

نام کتاب : بیداری دل

نویسنده : زهرا متین

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)



فصل اول

اشک مانع از آن می شد که بخوبی نگاهش کند. تمام وجودش مالمال از غمی ژرف و بی انتها بود. می اندیشید با رفتن فریبرز و فرزانه چقدر تنها خواهد شد. جدایی از آنان، بخصوص فریبرز که جانش به او بسته بود، بشدت اندوهگینش می کرد. مگر نه اینکه سالها در کنار یکدیگر بودند و الفتی ناگسستنی میانشان شکل گرفته بود: هر چند آن دو فرزندان شازده امیربهدارخان بودند و او دختر خدمت کار خانه این دلیل نمی شد از عشقی که به فریبرز داشت، چشم پپوشد. همچون مرغی سرکنده بال و پر می زد و زار، زار می گریست. چگونه می توانست به آسانی تمامی آن سالهای دلپذیر و پرخاطره را فراموش کند؟ سالهایی که لحظه به لحظه اش سراسر شور جوانی و دل بستگی بود امیربهدارخان که عنوان شازده را از گذشتگان با خود داشت، همچنان اصالت تبار خود را حفظ کرده بود؛ مردی متشخص و تحصیل کرده با چهره ای جذاب و دوست داشتنی و منشی والا، که در اولین برخورد هرکسی را مجذوب خود می کرد. و فریبرز درست نسخه ی دوم پدرش بود با همان صلابت و گیرایی با این تفاوت که او نرم خو بود، و امیربهدار خان مردی بسیار جدی تا حدودی عبوس که کسی را یارای آن نبود، روی حرف او حرفی بزند یا او از او امرش سرپیچی کند. فرزندان را بی نهایت دوست داشت و مایل بود آنان نیز همچون خودش از تحصیلات عالی برخوردار شوند. از این رو تصمیم گرفته بود آنان را علی رغم میل باطنی خودشان و همسرش فخرالسادات راهی خارج از کشور کند. اما او اراده کرده بود و همین کافی بود.

اکنون عطیه ماتم گرفته بود که با رفتن عزیزترین عزیزانش، آن هم برای سالهایی طولانی، چه بر سر او خواهد آمد اگر فریبرز دیگر به وطن باز نمی گشت، بی شک عطیه از غصه می مرد.

با حالی نزار پشت پنجره رفت و بار دیگر به تماشای فریبرز ایستاد که در میان دوستان و آشنایان احاطه شده بود. این مهمانی خداحافظی که عطیه از حضور ندر آن منع شده بود، رنج او را افزون می کرد. از اینکه نمی توانست ساعات باقی مانده را در نزدیکی او باشد عذاب می کشید. گاهی تعصبات خشکی. که پدرش از خود نشان می داد، تحمل ناپذیر بود.

مثل فمین امشب.

عطیه آه کشان از پنجره دور شد و دوباره طول و عرض اتاق را که صدها بار پیموده بود، پیمود. از بس راه رفته بود، کف پاهایش گزگز می کرد و می سوخت. از شدت ناچاری دلش می خواست فریاد بزند و به همه ناسزا بگوید اما چه فایده؟ چه کسی می دانست قلب جوان او سالها ست در اسارت عشق پسر ارباب به غل و زنجیر کشیده شده است؟ عشقی که گویی تار و پود وجودش را با آن سرشته بودند و هرگز از لوح ضمیرش پاک نمی شد.

از عصر یک بند اشک ریخته بود. برای عشقی گریسته بود که هیچ کس جز خدا از آن خبر نداشت. احساس می کرد همه نسبت به او بی وفا شده اند. حتی فرزانه که ان قدر دوستش داشت به قدری سرگرم دو ستانش بود که بکل او را از یاد برده بود.

و این فکر باعث شد به هق هق بیفتد. چشمانش از کثرت گریه سرخ و متورم شده بود و نمی توانست آنها را باز نگه دارد، دلش می خواست بخواهد و زمانی بیدار شود که سالهای فراق گذشته باشد. این آرزوی بی بود که تمام روح و جسمش آن را طلب می کرد؟ خوابی عمیق و طولانی.

خسته و بی رمق روی زمین نشست و زانوانش را در شکم جمع کرد. آه... دردی داشت که درمانی برایش نمی یافت. آرزو کرد آن قدر شهامت داشت که به فریبرز بگوید تاچه اندازه دوستش دارد، و ضجه کنان نالید: "خدایا کمک کن طاقت بیارم".

'عطیه؟ کجایی، عطیه جون؟'

خداوندا! فرزانه بود که از پشت در صدایش می زد. ناگهان همچون چله ای رها شده از کمان به طرف در خیز برداشت، آن را باز کرد و تا فرزانه را دید، گریه کنان خود را در آغوشش انداخت و گفت: 'ای

بی معرفت. هیچ نمیگی من بیچاره گوشه ی این اتاق چی می کشم؟

دارم از غصه دق می کنم. بگو چطوری دوری شماها رو تحمل کنم؟'

فرزانه با او همصدا شد و گفت: 'الهی من واسه ی اون دلت بمیرم ،

خواهرم. بگو من چی کارکنم؟ می دونی که دست خودم نیست، وگرنه

کی دلش می خواست بره؟ به خدا قسم دلم خونه. به طرف عزیز جون به طرف هم تو. غصه ی کد و متون رو بخورم؟"

عطیه که همچنان در آغوش او جا خوش کرده بود گفت: 'تو بگو من چطوری جای خالی شماها رو تحمل کنم؟"

"دیگ کافیه، بچه ها."

صدای دلنشین فریبرز که به آنان پیوسته بود، او را به خود آورد. خودرا از آغوش فرزانه بیرون کشید و چشمان اشک

آلودگی را به فریبرز دوخت.

فریبرز ادامه داد: "خودتو ناراحت نکن، عطیه. نشنیدی میگن عمر سفر کوتاهه؟ تا چشم به هم بزنی، برگشتیم."

عطیه گفت: 'آره جون خودت! تو گفتی و منم باور کردم. اگه رفتی و دیگه نیومدی چی؟"

'من؟ امکان نداره. واسه خاطر عزیزجون هم که شده، برمی گردم. باور کن، عطیه. اگه پدر می داشت، همیجا درس = می

خوندم. توکه می دونی اخلاق اون چه جوریه."

عطیه به آرامی سری تکان داد و اشکهایش را پاک کرد، که طولی نکشید قطراتی دیگر جای آن را گرفت.

فریبرز گفت: 'دیگه گریه نکن، باشه؟ قول میدم ما مرتب برات نامه بنویسم. تو هم جواب بده. این طوری دیگه مسافت

رو حس نمی کنیم."

عطیه نگاه لبریز از عشق و محبتش را به دیدگان فریبرز دوخت و برای چند لحظه به همان شکل ماند. دیگر انکار آنچه

در دل داشت بی فایده بود.

'حق با فریبرزه ، عطیه جون. دوری راه مهم نیست. مهم اینه که دلهامون به هم نزدیک باشه."

صدای فرزانه او را به خود آورد، نگاه از فریبرز برگرفت، رو به فرزانه کرد و با لحنی بغض آلود گفت: 'گفتنش آسو نه.

دلم می خواست می مردم و از شماها جدا نمی شدم."

فرزانه گفت: 'آه... از این حرفها نزن. خدا نکنه تو بمیری. می دونی که چقدر برامون عزیزیتوروخدا مواظب خودت باش، همین طور مواظب عزیز جون. بار جای شکرش باقیه که تو اینجایی. وگرنه چطوری می تو نستم عزیز جونن رو به این حال بذارم و برم؟'

دوباره صدای دلنشین فریبرز در گوشش نشست: 'آره، عطیه. من و فرزانه چشم امیدمون به توئه. نذار عزیز غصه ی ما رو بخوره'

عطیه لبخندی تلخ بر لبش نشانید و گفت: 'نمیدارم. قول میدم هر کاری از دستم بر بیاد برایش بکنم. آخه اون عزیز منم هست.'

بعد دستی به گونه ی خیسش کشیدی سعی کن بیشتر بر خودت مسلط باشی و گفت: 'شماها هم مراقب خودتون باشین. نکنه یادتون بره ما اینجا بییم و چشم براه شما'.

فریبرز خنده ای کرد و گفت: 'ای بابا مگه می شه ادم خواهرش رو

فراموش کنه؟ ما به عمر اینجا با هم بودیم و کلی خاطره داریم. آدم که گذشته ش رو فراموش نمی کنه'.

عطیه نگاهش را به اطراف باغی چرخاند، سرش تکان داد گفت:

'آره. قدم به قدم این باغ یاد اور قشنگترین و شیرینترین روزهای عمر منه. افسوس که زود تموم شد. درست مثل به خواب.'

فریبرز با لحنی به آرامی آب روان جواب داد: 'زندگی همه ش مثل خوابه و تا بیای ببینی چه خبره، تموم شده'.

فرزانه گفت: 'از تو رؤیا بیان بیرون. هی، عطیه، نکنه تا ما برگردیم، شوهر کنی'.

عطیه پوزخندی زد و در حالی که دوباره نیش اشک را در چشمانش حس میکرد، با نگاهی به فریبرز گفت: 'شوهر؟ هرگز، من...'

فرزانه پرسید: 'تو چی؟'

عطیه نگاهش را به زمین دوخت و گفت: "هیچی، فراموشش کن".

فرزانه که شیطنتش گل کرده بود گفت: "چرا حرفت رو خوردی، ناغلا؟ نکنه کسی رو زیر سر داری؟"

عطیه زیر لب جواب داد: "بعید هم نیست، اما نه اونطور که تو خیال میکنی".

"پس چطوری؟ نمیخوای با ما بگی؟"

عطیه دوباره نگاهش را به فریبزر دوخت و به سوال فرزانه جواب داد: "نه، بهتره ندونی. شاید یه روزی به ات گفتم".

فریبزر تحت تاثیر نگاه سوزان عطیه، ناگهان دچار تردید شد. نه، این امکان نداشت. حتما اشتباه کرده بود. آنان

نمیتوانستند احساس جز احساس خوهری و برادری نسبت به هم داشته باشند. درک این موضوع برایش دشوار بود. و

تا حدودی خنده دار. بنابراین خنده ای کرد و بشوخی گفت: "خودت میگی طرف کیه یا من بگم؟"

عطیه رنگ به رنگ شد وزیر لب جواب داد: "حدس و گمانت را برای خودت نگه دار، حضرت آقا، بهتره راه

بیفتین. چیزی به صبح نمونده، مگه نمیخواین بار و بندیلتون رو ببندین؟"

فریبزر که دلش میخواست بفهمد حدسش تا چه حد درست بوده است، مصرانه گفت: "چرا، ولی اول باید بدونیم اون مرد

خوشبخت کیه که تونسته قلب دختر خوشگل مثل تو رو اسیر کنه. شاید قبل از رفتن دستت رو بذاریم تو دستش".

فرزانه خندید: "فریبزر راست میگه، دختر. خجالت نکش. بگو، قول میدیم به کسی نگیم".

عطیه وحشت زده از تصور رسوایی، از آنان روی برگرداند و با بغضی که به گلویش فشار می آورد، گفت: "حالا بر فرض

که کسی هم باشه، میخواین چی کار کنین؟ به این آسونیها نیست".

فریبزر دیگر شکی برایش باقی نماند. حدس و گمانش درست بوده است. ار تصور چنین مساله ای قدری مضمّن شد و رو

به فرزانه گفت: "راه بیفت، فرزانه. دو سه ساعت بیشتر وقت نداریم".

و خود به راه افتاد. فرزانه نیز در حالی که او را دنبال میکرد، دستی برای عطیه تکان داد و گفت: "موقع رفتن می

بینیمت".

و عطیه در سکوتی خاموش ایستاد و رفتنشان را تماشا کرد. آرزو میکرد پیش از اینها حرف دلش را زده بود، اما حالا دیگر دیر بود. شاید هم اینطوری بهتر بود. می ترسید حرفی بزند و محبت فریبرز را از دست بدهد. به همان اندازه هم راضی بود، آنچه را که می بایست میگفت، با نگاهش گفته بود. دیگر لزومی نداشت آن را بر زبان بیاورد.

همچنان که به طرف ساختمان می رفتند، فریبرز به شدت در فکر فرو رفته بود که صدای فرزانه رشته افکارش را از هم گسست.

"امشب عطیه یه جوری شده بود. رفتارش عجیب و غریب به نظر میومد. تو نظرت چیه؟"

"من هیچ نظری ندارم. دیگه حرفش رو نزن. خوبه که ما از اینجا می ریم. وگرنه..."

"وگرنه چی؟"

"هیچی بابا، ول کن."

"یعنی چی؟ تو هم که شدی عطیه. هیچ معلومه اینجا چه خبره؟ نکنه چیزی میدونی و نمیخوای به من بگی"

"بین فرزانه، انقدر اصرار نکن. شاید یه روزی به ات گفتم، ولی حالا نه، خودمم هنوز مطمئن نیستم."

"از دست تو، فریبرز. دیوونه م کردی. ماکه هیچ وقت چیزی رو از

هم پنهان نمی کردیم. حالادیکه من نامحرم شدم؟"

"مسأله نامحرمی نیست، فرزانه جون. مسأله اینه که عطیه یه نفر رو دو ست داره و این اصلاً به ما مربوط نیست."

"هیچ خیال نمیکردم اینقدر به عطیه بی اعتنا باشی. مگه نه اینکه اون مثل خواهر ماست؟ باید بفهمیم مشکلش چیه. شاید

به کمک ما احتیاج داشته باشه."

"فرض کن بنده رو دوست داره. میگی چی کارکنم؟ دل به دلش بدم؟ مگه می شه ادم عاشق خواهر خودش بشه؟"

فرزانه مات و مبهوت از رفتن باز ایستاد و به فریبرز زل زه. "یعنی... می خوای بگی...؟"

فریبرز هم ایستاده بازوی او را گرفت و با لحنی تند گفت: "آره. همونه که حدس زدی. حالا توبگو، بهنظرت احمقانه نیست؟"

فرزانه من من کنان جواب داد: "خوب... چرا... نه... یعنی می خوام بگم این امکان نداره. حتما تو اشتباه کردی. فریبرز گفت: "خداکنه این طور باشه".

و دوباره به راه افتاد.. فرزانه دنبال او دوید و گفت: "میخواهی من ازش بپرسم؟ هر چی باشه به من میگه".

لازم نکرده. گند کار بیشتر در میاد. چیزی که نمیتونه واقعیت پیدا کنه، بهتره اصلا عنوان نشه. به هر حال هفت سال زمان درازیه و اونو از صرافت میندازه. تو هم موضوع رو ندیده بگیرد. دیگه نیمخوام درباره اش حرف بزنم. عطیه برای من حکم تو رو داره".

این بار فرزانه بود که غرق تفکر شد. دلش به حال عطیه سوخت. اگر چنین چیزی حقیقت داشت، وای به حال او که می بایست چه رنجی را تحمل می کرد. رفتن فریبرز ضربه ای مهلک برای روح و روان حساس او بود.

همان طور که فریبرز خواسته بود، فرزانه دیگر صحبتش را به میان

نکشید. ترجیح می داد مساله مسکوت بماند. اگر پدرش بو می برد، بی شک ساکت نمی ماند و چه بسا عطیه و پدر و مادرش را از آنجا بیرون می انداخت.

مسافران آماده ی حرکت بودند و همه ی اهالی خانه به صف

ایستاده بودند تا آنان را بدرقه کنند. فخرآ لسادات یک بندگریه میکرد. امیربهادرخان رو به او کرد و گفت: "خودتون رو کنترل کنین، خانم. گریه نداره. چرا مثل بچه ها رفتار می کنین؟" مادرش را محکم بغل کرد و گریه کنان گفت: "تو

رو خدا غصه نخورین، عزیز جون. نمی هوام در نبود ما اتفاقی براتون بیفته. باید مراتب سلامتیتون باشین"

امیربهادرخان بر دخترش خر و شید: "دیگه کافیه. چشم هم بذارین، این هفت سال تموم شده. دیگه انقدر ضجه و مویه

نداره. بجنین داره دیر می شه"

فرزانه بسختی از آغوش پر مهر مادش جدا شد و جای خود را به فریبزر داد. فخر السادات به قدری ظریف و شکننده بود که در میان بازوان ستبر پسرش گم شده بود، و چنان سر و روی فرزندش را بوسه باران کرد که گویی این آخرین وداع است.

فریبزر سوزش اشک را در چمانش احساس کرد و در حالی که مادرش با سینه می فشرد و قربان صدقه اش می رفت، با لحنی بغض آلود گفت: "عزیزجون خوبم، شما رو به خدا میسپرم. غصه نخورین میدونم براتون مشکله، اما غم شما ما رو هم غمگین میکنه. ناراحتی نداره که. هروقت دلتون تنگ شد، یه سفر بیاین اونجا. هم فاله و هم تماشا".

فخر السادات سری تکان داد و گفت: "برو، پسرم. خدا به همراهت. مواظب خودت و خواهرت باش. فرزانه خیلی حساسه. نکنه یه وقت ناراحت بهش. خوب غذا بخورین تا ضعیف نشین. از این به بعد باید روی پای خودتون وایسین".

فریبزر کوشید اشکش را پس براند. بسرعت از آغوش مادرش جدا شد و به سراغ بقیه رفت تا از آنان هم خداحافظی کند. عطیه گریان و ساکن گوشه ای ایستاده و و نگاهش را به او دوخته بود. نگاهی که دیگر برای فریبزر آشنا بود و او نمیخواست به آن پرو بال دهد. بنابراین سر به زیر انداخت و گفت: "دیگه سفارش نمیکنم، عطیه. جون تو جون عزیز".

این آخرین فرصت بود و عطیه دل به دریا زد. آهسته و بالحنی ملتمس گفت: "چرا سرتو پایین انداختی، فریبزر؟ می ترسی به من نگاه کنی؟"

فریبزر به ناچار سرش را بالا گرفت و گفت: "واقعیت همیشه تلخه، عطیه، اما باید قبولش کرد. بین ما هیچ احساس نمیتونه شکل بگیره، چون تورو مثل فرزانه دوست دارم، نه بیشتر از این".

عطیه مثل کسی که ضربه ای روحی به او وارد آمده باشد، خشکش زد و مات و مبهوت به فریبزر خیره شد، و قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، فریبزر رویش را برگرداند و رفت. هیچ کاری از دست عطیه ساخته نبود. همانجا ایستاده و دید که پدرش عطا آن دو را از زیر قرآن رد کرد و تا کنار اتومبیل همراهشان رفت. فریبزر بی آنکه رویش را برگرداند،

سوار شد ولی فرزانه قبل از سوار شدن نگاهی به عقب انداخت و یکدفعه با عطیه چشم در چشم شد. لحظه ای درنگ کرد، دوان دوان به سوی او شتافت و دوباره هر دو در آغوش یکدیگر فرو رفتند و گریستند. شاید اگر امیر بهادرخان فریاد نکشده و هشدا نداد بود که وقت تنگ است، آن دو همچنان در آغوش هم باقی می ماندند.

با رفتن او گویی جان از بدن عطیه و همچنین فخر السادات رخت بر بست. هر یگ عم خود را داشت و بر اندوه خود میگریست. حالا دیگر عطیه میدانست که فریبرز از عشق او به خودش آگاه است. برای همین هم آب پاکی را روی دست او ریخته بود و تا از صرافت این عشق بیفتد. فریبرز درست میگفت. واقعیت تلخ و دردناک بود. فریبرز خواهرانه دوستش داشت، نه بیش از این. پس وای به حال او. احساس میکرد غرورش جریحه دار شده است. دائم آخرین جمله ی فریبرز در گوشش صدا میکرد و آزارش میداد، اما دلش نمیخواست آن را بپذیرد. میدانست فریبرز دیگر اسم او را نخواهد آورد. هفت سال زمان کمی نبود. آیا میتوانست او را فراموش کند؟ یا عشقی را که از کودکی در دل او ریشه دوانده و شکل گرفته بود؟ نه. ممکن نبود.

عطیه آرام آرام اشک می ریخت و به حال زار خود تاسف میخورد. خانه برایش ماتمکده ای شده بود که تحملش را نداشت. نگاهی به سمت ساختمان انداخت و فخر السادات را دید که در اتاقش رو به باغ نشسته است و در خود فرو رفته، اشک می ریزد. یادش آمد به دوستانش قول داده فخر السادات را تنها نگذارد. زن بیچاره بشدت غمگین و ملول می نمود. با اینکه خودش حوصله نداشت. از جا برخاست تا به او پیوندد و دلداری اش دهد.

فخر السادات که احساس میکرد با رفتن فرزندانش بیش از پیش تنها مانده است، به روبرو خیره شده بود و هر چند لحظه یک بار قطرات اشکی را که به آرامی از دیدگانش فرو می غلتید، با انگشت می سترد. دلش بشدت گرفته بود و امید چندانی نداشت تا بار دیگر دیدگان بی فروغش با دیدن آنان فروغی دوباره گیرد. بخوبی میدانست عمرش آن قدر نخواهد پایید. زندگی هیچ وقت با او سر سازش نداشت. هرگاه خواسته بود به کسی یا چیزی دلبسته شود و

احساسش کند، از دست داده بودش. اکنون به آخر راه رسیده بود. دلش میخواست هر چه زودتر به آرامشی که مطلوبش است، دست یابد. خسته تر از آن بود که بیش از این دوام بیاورد.

با ورود عطیه، از عالم افکارش رها شد و به جانب او برگشت و در چشمان عسلی رنگ و مملو از اشک او چشم دوخت. دخترک را بسیار دوست داشت و هیچ فرقی بین او و فرزانه نمیگذاشت. آغوشش را به روی او گشود، و عطیه خود را در آغوش او ره کرد و سیلاب اشک از دیدگان به غم نشسته اش رها شد.

فخر السادات همچنان که دست نوازش بر سر او می کشید، گفت: "دخترک عزیزم، گریه نکن. این منم که باید دامن دامن اشک بریزم. تو هنوز خیلی جوونی و فرصت دیدار اونارو داری، اما من دشوار بتونم این فراق رو تحمل کنم. می بینی که هر روزم بدتر از روز پیشه. این آخرین ضربه ای بود که امیر بهادر خان به روح و روانم وارد کرد".

او لحظاتی طولانی مکث کرد. سپس ادامه داد: "باشه، عیبی نداره. راضیم به رضا خدا. دعا میکنم خداوند یار و یاورشون باشه و از بلیات زمانه حفظشون کنه، حالا خوبه که تو اینجا در کنارمی"

عطیه به او نگاه کرد. به نظر می رسید نور زندگی در نگاه بی قرارش

رو به زوال می رود. او با دیدن حال و روز فخرالسادات غم خود را فراموش کرد، مهربا نانه بوسه ای برگونه اش نشانده و گفت: "تو رو خدا غصه نخورین، خانم سادات. با غم و غصه ی شما که چیزی تغییر نمی کنه. بدتر سلا متتون به خطر می افته".

فخرالسادات لبخندی تلخ بر لب نشانده و گفت: "مهم نیست، عزیز جون. دیگه اب از سرم گذشته. از این گذشته، خدا رو چه دیدی؟ شاید زنده موندم و دوباره بچه هامو دیدم. من که از فردای خودم خبر ندارم".

"هیچ کس از فردای خودش خبر نداره، خانم سادات. اما شما باید امیدوار باشین. امید تنها چیزیه که ادمو سر پا نگه میداره. شما زن

مومن و خدانشناسی هستین. باید بیشتر از اینا به رحمت خدا دل ببندین. حالا منو بگین به چیزی".

"نه، دخترم. هیچ کی جز خدا نمی دونه کی مؤمن واقعیه. منم مثل تمام بنده های خدا مرتکب گناه و اشتباه شدم".

عطیه این حرف را قبول نداشت. در آن خانه بزرگ شده و از وقتی خود را شناخته بود، هیچ گونه بدی و بی عدالتی از فخرالسادات ندیده بود. او هرگز صدایش را به روی کسی بلند نمی کرد، با تمام زیر دستان رفتاری خوب و مهربانانه داشت و هرگز به هیچ یک امر و نهی نمی کرد

"نه، خانم سادات. شما یه انسان واقعی متین و مرام و مسلک خوبان رو دارین. مگه بنده ی خوب خدا باید چه جور باشه که شما نبودین؟"

فخرالسادات نگاه مهربانش را به او دوخت و گفت: "تو به من لطف

داری، عزیزم. اما هیچ انسانی بی عیب و نقص نیست. منم از دیگران

مستثنا نیستم، ولی تا جایی که تونستم، سعی کردم اعمال و رفتارم انسانی باشه و همه ی آدمای رو یکسان ببینم. خدا این قلب و روح رو به ما نداده که درش کینه و تکبر انبار کنیم. وقتی راه همه ی ما به یه جا ختم می شه، چرا باید خودمونو از دیگران برتر بدونیم. حالا اکه کسی

از بعضی جهات بر دیگری رجحان داره، دلیل نمی شه اونو بی ارزش

قلمدادکنه. تنها چیزی که آدم با خودش از این دنیا می بره و می تونه از بار سنگین گناهان ماکم کنه، اعمال و رفتار نیکه.

بقیه ی چیزای این

دنیا اسباب سرگرمیه، از مال گرفته تا اولاد و حسن و بحمال. به امانت داده شده و روزی باید پسش داد. همگی ما همون

طور که عریان به دنیا اومدیم، عریان هم می ریم. شاید الان نفهمی منچی میگم، ولی وقتی به سن من رسیدی و زر و بم

زندگی رو دیدی، می فهمی. به هر حال باید بترسی. خدا به قدری مهربونه که به طور یقین خطاهای کوچک بندگانش رو

می بخشه، به شرطی که مرتکب گناهان بزرگ نشن"

عطیه با خودش مبارزه میکرد که سوالی را مطرح کند. بالاخره دل به دریا زد، سرش را ایین انداخت و گفت: "خانم

سادات، می خواستم به چیزی پرسم.. به نظر شما... عاشق شدن گناهه؟"

فخر السادات لبخندی نامحسوس زد، سری تکان داد و گفت: "نه، عزیز جون. عشق گناه نیست، هیچ، به جور عبادته، به شرطی که به گناه آلوده نشه. عشق پاک و خالص انانس رو به خالقش نزدیکتر میکنه و باعث میشه آدم از درون متحول بشه، مخصوصا اگه ازلی باشه، که خودش نوعی ریاضته. نمی دونم چطور برات بگم عشق یعنی چی، ولی تا جایی که خودم تجربه ش کردم، در نهایت جلال شکوهش به دنیا رنج داره؛ رنجی که میدونی ذره ذره نابودت میکنه، اما حضری براش بمیری و از دستش ندی."

عطیه پرسید: "شما هم عاشق شدین؟"

فخر السادات بتلخی تبسمی کرد و جواب داد: "البته که شدم. هنوزم هستم. قصه ش درازه. شاید به روز برات گفتم ". سپس آهی بلندکشید و گفت: "خداوند جهان رو با عشق آفرید و این موهبت بزرگ رو در وجود بندگانش به ودیعه گذاشت تا به ابن وسیله با هم رابطه برقرارکنن و به هم نزدیکتر بشن. کسی که عاشق نشده باشه، مفهوم زندگی رو درک نکرده. آب به عشق تراوشه که از دل سخت سنگ بیرون میاد. بلبل به عشق بهاره که نغمه سرمیده. گیاه به عشق نور آفتاب زمین رو می شکافه و جوو نه می زنه. خلاصه، هر موجود زنده ای به عشق معشوقه که زندگی رو جستجو می کنه. انسان

که دیگه جای خود داره. وقتی این احساس لطیف و پرشکوه قلب رو به تپشی وامی داره و خون رو در شریانها سرعت می بخشه، انگر ادم

دوباره متولد می شه. تا وقتی حلاوت عشق رو مزه مزه نکردی و نفهمیدی چه طعمی داره، به مفهوم واقعی حیات پی نبردی. زندگی بدون عشق یعنی هیچ، حالا عشق به هر چی. عشق این قابلیت رو به انسان می بخشه که عظمت الهی و تمام زیباییهای دنیا رو حس کنه. خلاصه هر چی از عشق بگم، کم گفتم ".

فخرالسادات لب از سخن فرو بست، به عطیه که سراپا محو دیده به او دوخته بود، نگاه کرد و تبسم کنان ادامه داد: "حالا

من از تو سوالی. راستش رو به ام میگی؟"

عطیه به خود آمد و سری تکان داد

فخرالسادات پرسید: "برای چی پرسیدی عاشق شدن گناهه یا نه؟ مگه تو عاشقی!?"

عطیه رنگ برنگ شد و زیر لب گفت: "من... راستش همین طوری

پرسیدم. منظوری نداشتم."

فخرالسادات به آرامی سری تکان داد و گفت: "نه، عزیز جون. همین طوری پرسیدی. احساس می کنم رازی در دل

داری. می تونی منو محرم بدونی. قول میدم کسی جز من و تو و خدا نفهمه."

عطیه در سکوت سرش را پایین انداخت.

فخرالسادات کمی درنگ کرد و وقتی سکوت او را دید گفت: البته

خودم حدسهایی زدم، اما دوست دارم از زبون خودت بشنوم. شاید بتونم کمکت کنم."

و چون باز هم عطیه جوابی نداد، فخرالسادات گفت: "بالاخره میگی یا خودم بگم؟"

عطیه دستپاچه شد و آشکارا دستانش به لرزه افتاد. چطور ممکن بود فخرالسادات به موضوع پی برده باشد، درحالی که

هیچ کی جز خدا از آن خبر نداشت؟

او در این تردید به سر می برد که دوباره صدای فخرالسادات را شنید: "می دونم خجالت می کشی حرف بزنی. شایدم

می ترسی سرزنشت کنم یا تورو لایق ندونم. ولی این طور نیست. فقط نگرانتم و دلم برات می سوزه. دلم نمی خواد قصه

ی عشق نا فرجام من برای تو تکرار بشه. کسی رو دوست داشته باش که عاشقانه و با تمام وجود دوستت داشته باشه.

دو غیر این صورت به عمر باید رنج بکشی وزیر سنگینی این بار خم بشی. و به وقت به خودت میای که دیگه هیچی ازت

باقی نمونده. تو که نمیخواهی اینطور بشه؛ میخوای؟"

عطیه بی اراده به آرامی سرش را تکان داد.

"میدونستم نمیخوای . هیچ کی دلش نمیخواه محبوب محبوبش نباشه. ولی عزیز دلم، تو که میدونی فریبرز مثل خواهرش دوستت داره. پس چرا این عذاب رو به جون می خری؟ تو جوون و خوشگلی، و میتونی یکه تاز قلب هر مردی بجز فریبرز باشی".

عطیه باورش نمیشد . بشدت وحشت کرده بود. ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت و با چشمانی فراخ به فخر السادات زل زده بود و کلماتی نامفهوم زیر لب می راند: "نه... شما... از کجا...؟ امکان نداره... من"....

فخر السادات دستش را به سوی او دراز کرد و با لحنی پرمحبت که هر شنونده ای را در آرامش فرو می برد، گفت: "چرا این قدر ترسیدی، عزیزم؟ گفتم که به کسی حرفی نمی زنم. تا وقتی زنده م، نمیذارم کسی بفهمه. حالا بیا اینجا کنار من و برام بگو از چه موقع این حس توی دلت جوونه زد؟"

عطیه نگاه پرسشگرش را همچنان به او دوخته بود.

فخر السادات ادامه داد: "حتماً می خو ای بدونی چطوری فهمیدم، نه؟ دخترم، نگاه ادم عاشق از فرسنگها اون ورتر داد می زنه و بازبون

بی زبونی صاحبش رو لو میده. و قتی فریبرز میو مد تا باهات خداحافظی کنه، اینو فهمیدم. انقدر شیفته نگاهش می کردی که هر

ادم کودنی هم می فهمید. آشفته بودی. یه جور درماندگی و استمداد در نگاهت بود که هرکسی رو متوجه می کرد تا چه اندازه عاشقی. یه جور رستن و به معشوق پیوستن بود، درست میگم؟"

عطیه مثل شاخه ای که در برابر توفانی سهمگین قرار گرفته باشد، از بیخ و بن شکست و روی زمین افتاد، و عاجزانه نالید: "دیگه هیچی

نگین، خانم سادات. خدا منو لعنت کنه. نمی خواستم این طوری بشه. شما رو به خدا به آقا حرفی نزنین. اگه آقا بفهمه، خودمو می کشم".

چنان ضجه ای سر داده بود که فخرالسادات نگران شد نکنه دختر بیچاره از ترس قالب تهی کند. خم شده از زمین بلندش کرد، در آغوشش گرفت و در حالی که مادرانه نوازشش می کرد، گفت: "منو ببخش، دخترم. قصدم ناراحت کردن تو نبود. فقط می خواستم برای دل بی قرارت محرمی باشم. گریه نکن. معلومه که به کسی چیزی نمیگم. حالا اروم بگیر. این طوری همه می فهمن."

عطیه ترسید و بلافاصله ساکت شد، ولی به قدری مضطرب بود که قصد رفتن کرد و از جا بلند شد. و هنوز قدمی دور نشده بود که صدای فخرالسادات بر جا میخکوبش کرد.

"کجا میری دخترم؟ از چی فرار می کنی؟ از من یا از حقیقت؟"

عطیه رویش را برگرداند و به او دیده دوخت.

فخرالسادات ادامه داد: "واقعیت تلخه و شنیدنش از زبان دیگری تلختر، ولی میدونم که دل این حرفا سرش نمی شه. اگه دوست داری بری، برو. اما یادت باشه هر وقت نیاز به کسی داشتی که برات درد دل کنی، به گوش شنوا و به قلب لبریز از محبت به تو منتظر شنیدن حرفاته"

عطیه پریشانتر از آن بود که بتواند جوابی بدهد. دلش میخواست از آنجا فرار کند. عقب عقب به سمت درِ اتاق به راه افتاد و وقتی به در رسید، یکدفعه برگشت و وارد سرسرا شده بود که سینه به سینه با امیر بهادرخان که به سمت اتاق فخرالسادات می آمد، برخورد کرد و از ترس اینکه مبادا او چیزی شنیده باشد، ترس و وحشتش دو چندان شد. شتاب زده سلامی کرد و هراسان چند قدم عقب رفت.

امیر بهادر خان که از هیچ چیز خبر نداشت، لبخند زنان پرسید: "کجا با این عجله؟ طوری شده؟"

عطیه من من کنان جواب داد: "هیچی آقا. من... من باید برم. منو ببخشین."

و بسرعت به طرف در خروجی به راه افتاد. و امیر بهادر خان را حیرت زده بر جا گذاشت که چه چیزی باعث تر و وحشت دخترک شده بود.

وقتی امیر بهادر خان وارد اتاق همسرش شد، او هنوز رو به پنجره ی مشرف به باغ نشسته بود و پشتش به در بود که صدای شوهرش را شنید.

"شما حالتون خوبه، خانم؟"

فخر السادات بی آنکه رویش را برگرداند، جواب داد: "بله، خوبم. چطور مگه؟"

"هیچی، آخه دیدم عطیه خیلی وحشت زده بود، خیال کردم برای شما اتفاقی افتاده."

فخر السادات در نهایت آرامش جواب داد: "نه، اتفاقی نیفتاده."

"پس چرا با این حال زار از این جا رفت؟ هیچ وقت اونو اینجوری ندیده بودم. انگاز از چیزی ترسیده بود."

"گفتم که چیز مهمی نیست."

"اگه شما به ام نگین، از خودش می پرسم."

فخر السادات رویش را به سمت او برگرداند و با همان لحن آرام گفت: "اینقدر پاپی نشین. گفتم که چیزی نیست."

دلتنگ بچه هاس. حق هم داره. یه عمر با اونا بوده، حالا یهو تنها شده."

امیر بهادر خان دیگر حرفی نزد، ولی قانع نشده بود. میدانست موضوع جز اینهاست و تصمیم داشت از آن سر در

بیاورد. او می بایست می دانست در خانه اش چه خبر است و در صدد بود با خود عطیه حرف بزند. پس بی هیچ حرف

دیگری اتاق را ترک کرد.

فصل دوم

حدود یک ماهی می گذشت و عطیه از رفتن به نزد فخر السادات امتناع میکرد. با اینکه خیلی دوستش داشت، خجالت

میکشید با او روبرو شود. از طرفی، حوصله هم نداشت و دائم گوشه ی اتاقش نشست و در خود فرو رفته بود. مادرش

شاهد فروپاشی او بود و از درون می سوخت. مستاصل بود و نمیدانست چه کند تا حال و هوای دخترش عوض شود.

آرزو میکرد عطیه خودش زبان باز کند و درد دلش را بگوید، ولی ظاهراً او چنین خیالی نداشت. بالاخره طاقت مادرش تمام شد و به سراغ او رفت.

عطیه همچنان گوشه‌ی اتاق کز کرده بود که مادرش وارد شد و ابتدا وانمود کرد کاری در اتاق دارد، ولی وقتی دید عطیه حتی راس را بلند نکرد تا نگاهی به او بیاندازد، خود شروع به حرف زدند کرد.

"خانم سادات چند دفعه سراغت رو گرفته. چرا دیگه نمیری پیش اون؟ تو که جونت برات در می رفت."

عطیه جوابی نداد. مادرش مکثی کرد و ادامه داد: "اصلاً معلومه تو چته؟ با این راهی که پیش گرفتی، می ترسم دق مرگ بشی. لااقل زبون باز کن بگو دردت چیه، شاید درمونش کنم."

عطیه باز هم جوابی نداد و صبر مادرش سر آمد. فریاد زد: "من که دلم خون شد از بس قیافه‌ی ماتم زده‌ی تو رو دیدم. چرا عمر گرانبهاتو با غم و غصه هدر می دی؟ اون دوتا رفتن و الانم خوبو خوشن و عین خیالشون نیست. اون وقت تو اینجا خاکستر نشین اونا شدی. هیچ توی آینه به ریخت خودت نیگا کردی؟ زیر چشمت یه بند انگشت فرو رفته. خیال میکنی همیشه جوون و خوشگل می مونی؟ نه، جونم. منم واسه خودم یه روزی جوون و خوشگل بودم. حالا نیگام کن. به خدا از دست تو غمباد گرفتم. هر چی هیچی نمیگم و به روت نمی یارم، بدتر می کنی، پاشو"....

عطیه طاقت نیاورد. حرف مادرش را قطع کرد و با فریاد گفت: "بس کن، مامان. چی از جونم میخوای؟ چرا نمداری با درد خودم بسوزم؟ خوب دلم تنگه میگی چی کار کنم؟ این همه سال خاطره رو فراموش کنم؟ نه. نمیتونم..."

و در حالی که فریادش به ضجه‌ی ای گوشخراش تبدیل شده بود، ادامه داد: "نمیدونم دلم مخیواد بمیرم، آره، میخوام بمیرم. کاری به کار من نداشته باش".

و همزمان به هق هق افتاد و باعث شد اشکهای مادرش هم سرازیر شود. او گریه کنان مقابل عطیه نشست، سر دخترش را در بغل گرفت و گفت: "چطوری میتونم کاری به کارت نداشته باشم؟ میگی بشینم و آب شدنت رو ببینم؟ مگه ما غیر از تو چه کسی رو توی این دنیا داری؟ بعد از 15 سال نذر و نیاز خدا تو را به ما داد. مادر نیستی که بهفمی چی میگم.

پدرم در اومد تا تو انقدری شدی. حالا انتظار درای ساکت بشینم و هیچی نگم؟"

او لب از سخت بست و لحظاتی چند موهای دخترش را نوازش کرد. سپس سر او را از خود دور کردو در حالی که آتش خشم در نگاهش زبانه می کشید، غرید: "گور پدر بچه های آقا! دیگه کفرم رو در آوردی. چرا فقط به فکر خودتی دختر؟ یه کمی هم به فکر بابات باش. عوض اینکه پاشی بری دنبال درس و تحصیل و یه روزی ما رو از این وضع نجات بدی، نشستنی و غصه ی کسایی رو می خوری که برات تره هم خورد نمی کنن. مگه اونا واسه خاطر تو از آینده شون گذشتن که تو از خودت گذشتی؟ نه، جونم. تنها کسایی که واسه اونا مهم نیستن، ما هستیم. کدوم آدم پولداری رو دیدی که دلش به حال فقیر بیچاره ها بسوزه؟ همه سنگ خودشونو به سینه می زنن. از صبح تا شب اینجا مثل خر جون میکنیم..چی داریم؟ هیچی. آخرشم تقی به توقی بخوره، بذار رک و پوست کنده بهت بگم، اگه آقا بفهمه که تو کله ی تو چی میگذره، جل و پلاسمونو میذاره روی دوشمون و میگه هری، خوش اومدین. پس بهتره اون خیالات رو از سرت بیرون کنی."

ناگهان عطیه از جا پرید و گفت: "منظورت چیه، مامان؟ اصلا معلومه چی میگی؟"

اطلس صاف در چشمان دخترش نگاه کردو پاسخ داد: "خودت میدونی منظورم چیه. خیال کردی ننه بابات خرن و هیچی حالیشون نیست؟ کور خوندی، دختر. برو دعا کن شازده چیزی نفهمیده باشه، و گرنه کارمون زاره. هیشکی اجازه نمیده دختر کلفت خونه ش آویزون پسرش بشه."

عطیه دست پیش گرفت که پس نیوفتند. همچنان که گریه میکرد، به سر و روی خود کوبید و فریاد زد: "کی گفته من میخوام آویزون پسر شاده بشم؟ چرا مغلطه میکنی، مامان؟"

"مغلطه نمیکنم، دختر. حقیقت رو میگم. بهتره حد خودتو بشناسی و به فکر نون باشی که خربزه آبه. خلاصه از ما گفتن بود. وقتی بچه های آقا از فرنگ برگردن، هر کدوم واسه خودشون آدمی شدن. اون وقت تویی که این وسط باختی. این پنبه رو از گوشهات بیرون بیار، عطیه. گمونم فقط حافظ شیرازیه که نفهمیده تو چی تو دلت میگذره. دلم نمیخواست

اینارو به ات بگم. با خودم میگفتم دختر من عاقل تر از اینهاس. اما میبینم اشتباه کردم."

حقایق یش از آن دردناک بود که عطیه درک نکند. فخر السادات راست میگفت. مادرش هم همینطور. این امکان پذیر نبود که روزی فریبرز از آن او شود. او کجا و پسر شازده کجا؟ اینها را می فهمید، ولی چرا اینقدر دوستش داشت؟ چرا حاضر بود در راهعشق او تمام هستی اش را بدهد و فقط بداند که فریبرز هم همانقدر او را می خواهد؟ براستی چرا این قدر ابله بود؟ آیا ابهت عشق بود که از او یک ابله ساخته بود یا خود میخواست در این حماقت باقی بماند؟ حرفهای مادرش اگر چه نیشدار و گزنده بود، واقعیت داشت. او دیگر نمیتوانست از حقیقت بگریزد و آن را انکار کند.

در حالی که زار می زد، به دامن مادر آویخت و گریه کنان گفت: "مامان، مامان خوبم، بگو چی کار کنم؟ بگو چطوری فراموش کنم؟ به خدا دست خودم نیست. میدونم دوستم نداره، اما من از جونم بیشتر میخوامش. بگو چه خاکی بر سرم کنم؟"

اطلس پا به پای دخترش گریه میکرد. بیچاره دختر نازنینش به کسی دل بسته بود که حتی یک درصد هم امید وصالش وجود نداشت. سراپا درد و اندوه، بوسه ای بر موهای دخترش زد و گفت: "الهی من نباشم که تورو اینطور درمانده ببینم. آخه مادر، نونت نبودف آبت نبود، عاشق پسر شازده شدنت چی بود؟ مگه توی این دنیا مرد قحط بود که تو دلت رو به یه عشق خیالی خوش کردی؟ این چه دردی بود که به جون خودت انداختی؟ اگر فخر السادات بفهمه چی؟"

"اون فهمیده، مامان. واسه همینه که نمیرم سراغش. خجالت میکشم."

"وای خدا مرگم بده. حتما شازده هم فهمیده. اون خیلی تیزبینه. هیچی از چشمش دور نمی مونه. بدبخت شدیم، عطیه." عطیه هم ترسیده بود. دستان مادرش را در دست گرفت و گفت: "تو رو خدا نگو، مامان. به هیچ قیمتی حاضر نیستم اینجارو ترک کنم. این باغ یادآور شیرین ترین لحظه های زندگیمه. اگه از اینجا بیرونمون کنن، حتما می میرم، مامان. اینو مطمئنم."

اطلس انگار با خودش حرف میزد، گفت: "آخه این چه کاری بود کردی، دختر؟ خدا کنه شازده حرفی نزنه، وگرنه باید

سرمون رو بذاریم زمین و بیمریم. بیاد فکری کرد، گرچه آب رریخته رو همیشه جمع کرد."

عطیه وحشت زده گفت: "اینقدر توی دلمو خالی نکن، مامان. از کجا معلوم شازده فهمیده باشه؟"

و به یاد آورد زمانی که او و فریبرز از یکدیگر خداحافظی میکردند، شازده مشغول صحبت با فرزانه بود و هیچ توجهی به آنان نداشت.

اطلس آه کشان گفت: "خدا کنه اینطور باشه، دختر جون، خدا کنه".

او کاملا خود را باخته بود. نمیدانست اگر شازده در این مورد او و شوهرش را بازخواست کند، آنان چه جوابی داشتند بدهند؟

مادر و دختر در سکوت نشسته بودند و هر یک در خود فرو رفته بود که عطا وارد شد. عطیه و اطلس نگاهی به یکدیگر انداختند و اطلس گفت: "خسته نباشی، چه خبر؟"

عطا بالحنی عادی جواب داد: "هیچ خبر. فقط خانم سادات میخواد عطیه رو ببینه. انگار کار واجب داره".

سپس رو به عطیه گفت: "نمیدونم چی شده. گفت به ات بگم آب دستته، بذار زمین و بیا. نکنه کاری کردی که خانم سادات ناراحت شده، بابا".

رنگ از روی عطیه پرید و من من کنان گفت: "نه، به خدا. کاری نکردم".

"خیلی خوب. حالا بجنب بین چی کار داره".

اطلس دخالت کرد و گفت: "بذار خودم برم. عطیه حالش خوش نیست".

"واسه چی حالش خوش نیست؟ چه ش شده؟"

اطلس در حالی که از جا برمیخواست، از سر بی حوصلگی گفت: "حالش خوش نیست دیگه، نمیخواد کنکاش کنی".

وقبل از اینکه به عطا فرصت طرح سوالی دیگر را بدهد، از در بیرون رفت.

فخرالسادات روی صندلی اش نشسته بود و به پنجره چشم دوخته بود که ضربه ای به در خورد و اطلس وارد شد. فخرالسادات با دیدن او ابرو در هم کشید و پرسید: "پس عطیه کو؟"

اطلس مکثی کرد و با لحنی شرمنده گفت: "والله چی بگم خانوم جون. حالش خوب نبود... یعنی چند روزیه به هم ریخته اس."

فخرالسادات سری تکان داد و گفت: "حق داره. حتما دل تنگ بچه هاس. کاری به کارش نداشته باش. طول می کشه تا به دوری اونا هادت کنه. هرکی ندونه، من و تو که می دونیم عطیه و فرزانه سری از هم سوا بودن. باید به اش فرصت داد. برو به اش بگو امشب من تنهام و دلم می خواد اون پیشم باشه. امیر بهادر خان با دوستاش دوره داره و دیر میاد خونه".

"آخه..."

فخرالسادات نگاهی به اطلس انداخت که این پا و آن پا می کرد، و گفت: "آخه چی؟"

اطلس سرش را پایین انداخت. شرمنده به نظر می رسید و بالاخره من من کنان گفت: "راستش خانوم سادات، عطیه حجات می کشه بیاد پیش شما".

فخرالسادات خودش را به آن راه زد، یک ابرویش را بالا داد و گفت: "برای چی باید خجالت بکشه؟ مگه چی کار کرده؟"

اطلس همان طور که سرش پایین بود، نیم نگاهی به او انداخت و با صدایی بغض آلود جواب داد: "بگین چی کار نکرده خانوم جون".

سپس جلوی پای او زانو زد و ملتسمانه ادامه داد: "دستم به دامتون، خانوم سادات. نذارین آقا بفهمه، وگرنه..."

"وگرنه چی، عزیز جون؟ اصلا نمی فهمم تو راجع به چی حرف می زنی. آقا چی رو نباید بفهمه؟"

اطلس که مطمئن بود فخرالسادات هشیارتر از آن است که متوجه موضوع نشده باشد، گفت: "به خدا قسم من شرمنده م، خانوم سادات. جوونه، نفهمیده. شما به بزرگواری خودتون ببخشین".

"ا...ه، اطلس، اصلا معلومه چی میگی؟"

"خانوم سادات، می دونم که شما می دونین. بچه ام داره عذاب می کشه. خودش برام گفت شما می دونین. اما شما باید اونو ببخشین".

وقتی فخرالسادات مطمئن شد اطلس به موضوع واقف است، دستی بر سر او کشید و گفت: "پاشو، اطلس. انقدر موضوع رو گنده نکن. از جانب من خیالت آسوده باشه. می ترسم خودت همه جا جار بزنی و کاری کنی آقا بفهمه. حالا پاشو و برو بگو عطیه بیاد اینجا".

خودم باهش حرف می زنم. اون دختر عاقلیه. به خدا قسم اگه دست من بود، خودم جورش می کردم. واسه فریبرز، چه کسی بهتر از عطیه؟"

"ای وای خانوم جون. اینو نفرمایین. عطیه کجا و آقا فریبرز کجا؟"

"نه ریالاتلسو اینو نگو. پیش خدا هیچ بنده ای برتر از دیگری نیست، مگه از لحاظ عقل و ایمان. همه ی ما از خاک آفریده شدیم و به خاک بر می گردیم. همه انسانیم و احساس داریم. و احساس فقیر و غنی نمی شناسه".

به نظر می رسید فخرالسادات با خودش حرف می زند. انگار درد عالمی دیگر سیر می کرد. او به حق زنی مومن و فاضل بود؛ زنی که گویی تمام خصایص نیکوی بشری را در خود گرد آورده بود تا با امواج مثبت وجود خویش به اطرافیان زندگی ببخشد، در حالی که خود در حسرت عشقی می سوخت که تنها ثمره اش زوال عمر و جوانی او بود.

وقتی فخرالسادات سکوت اختیار کرد، اطلس به آرامی از جا برخاست، بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت و او را غرق در تفکرات اندوه بارش تنها گذاشت.

* * *

بالاخره عطیه با اصرار و التماس مادرش حاضر شد نزد فخرالسادات برود. براستی از او خجالت می کشید، ولی قدرت آن را در خود نمی دید از عشقی که به فریبرز داشت، چشم پیوشد.

هنگامی که در آستانه ی در قرار گرفت، بی اختیار محو تماشای زنی شد که خود اسطوره ی عشق و نجابت و وفاداری

بود. همچون فرشته ای جلوه می کرد که برای مدتی نه چندان طولانی بر زمین نزول کرده است تا رنج و اندوه بشری را به جان بخرد. چهره یرنگ پریده و خیس از اشک فخرالسادات بر قلبش چنگ کشید. خداوندا، او چقدر خوب و نازنین بود و عطیه چقدر دوستش داشت؛ محبتی که هیچ میزان و قیاسی برای آن وجود نداشت. وای که اگر روزی او از میانشان می رفت، عطیه می بایست چه می کرد؟

عطیه ناگهان طاقت از دست داد، به جانب او دوید و در حالی که های های می گریست، در آغوشش گرفت و گفت: "منو ببخشین، خانوم سادات. خیلی شمارو ناراحت کردم. حتما از من دلخورین. حق دارین. من دختر بدی هستم. شمارو تنها گذاشتم، اما باور کنین دست خودم نبود".

فخرالسادات او را بوسید و همچنان که نوازشش می کرد، گفت: "کاری نکردی که تو رو ببخشم، عزیزم. حالا گریه نکن و بگو بینم حالت چگونه؟"

عطیه با صدایی بغض آلود جواب داد: "بد نیستم، اما خیلی دلتنگم".

"میدونم، دخترم. منم دلتنگم. قراره فردا تلفنی با بچه ها حرف بزیم. تو هم بیا با فرزانه صحبت کن. مطمئنم اونم بی قرار توئه. همین قدر که صداشو بشنوی، خیلی تو حالت تاثیر داره".

عطیه نگاه پرسشگری را به او دوخت و گفت: "آقا ناراحت نمی شن؟ شاید خوششون نیاد".

"تو فکر این چیزاشو نکن. اون با من. در ثانی، چرا ناراحت بشن؟ نه، امیربهادر این قدرها هم سنگدل نیست".

عطیه فکر کرد چه بسا بتواند صدای فریبرز را هم بشنود. در این صورت کمی آرام می گرفت و از شدت دلتنگی اش کم می شد.

از این فکر برق شادمانی در چشمان عطیه دوید که از چشم تیزبین فخرالسادات دور نماند. گفت: "خوشحال شدی، نه؟"

"بله، خانم سادات. خیلی. نمیدونم تا صبح چجوری صبر کنم".

فخرالسادات دست او را در دست گرفت، تمام محبتش را در نگاهش جمع کرد، به چشمان او خیره شد و نجواکنان گفت: "عزیز دلم، نذار عشقی که هرگز نمیتونه پا بگیره، تو رو نابود کنه. حیف این چهره ی ملکوتی و قلب پاکت نیست که دستخوش توفان عشقی نابرابر بشه؟ باور کن، دخترکم، زنی داره با تو حرف میزنه که خودش در قمار عشق بازنده بوده. شاید اگر حکایت منوبشجوی، ذهنیتت در مورد این عشق تغییر کنه. نمیخوام خیال کنی تو رو لایق پسر منی دونم. نه... به اون خدایی که خالق من و توئه، قسم میخورم که چنین چیزی نیست، بلکه میخوام واقعیت ها را همون طور که هست ببینی و بپذیری".

فخرالسادات لحظاتی طولانی ساکت شد، سپس آهی کشید و ادامه داد: "سالها در خلوت دلم سوختم. سوختنی که به چشم نمیومد و هیچ کس بجز خدای مهربون شاهد و ناظرش نبود. میدونم با شنیدن این حکایت روح جوونت متاثر میشه، اما برای اینکه تورو از این عشق برحذر دارم، مجبورم برات بگم چه ها کشیدم. گرچه میدونم هیچ مشقتی باعث نمیشه، عاشق از عشقت چشم پوشه، اگه خاموش بشینم و شاهد زوال تو باشم، گناهی بزرگ مرتکب شده م".

فخرالسادات دستی به موهای عطیه کشید و با لبخندی مهربان بر لب: "پرسید: دوست داری بشنوی، عزیز جون؟" عطیه مشتاقانه گفت: "بله، خیلی دوست دارم بشنوم".

فخرالسادات سری تکان داد و گفت: "شنیدن هم داره، دخترم، میدونی، امان از وقتی که قلم زن نخواد با قلمش خوش بنویسه. اون وقته که صفحات زندگی پر از خطهای سیاه و کج و معوجی میشه که قابل خوندن هم نیست".

روز عید مبعث بود. تمام دوستان و آشنایان برای عرض تبریک بابت اون روز خجسته به دیدن پدر و مادرم اومده بودن و تالار پذیرایی مردونه و زنونه پر بود از مهمون، چرا که پدر و مادرم سید بودن و با وجهه ی خوبی که میون مردم کسب کرده بودن، همه دوستشون داشتن. پدرم مردی وارسته و متدین و بی اندازه مهربون بود. خوی و مسلکی مخصوص به خود داشت. هیچ گاه بلند صحبت نمی کرد. همیشه لبخند بر لب داشت و تا جایی که در توانش بود، چه

مادی و چه معنوی، بی اندازه متواضع و فروتن بود و چه در برخورد با مردم یا رفتارش با خانواده، کمتر می شد نظیرش رو دید. به جرات می تونم بگم عاشق پدرم بودم. بعد از اون، امیر بهادر تنها مردی بود که دوستش داشتم. هر یک از این دو مرد جایگاهی بخصوص در قلبم داشت و به آسونی نمی تونستم بگم کدامشون رو بیشتر دوست دارم. در کل، پدرم نسبت به من محبتی بخصوص داشت، چرا که آخرین

فرزندش بودم. بسیار به من اهمیت میداد، به طوری که حس حسادت خواهر هام بر انگیزته میشد و احساسشون رو بروز میدادن. معذالک آقا جانم کار خودشونو میکردن. ما چهار تا دختر بودیم و پدرم به یه اندازه ما را دوست داشتن، ولی شاید محبت بی اندازه من به پدرم باعث میشد بیش از دیگران به من توجه نشون بدن. به قدری ایشون رو دوست داشتم که گاهی خانم جانم عصبانی می شدن و میگفتن معنی نداره دختر انقدر به پدرش وابسته باشه و خودشو واسه اون لوس کنه. و من از این حرف دلگیر میشدم، ولی خیلی زود حرف خانم جان را فراموش می کردم و به دل نمی گرفتم.

به هر حال، اون روز سرمون خیلی شلوغ بود و همگی در تلاش بودیم تا به نحو احسن از مهمونا پذیرایی کنیم. در رفت و آمد بودیم که متوجه نگاه های غیر عادی خانمی شدم که بغل دست مادرم نشست بود. حتی یکی دوبار دیدم که در گوش مادرم چیزی گفت. نمی شناختمش، اما قیافه اش به دلم نشست. با اینکه سن و سالی ازش گذشته بود، زیبا و دل نشین بود و ته چهره اش نشون میداد که در جوونی بسیار دل فریب بوده.

بالاخره مهمونا یکی یکی مجلس رو ترک کردن، به جز خانمی که نمی شناختمش و چشم از من بر نمیداشت. وقتی تالار خلوت شد، خانم جانم اشاره کردن برم پیش اونا. جلو رفتم و مقابلشون نشستم. خانم جان اونو تاج الملوک معین معرفی کردن و من اظهار ادب کردم.

بعدش خانم جانم رو به من گفتن: "تو خانم معین رو نمی شناسی. چند سالی بود از سعادت دیدارشون محروم بودیم، خارج بودن. تازه اومدن"

خانم معین رشته سخن رو به دست گرفت و گفت: "اون وقتا که میومدم اینجا، شما یه دختر کوچولو بودی. حالا میبینم

هزار ماشالله واسه خودت خانمی شدی، و خیلی خوشکلی".

بد صورتش را جلو آورد و گونه ام را بوسید. نمیدونستم چرا این کار رو کرد، اما از اینکه مورد توجهش قرار گرفته بودم، از خوشحالی توی پوست نمیگنجیدم. به هر حال خجالت هم کشیده بودم و در حالی که رنگ به رنگ میشدم، به بهانه ای اونا رو تنها گذاشتم. تا اینکه موقع خداحافظی رسید و من و بقیه خانواده م برای بدرقه اونا صف کشیدیم. اون قبل از اینکه از سرسرا بیرون بره، دوباره سر در گوش خانم جان برد، به نجوا چیزی گفت و با نگاهی به من، لبخندی زد. منم به روش لبخند زدم. با اینکه یکی دو ساعتی از شنایی ما نمیگذشت، انگار سال ها بود میشناختمش و احساس غریب نسبت به اون پیدا کرده بودم که برای خودم گنگ بود.

وقتی اون قدم به ایوان گذشت، هر سه خواهرم دویدن پشت پنجره. از کارشون سر در نیاوردم و از خواهرم وجیهه پرسیدم: "واسه چی رفتین پشت پنجره؟"

وجیهه سرش رو برگردوند، لبخندی معنا دار تحویل داد و گفت: "یعنی تو نمیدونی؟"

گفتم: "چی رو باید بدونم؟"

خواهر دیگم اعظم گفت: "بیا نگاه کن خانم معین واسه خاطره کی چشمش تورو گرفته"

ناباورانه به او پیوستم و از پشت شیشه به بیرون نگاه کردم. تاج الملوک و خانم جانم به سمت جوونی خوش سیما و بلند بالا میرفتن که کنار آقا جانم ایستاده بود و با هم حرف میزدند. با دیدن اون بند دلم پاره شد. احساس میکردم گر گرفتم، گویی خون در شریانم سرعت گرفته بود. قلبم چنان میزد که صدای تپش اونو می شنیدم.

یه دفعه صدای خواهرم رو شنیدم که قهقهه زنان گفت: "هی، بچه ها، اینجارو نگاه کنین، الانه که فخرالسادات پس بیفته"

به خودم اومدم، دستانم رو روی گونه های داغم گذاشتم و از پنجره فاصله گرفتم. اما ظاهراً دستم برای همه رو شده بود، چون خواهر بزرگم اکرم سادات گفت: "والا اگه منم جای فخرالسادات بودم و قرار بود زن همچین مردی بشم، پس

میفتم. عجب تیکه ای شده. اون وقت اینجوری نبود. پا تو سن گذاشته بهتر شده."

نگاه تعجب زده ام رو به اونا دوختم و گفتم: "شماها راجع به چی حرف میزنین؟"

به محض اینکه اکرم دهان باز کرد تا جوابم رو بده، خانم جان سر رسیدن و گفتن: "چه خبره همتون پشت پنجره جمع شدین؟ حیا هم خوب چیزیه. اکرم سادات، از تو دیگه توقع نداشتم. زود باشین برین دنبال کارتون. باید اینجها رو جمع و جور کرد."

فهمیدم خانم جان مایل نیستن موضوع عنوان بشه. بنابراین منم به روی خودم نیاوردم و رفتم دنبال کارم. به علاوه، اون زمانها مثل حالا نبود که دخترها اختیار داشته باشن اظهار نظر کنن. صرفاً پدر و مادر بودن که تصمیم میگرفتن و معمولاً عروس و داماد تا شب عروسی حق نداشتن همدیگرو ببینن. صرفاً بزرگترهای دو خانواده به توافق میرسیدن و نظرشون رو اعلام میکردن.

به هر حال، حالا دیگه میدونستم نگاه های خانم معین به من خریدارانه بود و از درک این مطلب خوشحالم صد برابر شد، ولی حجب و حیا مانع از اون میشد که احساس واقعی رو بروز بدم. به هر حال دلم کنده شده بود و دیگه آرام و قرار نداشتم. بله، عاشق شده بودم، اونم چه جور. لحظه ای نمی شد از یاد اون مرد جوون غافل بمونم. مینشستم و خیال بافی میکردم. خودمو میدیدم که در لباس سفید عروسی در کنار اون وایسام، نگاه لبریز از عشقم رو به چشمای گیراش میدوزم و میگم اونقدر دوستش دارم که حاضرم جونمو در رهش فدا کنم.

اما اینا صرفاً رویا بود و می بایست منتظر میموندم تا خانم معین رسماً به خواستگاریم بیاد. و روزها و هفته ها از پی هم گذشت و از اون خبری نشد که نشد. این مساله باعث شد بیقرارتر و بی حوصله تر بشم. همین که خلوتی گیر میاوردم، دور از چشم بقیه می نشستم و گریه می کردم و از خدا می خواستم به دل اونا بندازه که هر چه زودتر بیان خواستگاری. خلاصه کار به جایی کشید که وجیهه متوجه پریشانیم شد و یه روز منو به کناری کشید و گفت: "اصلاً معلومه تو این روزا چته؟ خیلی اخلاقت گند شده. همش بهانه میگیری. نکنه عاشق شدی؟"

گفتم: "حرف دهننتو بفهم. این حرفا چیه میزنی".

خندید و گفت: "چرا، عاشق شدی، اونم عاشق پسر خانم معین".

من که می ترسیدم مبدا موضوع به گوش خانم جان و آقا جانم برسه، اولش زیر بار نرفتم و انکار کردم، ولی وجیهه

زرنگتر از اینا بود، چون گفت: "بیخودی واسه من عذر و بهونه نیار. بچه هم میفهمه دلیل تغییر رفتار دختری که همیشه

آروم و متین بوده، چیه. حالا خودت میگی یا برم سراغ خانم جان؟"

یهو ترس برم داشت، دست به دامنش شدم و گفتم حرفی نزنه،

اون وقت ماجرا رو براش تعریف کردم وقسمش دادم که رازم رو حفظ کنه.

وقتی حرفام تموم شد وجیهه بغلم کرد و گفت:اله بمیرم واسه دل خواهر کوچولوم. به خدا حق داری. طرف خیلی تو دل بر

و آدم حساییه. ولی عاشق بدکسی شدی فخرالسادات. این طور که شنیدم شازده امیر بهادر خیلی مشکل پسنده. میبینی که

تا حالا هم دم به تله نداده. شک دارم تو رو بیسندنه.

دلم فرو ریخت و اخم هام در هم رفت.

اون ادامه داد:نه که بگم خوشگل نیستی ها!نه به خدا. ولی امیر بهادر با اون آهن و تلپش هر دختری رو قابل نمی

دونی. آخه می دونی، اون تحصیلکرده س و توی فرنگ درس خونده. خیال می کنی میاد با دختری که فقط نه کلاس درس

خونده ازدواج کنه؟ به نظر من که بیخود بهش دل بستنی.

کفرم دراومده بود. گفتم:می خواد منو بگیره، می خواد نگیره. مهم اینه که دوستش دارم.

شونه ای بالا انداخت و گفت:پس خیلی احمقی خواهر من. همین خیالباف بودنته که تا حالا شوهر نکردی.

گفتم:حالا هم اگه خانوم معین اومد خواستگاریم که هیچ، وگرنه هیچ وقت شوهر نمی کنم.

وا چه حرفها می زنی فخرالسادات. مگه میشه شوهر نکنی. گناه داره. تو که دختر مومنی هستی. باید این چیزها رو خوب

بدونی.هیچ می دونی اگه خانوم جون بهمین به زور هم که شده شوهرت می دن .

گفتم:نخیر.آقا جانم نمی دارن .

خلاصه هر چی گفت جوابی بهش دادم .

بالاخره حدود سه ماه بعد که دیگه امیدم ناامید شده بود سر و کله خانوم معین پیدا شد و رسماً منو از پدرم خواستگاری کرد.نمی تونم هیجان و خوشحالم رو در اون لحظه برات توصیف کنم.همین قدرمی دونم فقط دو تا بال کم داشتم تا پرواز کنم.و همه چیز انقدر سریع اتفاق افتاد که نفهمیدم چی شد و یه دفعه خودمو سر سفره ی عقد دیدم و برای اولین بار با امیربهادر رو به رو شدم.همه ی وجودم از شوق می لرزید.قدرت نداشتم سرمو بالا کنم.امیر بهادر کنارم نشست،عاقده خطبه ی عقد رو خوند و ما به هم محرم شدیم.همین طور سرم پایین بود و وقتی امیر بهادر تور رو از روی صورتم کنار زد به خودم جرات دادم و نگاهش کردم.

فخرالسادات برای لحظاتی طولانی از سخن گفتن باز ایستاد.به نظر می رسید در این عالم نیست.تبسمی محو بر لبانش نقش بسته بود.عطیه فشاری خفیف بر دستان او وارد آورد که باعث شد فخرالسادات به خودش بیاید.به عطیه نگاه کرد و گفت:می دونی،هر وقت یاد اون روز می افتم تمام وجودم غرق شادی می شه.راستش فقط همون موقع بود که به معنی واقعی احساس خوشبختی کردم .

فخرالسادات دوباره ساکت شد اهی کشید و ادامه داد:خسته ت که نکردم؟

عطیه سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت:نه خانم سادات.دوست دارم بشنوم .

و فخرالسادات ادامه داد .

تموم عشقم رو در نگاهم گنجونده بودم و توی چشمای گیرای امیر بهادر خیره شده بودم.و اونچه دیدم نوعی بیگانگی بود که برایم غریب می نومد.هر در سکوت به هم نگاه می کردیم و سرانجام اون بود که به حرف اومد .

پرسید:فخرالسادات،دلم می خواد بدونم از روی میل و رغبت با من ازدواج کردی یا...؟

صداش مخملی بود و بیشتر جذبم کرد. حرفش رو قطع کردم و در حالی که لبخندی بر لب می نشوندم نجوا کنان گفتم: چطور ممکنه کسی بخواد بزور زن شما بشه؟ هیچ اجباری در کار نبود. من... من شما رو دوست دارم!

با لحنی خشک گفت: که این طور!

و بعد نگاهش رو به زمین دوخت. انگار حرفی برای گفتن داشت که مطرح کردنش رو در اون لحظه جایز نمی دونست. بنابراین کمی بعد بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و منو با یه دنیا افکار مایوس کننده تنها گذاشت. با این حال به خودم امید می دادم که در آینده احساس بیگانگی اون جای خودش رو به عشق و محبت خواهد داد، چرا که دوستش داشتم، متعلق به اون بودم و می دونستم دیگه هیچ چیز نمی تونه ما رو از هم جدا کنه، مگه مرگ.

فخرالسادات دوباره سکوت کرد. این بار به نظر می رسید از مرور خاطرات گذشته دچار اندوه شده است. پس از مکثی کوتاه اهی کشید، سرش را بالا کرد و گفت: آره دوستش داشتم. عاشقش بودم. عشقی که بع داز اینهمه سال به قوت خودش باقیه. اما افسوس که در وفای به عشق یکه و تنها بودم. تنهای تنها، و هیچ حرکتی از اون ندیم که نشون بده به من علاقه داره.

عطیه متاثر شده بود. دلش می خواست حرفی بزند اما نمی دانست چه بگوید. بنابراین ساکت ماند.

فخرالسادات سری تکان داد و گفت: بهتره بقیه ش رو بذاریم برای یه وقت دیگه. الان سرو کله امیر بهادر پیدا میشه و وقتی ببینه چراغ اتاقم روشنه تعجب می کنه. اگه دوست داری، می تونی همین جا پیش من بمونی.

می مونم خانم سادات. پیش شما که هستم خیلی خوشحالم. می دونین که چقدر دوستتون دارم.

منم همین طور، عزیز جون. وقتی تو رو می بینم انگار فرزانه م رو می بینم. پاشو... پاشو رختخواب بیار و جات رو همین جا بنداز.

عطیه گفت: ولی خانم سادات، شما که هنوز شام نخوردین.

فخرالسادات در حالی که به طرف رختخوابش می رفت گفت: اصلا میلیم به غذا نمی کشه. انقدر غصه توی دلم دارم که

دیگه جایی واسه غذا نمی مونه. اگه تو گرسنه ای، برو به چیزی بخور. من می خوابم.

وقتی فخرالسادات روی تخت دراز کشید عطیه به سراغ رفته خوابها رفت و وقتی برگشت فخرالسادات خوابش برده بود. او آهسته رختخوابش را پهن کرد و سپس پاورچین از اتاق بیرون آمد. آهسته در را پشت سر خود بست و همین که رویش را برگرداند، سینه به سینه با امیر بهادر خان برخورد کرد و وحشت زده گفت: ای وای! شما کی اومدین؟ اصلا صداتونو نشنیدم.

امیر بهادر خان اخمهایش را در هم کشید و گفت: این وقت شب تو اینجا چی کار می کنی؟

عطیه هراسان جواب داد: «قراره همینجا بخوابم. خانم سادات خوابیدن».

«پس چرا نمی خوابی؟»

عطیه همچنان هراسان گفت: «راستش گشنه ام بود. داشتم می رفتم به چیزی بخورم».

امیر بهادر خان سری تکان داد و گفت: «خیلی خوب، برو. مواظب باش سر و صدا راه نندازی».

عطیه آب دهانش را قورت داد و بی هیچ حرفی به سمت آشپزخانه رفت. همه ی اهل خانه در خواب بودند. او به دنبال چیزی برای خوردن، آهسته در یخچال را باز کرد. تمرکز حواس نداشت. نگاهی به داخل یخچال انداخت و فقط یک سیب برداشت. سیب را به دهانش برد و همچنان که گازی بر آن می زد، بی هوا برگشت و با دیدن امیر بهادر خان که در درگاه ایستاده بود و او را تماشا می کرد، دوباره دچار ترس شد. سیب گاز زده را از دهانش در آورد و با زبانی الکن گفت: «دوباره منو ترسوندین... طوری شده؟»

امیر بهادر خان بی آنکه نگاه از او بر گیرد، گفت: «نه، فقط اومدم آب بخورم».

عطیه از یخچال فاصله گرفت و به سوی بیرون به راه افتاد. از کنار امیر بهادر خان که به طرف یخچال می رفت گذشت و از آشپزخانه بیرون آمد. سنگینی نگاه امیر بهادر خان را به روی خود احساس می کرد. به گونه ای غریب مضطرب شد. حالت خفقان بهش دست داده بود و احساس می کرد به هوای تازه احتیاج دارد. بنابراین از ساختمان بیرون رفت. در

ایوان ایستاد و به منظره ی بدیعی که مقابل چشمانش پهنه گسترده بود، چشم دوخت. جرأت نمی کرد آن وقت شب در باغ قدم بزند. از وهمی که در دل شب وجود داشت، می ترسید. آهسته از پله ها پایین رفت و کنار استخر روی صندلی نشست.

نور نقره فام ماه از ورای شاخ و برگ درختان کهنسال بر سطح آب منعکس شده و به همراه موجی که نسیم شبانگاه در آب به وجود می آورد، تصویر ماه با پیچ وتابی فریبنده به رقص در آمده بود. رایحه دلپذیر پیچ امین الدوله و آوای حشرات، محیط را مطبوع و رؤیایی کرده بود و گرمای لذت بخش عشق را در وجود آدمی می دواند، به طوری که احساس می کردی سبکبال و رها از تمام قید و بندهای زندگی هستی و دلت می خواست این حالت تا ابد ادامه یابد.

عطیه با چن نفس عمیق هوای لطیف شبانگاهی را درون ششهایش خود فرستاد و همان طور که سرش را رو به آسمان بالا کرده بود، شاهد پرشکوه ترین و با عظمت ترین شبی شد که تا کنون می دید. اندیشد برآستی که خداوند سبحان در خلقت بی همتای خود هیچ چیز کم نگذاشته و ختی شب تاریک را مزین به آسمانی پر ستاره ساخته است تا تالو و درخشش آنها روشنایی بخش جهان گردد.

او بقدری در بحر تفکر در مورد کائنات فرو رفته بود که حتی وجود خود را فراموش کرده بود و نشنید که امیر بهادرخان او را به نام می خواند.

عاقبت، پس از این که امیر بهادرخان برای بار سوم او را صدا زد و بی جواب ماند، جلو آمد، دستی بر شانه او زد و گفت: «چرا امشب مثل روح سرگردان شدی، دختر؟»

عطیه بی اختیار از جا پرید. دیگر کفرش از دست امیر بهادرخان در آمده بود. آخر به چه منظوری او را می ترساند؟ چرا راحتش نمی گذاشت؟ چرا مثل سایه تعقیبش می کرد؟

او به خود جرأت داد و گفت: «آقا، گمانم قصد دارین امشب منو زهره ترک کنین.»

امیر بهادرخان از لحن او خنده اش گرفت و گفت: «نه، راحت باش. می دونم مزاحم خلوتت شدم، اما از تو چه پنهان، منم

خوابم نمی بره. به نظرم امشب پر خوری کردم. وقتی با رفقا دور هم جمع می شیم، اختیار از دستمون در میره. اومدم به کم راه برم که دیدم تو هم اینجایی.»

عطیه خودش را جوع و جور کرد و گفت: «بله، آقا»

امیربهدارخان گفت: «نمی خواستم بترسونمت. زیادی تو فکر بودی، صدامو نشنیدی.»

عطیه باور نمی کرد امیربهدارخان تا این حد صمیمانه با او صحبت کند، چرا که او آقا و سرور آن خانه بود و عطیه هرگز ندیده بود او با کسی گرم بگیرد. بی شک کله اش گرم بود و نمی فهمید رفتارش غیر معمول است.

دوباره صدای امیربهدارخان او را از عالم خیال به در آورد: «عطیه، ظاهراً" تو درس خوندن رو ول کردی و هیچ به فکر آینده ات نیستی، درست میگم؟»

"اتفاقاً" مامان و بابام همینو میگن، اما راستش آقا، دیگه حوصله درس خوندن ندارم."

عطیه مکثی کرد، سرش را به زیر انداخت و اضافه کرد: «هر کاری دل خوش می خواد».

«یعنی چی؟ هیچ میدونی تو این دوره و زمونه مدرک دیپلم دیگه ارزشی نداره؟»

«بله، آقا»

«پس چرا به فکر نیستی؟»

«هستم، آقا. ولی... راستش از وقتی بچه ها رفتن، دیگه دست و دلم به هیچ کاری نمیره. آخه... خوب، من و فرزانه به عشق

همدیگه درس

می خوندم و حالا که اون رفته... نمی دونم چی کار کنم. ح. دم دلم می خواست معلم بشم».

امیربهدارخان سریع گفت: «اینکه خیلی خوبه، پس چرا معطلی؟ تو نباید وقتت رو به بطالت بگذرونی. بهتره راجع به این

موضوع و هدفت در آینده بیشتر فکر کنی. آدم همیشه باید دنبال تازه های زندگی و تحصیل علم باشه. اگه شروع

کنی، منم کمکت می کنم».

«متشکرم، آقا. شما لطف دارین».

«مسأله لطف نیست، بلکه»....

امیربهدارخان ناگهان ساکت شد و بعد از کمی سکوت، حرفش را عوض کرد و گفت: «شب قشنگیه، نه؟»

«بله، آقا. خیلی قشنگه. من بهار رو دوست دارم. همه چی جوون و شاداب و زیباس».

امیربهدارخان زیر لب زمزمه کرد: «درست مثل تو».

عطیه یکه خورد. فکر کرد عوضی شنیده است. نه، این باور نکردنی بود. هدف او از گفتن این جمله چه

بود؟ آیا.. نه. مطمئناً" او حالت عادی نداشت، وگرنه ممکن نبود چنین حرفی بزند.

عطیه کوشید آنچه را شنیده بود، نادیده بگیرد و در حالی که از جا بلند می شد، گفت: «بخشین، آقا دیر وقته. با اجازه تون

میرم بخوابم».

امیربهدارخان به آرامی گفت: «آره. آره. منم باید برم بخوابم».

عطیه جلو می رفت و امیربهدارخان پشت سرش، تا به درِ اتاقِ فخرالسادات رسیدند. عطیه ایستاد، امیربهدارخان هم. عطیه

از نگاه کردن به چشمان او خودداری می کرد. همان طور که سرش پایین بود. زیر لب شب بخیری گفت و بسرعت وارد

اتاق شد، در را بست و به آن تکیه داد. قلبش چنان می تپید که احساس می کرد هر آینه از قفسه ی سینه اش بیرون

خواهد زد. هنوزم نمی توانست آنچه را شنیده بود، باور کند. آیا امیربهدارخان دیوانه شده بود؟ آیا فراموش کرده بود سن و

سالی از او گذشته است؟ یا شاید براستی منظوری نداشت و صرفاً می خواست از او تعریف کرده باشد. بله، به طور ختم

همین بود.

عطیه شب را با صد ها افکار در هم و برهم و کابوسهای وحشتناک به صبح رساند، وقتی بیدار شد، با یادآوری شب گذشته

دچار نوعی عذاب وجدان شد. احساس گناه می کرد و می ترسید بار دیگر با امیر بهادر خان روبرو شود. ولی مگر می

شد با کسی در یک خانه زندگی کرد و او را ندید؟ به خود می گفت خدا کند آنچه شنیده و احساس کرده است، صرفاً

توهم باشد ، نه بیش از ان .

غلطی در خواب زد و صدای فخرالسادات به گوشش رسید که گفت : صبح بخیر، دخترم. خوب خوابیدی ؟

عطیه لبخند زورکی زد و گفت :صبح شما هم بخیر، خانم سادات. بله . خوب خوابیدم . متشکرم .

-پس پاشو نمازت را بخون . دیگه چیزی تا طلوع نمونده . می خواستم صدات کنم ،اما دلم نیومد .

عطیه بسرعت از رختخواب بیرون آمد و برای گرفتن وضو از اتاق بیرون رفت . خدا خدا می کرد امیربهادر خان را نبیند

و ندید. خوشبختانه او در ان وقت صبح هنوز در خواب بود .

بمحض اینکه نمازش را سلام داد ،فخرالسادات گفت : وقتی داری میری،به طوبا بگو صبحونه م رو بیاره اینجا. امروز یه

کم کسل هستم . دلم عجیب برای بچه ها تنگ شده . دیشب خواب فرزانه رو دیدم . بچه م خیلی غصه دار بود . می

ترسم واقعا همین طور باشه .

عطیه او را دلداری داد . "نه،خانم سادات. از بس تو فکر اونا هستین،از این خوابها می بینین. انشالله که حالشون

خوبه.وقتی مادر خوبی مثل شما دارن که همیشه دعاگوشونه،بدونین که روزگار براشون خوب می گذره . مامانم همیشه

میگه دعای مادر واسه بچه هاش اجابت می شه . پس دیگه غصه نخورین . الان خودم میرم صبحونه تون رو میارم "

عطیه رفت و دقایقی بعد با سینی صبحانه برگشت . سینی را مقابل فخرالسادات گذاشت و گفت :تا شما صبحونه تون رو

بخورین ،من میرم بینم مامان چی کار می کنه . دوباره برمی گردم .

در واقع ، عطیه دلش نمی خواست برگردد. می ترسید دوباره چشمش به چشم امیربهادر خان بیفتد، ولی چاره ای

نداشت .

می بایست برمی گشت . قرار بود به فرزانه تلفن بزنند و او دلش می خواست با فرزانه حرف بزند .

وقتی وارد اتاق شد ،پدر و مادرش سر سفره ی صبحانه بودند و بمحض اینکه اطلس او را دید، خندید و بطعنه گفت : نه

به اینکه اصلا نمی رفتی،نه به اینکه شب هم همونجا موندی .

عطیه خنده ای کرد و گفت: اول، سلام به مامان و بابای عزیزم و صبح شما بخیر . دوم، مجبور بودم بمونم چون خانم سادات خیلی احساس تنهایی می کرد . سوم ، خودمم دوست داشتم پیشش باشم و باهاش حرف بزنم . اخه طفلک خیلی غصه داره .

عطا سری تکان داد و گفت : اره. خوب کردی بابا . گاهی خیلی دلم به حال خانوم می سوزه . زن بیچاره داره مثل شمع اب می شه ، اقا هم که انگار نه انگار .

-اره، بابا. منم همین فکر رو کردم . اقا مطلقا به فکر خانم سادات نیست . می ترسم روزی به فکر بیفته که دیگه خانم ساداتی نباشه .

او کنار سفره نشست، استکانی چای برای خود ریخت و ادامه داد : چرا ادما باید چیزی رو از دست بدن تا قدر و قیمتش رو بدونن ؟ چرا ما مردم این قدر مرده پرستیم ؟ وقتی کسی زنده س ، وجودشو ندیده می گیریم و وقتی رفت ، به صرافت می افتمیم و تو سر خودمون می زنیم . من که احساس می کنم اقا اصلا خانم سادات رو دوست نداره .

اطلس اهی کشید و در تایید سخنان دخترش گفت : اره، دقیقا همین طوره . از وقتی اومدم اینجا و یادم میاد، اقا نسبت به خانوم محبتی نداشته، در حالی که خانوم دیوونه دار اونو می پرسته . اصلا یه عشق عجیبی به اقا داره که تو هیچ زنی ندیدم . اما اقا به اون توجهی نداره . نمی دونم دلیلش چیه ، در حالی که خانوم واقعا یه انسان واقعی و دوست داشتنیه و به اندازه ی خودش مقبول و قشنگه . خیلی هم خانوم و با شخصیت و مهربونه .

سپس اطلس تابی به چشمانش داد و اضافه کرد : والله ما که نفهمیدیم چرا . مگه یه مرد چی از زنش می خواد که خانوم سادات نداره .

عطیه لقمه ای را که در دهان داشت، به همراه جرعه ای چای قورت داد و گفت : نمی دونم، مامان . ولی خوب . ما که نمی دونیم خواسته و توقع اقا چی بوده که باعث شده این قدر نسبت به زنش بی اعتنا باشه .

او مکثی کرد و با نگاهی به پدر و مادرش ادامه داد : می دونین چیه ؟ اصلا مرد جماعت بی عاطفه س . عطا معترض شد :

نه، دخترم . این طورها هم نیست . مگه من کم مادرت رو دوست دارم ؟

اطلس از شنیدن این حرف قند در دلش اب شد، نازو غمزه ای کرد و گفت : راست میگی ، عطا؟

-اره که راست می گم . اگه یه روز تو نباشی ، منم نیستم . زندگی من توی وجود شما دوتا خلاصه می شه . پول و پله

نداریم ، نداشته باشم . همین صفا و محبتی که میون ماس، به تموم ثروتهای دنیا می ارزه .

اخرشم راحت و بی دغدغه از دنیا میریم و....

عطیه به سرعت حرف پدرش را قطع کرد و گفت : خدا نکنه بابا .

سپس خنده ای کرد و ادامه داد: منم به عشق شما بابای خوب و مامان مهربونم زنده م . ولی خودمونیم ، ثروت هم چیز

بدی نیست . خیلی از مشکلات رو حل می کنهالا...الا عشق رو .

اطلس نگاهی به دخترش انداخت . می دانست در دل او چه می گذرد .

بالاخره بعد از یک ماه که همچون یک قرن به عطیه گذشته بود، او توانست صدای فرزانه را بشنود، ولی حسرت حرف

زدن با فریبرز به دلش ماند . فخرالسادات هم با شنیدن صدای فرزندانش جانی تازه گرفت . وقتی امیر بهادر خان به بچه

ها گفت قصد دارد برای دیدن آنان راهی انگلیس شود و مادرشان را نیز همراه خواهد برد، فخرالسادات ظاهراً خوشحال

شد ، ولی بعد از رفتن امیر بهادر خان، به عطیه گفت که زیاد به حال خودش اطمینان ندارد و می ترسد وبال گردن

شوهرش شود . او ان قدر که به فکر اسایش امیر بهادر خان بود، به فکر دل بی قرار خودش نبود .

روزها یکی پس از دیگری می گذشت و زندگی روال عادی خود را طی می کرد . به نظر می رسید امیر بهادر خان همان

ادم سابق شده است، عبوس و کم حرف و جدی . و عطیه از این بابت خوشحال بود و احساس آرامش می کرد . تا اینکه

روزی به طور اتفاقی دوباره با او رو در رو شد .

عطیه در اشیپزخانه مشغول آماده کردن ناهار فخرالسادات بود که امیر بهادر خان بی سر و صدا وارد شد . عطیه غرق در

کار خود بود و متوجه ورود او نشد . سینی را برداشت و برگشت، و با دیدن امیر بهادر خان که لبخند بر لب به درگاه تکیه

داده بود و او را تماشا می کرد ،طوری دست پاچه شد که چیزی نمانده بود سینی از دستش رها شود .

امیربهدار خان با دیدن حالت او خنده ای کرد و گفت : تو چرا اینقدر دل نازکی ، دختر جان؟ نمی خواستم بترسونمت .

عطیه تته پته کنان گفت : نه،نترسیدم . فقط جا خوردم .

بعد در حالی که سغعی می کرد به خودش مسلط باشد ،ادامه داد : انگار شما عادتونه ادمو غافلگیر کنین .

امیربهدارخان ابروانش را در هم کشید و گفت : نه ، دختر جون . فقط تو این فکرم تا کی می خواهی به جای درس خوندن

،از فخرالسادات پذیرایی کنی ؟

عطیه به خود جرات داد و قاطعانه گفت : شاید اگه توی این خونه کسی بعه فکر خانم سادات بود،من این کارو نمی کردم

امیربهدارخان برای لحظاتی طولانی به او خیره شد و بالاخره گفت : نکنه روی سخنت به منه ،عطیه ؟

عطیه زده بود به سیم اخر . گفت :شاید اقا. البته می دونم حق ندارم این طور گتاخانه با شما حرف بزنم ،اما گمانم لازمه

گاهی یکی به ادم یه تلنگر بزنه تا قبل از اینکه دیر بشه ،به صرافت بیفته،حتی اگه اون یه نفر دختر کلفت خونه باشه .

امیر بهادر خان در حالی که سرش را تکان می داد گفت : به به. هیچ نمی دونستم انقدر به فخرالسادات علاقه مندی .

خوب،تو از کجا می دونی من به فکر اون نیستم ؟ یعنی باید کاری کنم که سرکار متوجه بشین؟ یا بقیه اهل خونه ؟

سپس لحنی جدی به خود گرفت و گفت : به نظرم زیادی پاتو از گلیمت بیرون گذاشتی ،عطیه .

عطیه جا خورد و رنگ از رویش پرید . زیر لب معذرتی خواست و بسرعت از آشپزخانه بیرون رفت . چنان اشفته بود که

بمحض ورود به اتاق فخرالسادات متوجه حالت او شد و پرسید :چی شده ،دخترم ؟

چرا اینقدر پریشونی ؟

عطیه در حالی که بغض راه گلویش را بسته بود ،جواب داد:هچی خانم سادات . نزدیک بود بخورم زمین،ترسیدم .

-مگه طوبا نبود که تو سینی رو آوردی؟

-نه خانم سادات، رفته خرید.

فخرالسادات احساس کرده بود چیزی جز زمین خوردن دخترک را دچار اضطراب کرده است، اما به روی خود نیاورد و

برای اینکه حال و هوای او را عوض کند گفت: حالا غذا بخورم یا خجالت؟

عطیه بزور لبخندی زد و گفت: این حرفا رو نزنین، خانم سادات من کوچیک شما هستم. هرکاری هم براتون بکنم، کمه.

حالا غذاتونو بخورین. سرد می شه.

-تو با من ناهار می خوری؟

-نه، خانم سادات. فعلا گرسنه م نیست. شما بفرمایین.

فخرالسادات دیگر حرفی نزد و مشغول خوردن شد. تقریبا غذایش را تمام کرده بود که ضربه ای به در خورد. این

طرز در زدن مختص امیربهدارخان بود و عطیه یک ذرع از جا پرید و نگاه وحشت زده اش را به فخرالادات دوخت، ولی

فخرالسادات از شوق آمدن شوهرش متوجه دگرگونی عطیه نشد و بانگ زد: بفرمایین، شازده.

امیربهدارخان وارد شد، نگاهی به عطیه انداخت و پس از مکثی طولانی، با لحنی خشک گفت: می شه من و فخرالسادات

رو تنها بذاری؟

عطیه از جا برخاست، سریع سری به نشانه ی تایسید تکان داد و همچون چله ای که از کمان در می رود، از اتاق گریخت

فخرالسادات که از آمدن امیربهدار خان بی نهایت خوشحال شده بود، گفت: چی شد یاد من کردین؟ کم کم داشتم فکر

می کردم از صفحه ی روزگار محو شده م.

امیربهدارخان متوجه طعنه ی او شد و گفت: زبونتون نیشدار شده. معلم تون کیه؟

فخرالسادات پشت چشمی نازک کرد و گفت: شما که از این اخلاقها نداشتین.

امیربهدار خان یک دستش را بالا آورد و گفت: خیلی خوب، معذرت می خوام. حالتون چطوره؟

-خوبم .

-می خواستم راجع به موضوع مهمی با شما صحبت کنم .

فخرالسادات سینی را کنار زد و گفت : بفرمایین . گوشم به شماست . انشالله که خیره .

امیربهادر خان دستانش را از پشت در هم قفل کرد و چند قدمی طول و عرض اتاق را پیمود . سپس ایستاد، چشم در

چشم فخرالسادات دوخت و گفت : می خوام مطلبی رو از شما بپرسم . خواهش می کنم حقیقت رو به من بگین . شما زن

راستگو و صادقی هستین و انتظار دارم با من روراست باشین .

-جور غریبی حرف می زنین، شازده . بهتره انقدر حاشیه نرین و برین سر اصل مطلب . برای بچه ها اتفاقی افتاده ؟

-اه ، نه ، خانم . بیخودی شلوغش نکنین . همین چند روز پیش باهاشون حرف زدیم . نه ، از این بابت خیالتون اسوده

باشه .

-پس چی شده ؟

-هیچی . راستش ... راستش می خوام بدونم این عطیه و فریبرز با هم سر و سری داشتن ؟ و اگه داشتن ، چقدر پیش

رفته بودن ؟

فخرالسادات چنان یکه خورد که تا دقایقی طولانی قدرت پاسخ دادن نداشت . و بالاخره در حالی که به لکنت افتاده بود ،

گفت : شما بر چه پایه و اساسی چنین خیالی کردین ؟ خدا رو خوش نیاید به این دختر بی گناه تهمت بزنین .

ناگهان امیربهادر خان از کوره در رفت و فریاد زد : کافیه ، خانم . خودتون می دونین که من ابله نیستم و از روی شکم

هم حرف نمی زنم . می دونم این دختره همه ی حرفاشو به شما می زنه . حالا شما به من می گین یا برم از خوش بپرسم

؟

امیربهادر خان مکثی کرد و منتظر جواب شد ، و وقتی سکوت فخرالسادات را دید، صدایش را پایین آورد و ادامه داد :

احساس می کنم توی این خونه به من خیانت می شه ، ولی من اجازه نمی دم کسی نون و نمک منو بخوره و نمکدون رو

بشکنه و با ابروی من بازی کنه.

فخرالسادات بر سر دو راهی مانده بود. نه دروغگو بود و نه زنی که بتواند شوهرش را بفریبد ولی اگر زبان می گشود و حقیقت را می گفت، بی شک شر به پا می شد. احساس می کرد چیزی سخت و سنگین راه گلویش را بسته است. چند بار خواست حرف بزند، اما نتوانست.

بالاخره امیربهدارخان طاقتش تمام شد و گفت: بنابراین حدسم درسته، نه؟ باشه، خودم می دونم چی کار کنم.

فخرالسادات نگران و وحشت زده گفت: نه، صبر کنین امیربهدار. خواهش می کنم قبل از اینکه دست به کاری عجولانه بزنین، قدری فکر کنین. بر فرض که عطیه به فریبرز علاقه مند باشه، اما به خدا قم هیچ رابطه ای بین اونا وجود نداشته. در واقع فریبرز روحش هم خبر نداره. عطیه س که به اون علاقه مند شده. اینم که مساله ای نیست. نه فریبرز اینجاست، نه عطیه کاری ازش ساخته س. نباید برای چنین موضوع پیش پا افتاده ای قشقرق به پا کنین. عطا و اطلس بیش از اینا به گردن ما حق دارن. از انصاف به دوره که بخوایم جوابشون کنیم. اگه این کار و بکنین، قلب منو شکستین و هرگز شما رو نمی بخشم. عطیه جوونه و جوونا با احساسشون زندگی می کنن. بالاخره می فهمه دنیای قشنگی که واسه خودش ساخته، پوشالیه. حالا دل خودشو خوش کرده. وقتی متوجه بشه نمی تونه به فریبرز امیدوار باشه خودش از صرافت این عشق می افته. اون فقط نوزده سالشه و اگه شما یه کم فکر کنین، هیچ ایرادی نمی تونین به اون بگیرین. امیربهدارخان غرید: یعنی شما می گین اونو تشویق کنم؟ دست شما درد نکنه. همینم مونده که دختر نوکرم عاشق پسرم بشه. این طور که معلومه شما از اون حمایت می کنین. دیگه چی؟ بقیه اش رو هم بفرمایین.

-نه من از اون حمایت نمی کنم، اما محکومش هم نمی کنم. دل هر کسی مال خودشه هیچ کس نمی تونه به شما بگه عاشق نشو. عشق یه موهبت الهیه. درثانی، مگه عطیه با فرزانه چه فرقی داره؟ خواهش می کنم. کاری نکنین که بعداً پشیمونی به بار بیاد. شما مرد فهمیده و با تجربه ای هستین و مفهومی عشق رو هم خوب درک می کنین. یادتون که نرفته

؟

-لزومی نداره شما اینو به من یادواری کنین . این ماجرا مال سی سال پیشه . به هر حال اگه می خواین من ساکت بمونم ، خودتون این دختره رو شیرفهم کنین حد و حدود خودشو بشناسه . شما هم نمی خواد سنگ اونو به سینه بزنین . نوکر جماعت رو جون به جونشون کنین ، نمک به حروم هستن . تعجبم شما دیگه چرا این حرفا رو می زنی . یعنی شان و شخصیتم انقدر تنزل پیدا کرده که پسریم عاشق دختر نوکرم بشه ؟

فخرالسادات اهی کشید و گفت : گاهی اصلا شما رو نمی شناسم ، امیربهادر . شما که انقدر سنگدل نبودین .
-حالا هستم .

-بله حق با شماس . شایدم از اول بودین . در غیر این صورت، به عشق زنی که تمام سالهای عمرش رو در برگریزان خزان گذرونده و جز حسرت و اندوه چیزی براش نمونده ، توجه می کردین .

-اه، بس کنین خانم . شما زنها همیشه توی رویا زندگی می کنین . هیچ وقت نمی خواین واقعیتها رو ببینین .

فخرالسادات ترجیح داد بیشتر از ان حرفی نزنند تا حرمت چندین و چند ساله شان شکسته نشود . دلش می خواست به او بگوید اگر زنان رویاهایشان را نداشته باشند ، به چه چیز دل خوش کنند تا بتوانند رنج بی وفایی را تاب بیاورند ؟ اما در عوض ، گفت : بهتره بیشتر از این بحث رو ادامه ندیم .

-یعنی می فرمایین گورمو گم کنم ؟

-دور از جون . بنده کی چنین جسارتی می کنم ؟ خودتون خوب می دونین تا چه اندازه دوستتون دارم و براتون احترام قائلم . تنها خواهشی که دارم و می تونین این لطف رو ازم دریغ نکنین ، اینه که به این بچه کاری نداشته باشین . عطیه دختر نجیب و پاکدامنی و هیچ وصله ای به اش نمی چسبه . از قهر خدا بترسین . من این بچه رو خیلی دوست دارم . وقتی جلوم راه میره ، احساس می کنم فرزانه س خواهش می کنم این یه دل بستگی رو از من نگیرین .

لحن ملتمسانه ی فخرالسادات موثر واقع شد و یکباره ان همه خشم و طغیان امیربهادرخان جای خودش را به نرمش و دلسوزی برای او داد . به چهره رنگ باخته و محزون او نگاه کرد و از ان همه قشقرقی که به راه انداخته بود، خجالت

کشید و احساس پیمانی کرد . بنابراین در پی جبران رفتارش برآمد و با لحنی متفاوت گفت : مثل اینکه زیادی تند رفتم . معذرت می خوام . نمی بایست ناراحتتون می کردم . باور کنین چنین قصدی نداشتم باشه، هر طور شما بخواین کاری به کارش ندارم . نمی بایست صدامو رو شما بلند می کردم . گاهی ادم مزخرفی می شم .

فخرالسادات سریع گفت : نه نه ، این کلام رو نفرمایین . منم فقط منظورم این بود که بهتره ادم قبل از محکوم کردن کسی، قدری فکر کنه .

وجانب انصاف رو هم رعایت کنه . برای دل عاشق هیچ معیاری ملاک نیست، حالا اون دل می خواد متعلق به عطیه باشه یا دختر ما . خداوند بندهاشو یکسان آفریده . این ما بنده ها هستیم که تفاوت قایل می شیم . امیدوارم منظورم رو فهمیده باشین و خدا نکرده از حرفم مکدر نشین "

امیر بهادر خان سری تکان داد: "فخرالسادات، شما هیچ به فکر سلامت خودتون هستین . لازمه یه معاینه کامل بشین . این طور که شما خودتونون دیده گرفتین، می ترسم بلایی سرتون بیاد "

فخرالسادات به شدت حیرت کرده بود . مات و مبهوت به ا . نگاه کرد و گفت: "یعنی شما واقعا نگران من هستین، امیر بهادر؟ نه، باور نمی کنم ."

"ممکنه عشقی بین ما نبوده، اما محبت و انس که بوده . هرچی نباشه ، شما مادر بچه های من هستین، نکنه یادتون رفته؟"

"نه یادم نرفته . اما یادم نمیاد شما رو با خودم مهربون دیده باشم . نکنه دارم خواب می بینم؟"

"اووووه، فخرالسادات چرا شما همیشه فکر می کنین من ازتون بیزارم؟ اصلا این طور نیست ."

فخرالسادات نگاه پرمهرش را به او دوخت و گفت: "منم نگفتم شما از من بیزارین . اما خوب علاقمند هم نیستین ."

امیربهادرخان هم مهربانانه به او نگاه کرد و گفت: "اگه محبتی نبود که این همه سال باهاتون زندگی نمی کردم . حتما که

نباید آدم عاشق باشه. به هر حال شما زن بسیار خوبی بودین و من ازتون رضایت کامل دارم. وجود شما برکت این خونه س".

فخرالسادات با شنیدن چنین کلمات محبت آمیزی، آن هم از زبان مردی که سالها او را تشنه ی محبت خود نگه داشته بود، چنان شادمانی عظیمی در دلش رخنه کرد که انگار در آسمانها سیر می کرد. یا شاید گوشه‌هایش اشتباه بود؟ چطور ممکن بود امیر بهادر پس از همه سال به او ابراز علاقه کند؟

فخرالسادات در چنین افکاری غوطه ور بود که امیر بهادر خان دست او را گرفت، به چشمان اشک آلودش نگاه کرد و با لبخند مهر آمیزی بر لب، گفت: "چرا اونقدر تعجب کردین، فخرالسادات؟ من حرف دلم رو زدم. شما خوبتر از اونی هستین که بتونم ابراز کنم".

فخرالسادات به گونه ای متفاوت دست شوهرش را فشرد. سپس خم شد و بوسه ای بر دست او زد و در حالی که قطرات اشک شوق از دیدگانش سرازیر بود، نجوا کنان گفت: "متشکرم. متشکرم. حالا اگه بمیرم هم دیگه حسرتی به دل ندارم. خدا رو شکر".

امیر بهادر بیش از آن شرمنده بود که بتواند واکنشی نشان دهد. متاسف بود که چرا نتوانسته بود آن گونه او را دوست بدارد که شایسته ی زنی پاک سرشت است. بخوبی واقف بود که فخرالسادات عمر چندانی نخواهد داشت. می بایست می کوشید آن اندک عمر باقی مانده ی او را مقتنم بشمارد و حتی اگر شده بظاهر، او را خشنود کند.

وقتی امیر بهادر به اتاقش برگشت، افسرده و غمگین در لاک خود فرو رفت. هیچ گاه انصاف را در باره ی همسرش رعایت نکرده و چنان بی اعتنا از کنار فخرالسادات گذشته بود که گویی جرئی از لوازم منزل است و این اولین بار بود که

علت را از خود می پرسید.

چرا؟ چرا هیچ وقت نتونستم عشق اونو به دلم راه بدم؟ چرا هیچ وقت اونو به حساب نیاوردم؟ اونم زنی با چنین روح لطیف و ظرافت طبعی رو.

با خود در جنگ بود. آیا هنوز عشق پریشور در دلش لانه داشت یا فقط خاطره ی او بر سراسر زندگی اش سایه گسترده و نگذاشت بود عشق پاک و پرشور زنی را بپذیرد که همواره با سخاوتی بی پایان وظایف همسری اش را به جا آورده بود؟ آیا برای جبران مافات وقتی باقی بود، در حالی که چهره ی رنگ باخته و بیمارگونه ی فخرالسادات از واقعیتی تلخ و انکار ناپذیر سخن می گفت؟ از این تصور، امیربهادر خان دردی عمیق در سینه اش احساس کرد و دچار عذاب وجدانی الیم شد. خود را شماتت می کرد که چرا بر سر او فریاد کشیده بود. مگر او گناهی داشت؟

و این چراها و آیها همچون پتکی گران بر مغزش فرود می آمد و آزارش می داد.

چرا انسان همواره برای جبران خطاهایش به انتظار فرصتی مناسب است؟ چرا وقتی این فرصت به رایگان در اختیارش قرار می گیرد، به آسانی از آن می گذرد در حالی که می تواند با اندکی تفکر و تامل از آن بهره گیرد؟ چرا هیچ کس قدر لحظه ها را نمی داند و کاری نمی کند که روزی آنها و افسوسها همچون آتشی سوزان دامنش را بگیرد و رنج و دردش را افزون نکند؟

و امیر بهادر برای اولین بار در طول زندگی اش، گرمی اشک را در چشمانش احساس کرد و اجازه داد از اعماق وجودش به بیرون تراوش کند. دیگر قدرت آن را نداشت تا اشک هایش را مهار کند و همچنان که می گریست، برای دل دردمند و خسته اش تار خود را به دست گرفت و با انگشتان کشیده و لرزانش شروع به نواختن کرد.

نوای حزن انگیز ساز در خانه پیچید، به گوش فخرالسادات هم رسید و چنان منقلبش کرد که بی اختیار اشکهایش فرو ریخت. می دانست حتما محبوبش غمی به دل دارد که آن قدر پرسوز و گداز می نوازد.

صدای تار امیر بهادرخان دل بی قرار عطیه را هم پریشان تر کرد. او بعد از بیرون آمدن از اتاق فخرالسادات به ایوان

رفته و همانجا ایستاده بود، کنار دیوار نشست و زار زار گریست. انگار زخمه هایی که به سیمهای بی جان ساز کشیده می شد، بند بند وجود او را از هم می گسست و دوباره به هم پیوند می زد. دلتنگ بود و بیش از آن تاب و تحمل فراق را نداشت.

وقتی امیر بهادر از نفاقن دست کشید، عطیه به خود آمد و ناآرام و شوریده حال از جا برخاست. دلش نمی خواست کسی او را به این حال ببیند. هیچ کس نمی بایست شاهد درماندگی او می بود. وقتی کاری از دست کسی برای او ساخته نبود، چه سود از دیدن و فهمیدنش؟ بنابراین عطیه از پله ها سرازیر شد و به گوشه ای خلوت از باغ پناه برد تا به دور از چشم دیگران عقده ی دل خالی کند.

فصل 4

بعد از گفتگوی آن روز در اتاق فخرالسادات، امیربهادر هر روز به او سر می زد. یک بار صبح و یکبار شب. ساعتی در کنارش می نشست و با او گفتگو می کرد. و این موجبات خشنودی فخرالسادات را فراهم آورده بود، به طوری که بعد از مدتی آن همه اندوه و دلتنگی جای خود را به شادی و سرور عظیم داد.

عطیه هم از دیدن خوشحالی فخرالسادات خوشحال بود و خدا را شکر می کرد که او بالاخر از محبت و توجه شوهرش برخوردار شده است. او هم کماکان به فخرالسادات سر می زد و ساعتی را با او می گذراند، ولی حدالامکان سعی می کرد بعد از رفتن امیربهادرخان از اتاق فخرالسادات به دیدن او برود. هنوز ماجرای آن شب را فراموش نکرده بود و ترجیح می داد هر چه کمتر با او روبرو شود.

یک شب بی خیال از ایوان وارد سرسرا می شد کهدوباره سینه به سینه با امیر بهادر خان برخورد کرد و دستپاچ سلامی کرد.

امیربهادر در دادن پاسخ درنگ کرد. مثل دفعه ی قبل نگاهش را در نگاه او دوخته بود و انگار در دنیایی دیگر سیر می

کرد. بالاخره به حرف آمد و گفت: "سلام، عطیه. حالت چگونه؟"

"خوبم، آقا"

"مثل اینکه زیاد سر حال نیستی".

عطیه سرش را به زیر انداخت و گفت: "چیز مهمی نیست، آقا".

امیربهادر خان بالحن دستوری گفت: "بهمن نگاه کن، عطیه".

عطیه با ترس و لرز سرش را بالا کرد. موج اشک چشمانش را خیس و براق کرده بود. امیر بهادر خان نگاه نافذش را در

چشمان او دوخت و با لحنی متفاوت با همیشه که از آن بوی مهربانی به مشام می رسید، گفت: "نگران چی هستی؟"

عطیه سریه جواب داد: "نگران خانم سادات هستم، آقا".

امیربهادر خان ابرو رد هم کشید: "خانم؟ برای چی؟ فعلا که حالش خوبه".

"بله، آقا. ولی نگرانم مبادا دوباره بد بشه".

امیربهادر خان لبخند زد و گفت: "بد نمی شه. اگه مشکل دیگه ای داری به من بگو. شاید بتونم کمکت کنم".

"نه، آقا. باورکنین مشکلی ندارم. از شما چه پنهون، تصمیم گرفته م ادامه تحصیل بدم".

امیربهادر خان از سر رضایت سری تکان داد و گفت: "خوب، پس بالاخره به فکر افتادی. این خیلی خوبه. دست کم از

تنهایی و کسالت در میایو سرت گرم می شه".

"بله آقا. گمانم دیگه وقتشه".

خوبه منم کمکت می کنم".

"مرسی، آقا. خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه".

عطیه این پا و آن پا می کرد که زودتر برود، ولی انگار امیر بهادر خان خیال نداشت دست از سر او بردارد. دوباره در او

دقیق شده بود، گویی می خواست هر طور شده به عمق وجود او رخنه کند و به

طریقی از راز او سر در بیاورد. بالاخره گفت: "عطیه، مطمئنی که مشکلی نداری؟ منظورم اینه که..."

عطیه ترس برش داشت و زیر لب گفت: "چرا انقدر میپرسی، آقا؟ باور کنید حالم خوبه و هیچ مشکلی ندارم. حالا اگه اجازه بدین، برم. خانم سادات منتظرن".

و بی آنکه منتظر اجازه امیر بهادر خان شود، به سرعت از کنار او گذشت و راه اتاق فخرالسادات را در پیش گرفت. مطمئن بود اگر کمی بیشتر در برابر او ایستاده بود، اشک هایش سرازیر میشد. از خود میپرسید. امیر بهادر خان چه چیزی را میخواست بداند؟ شاید فهمیده بود او عاشق فریبرز است. و از این فکر، پشت عطیه به لرزه در آمد. به هر حال، پشت در اتاق که رسید، لحظه ای ایستاد، نفسی عمیق کشید تا بر خود مسلط شود، و بعد در زد، وارد شد و سلام کرد.

فخرالسادات مثل همیشه با رویی خندان پذیرای او شد و گفت: "سلام عزیز جون. خیال کردم دیگه نمیای". عطیه جوابی نداد.

فخرالسادات به دقت به او نگاه کرد و پرسید: "چته؟ طوری شده؟ مضطربی".

عطیه دل به دریا زد، مقابل او روی زمین نشست و گفت: "خانم سادات، شما حرفی به آقا زدین؟"

"من؟ نه، چطور مگه؟ چیزی بهت گفت؟"

"نمیدونم، خانم سعادت. تازگیا آقا به جور غریبی با من رفتار می کنه. دلیلش رو نمیدونم، اما دلم خیلی شور می زنه. هر وقت آقا رو میبینم، بی اختیار تنم می لرزه. قبلا اینطوری نبودم".

فخرالسادات دستی به سر او کشید و گفت: "حساس شدی، دخترم. بهتره فکرهای بیهوده نکنی. خیال داشتم امشب بقیه قصه م رو برات بگم، اما اگه حوصله ش رو نداری، میزارم واسه یه وقت دیگه".

با اینکه عطیه هنوز کلافه بود، گفت: "نه، دوست دارم بشنوم. منو ببخشین، فخرالسادات. شایدم به قول شما زیادی حساس شدم".

"پس بهتره برم روی تختم دراز بکشم"

عطیه به او کمک کرد تا به رختخواب برود و خود پایین تخت او نشست. فخرالسادت که سالها بود دچار اسم مزمن شده بود، ابتدا اسپره^۱ رفع تنگی نفس را از بالا سر تخش برداشت و کمی از آن را در دهان اسپری کرد. تازگیا زود به زود نفسش تنگ میشد.

عطیه مکثی کرد تا حال او جا بیاید و بعد گفت: "شما نباید زیاد به خودتون فشار بیارین. اگه احساس خستگی می کنین..."

فخرالسادت آهی کشید و گفت: "نه، خوبم. میدونی عطیه، بیشتر آدما دیر به اشتباهاتشون پی میبرن. این روزا امیر بهادر با من مهربون شده. هی هی هی. من که بچه نیستم. میدونم تازه به صرافت افتاده جبران کنه، اما افسوس که دیر شده. البته میدونم همش تقصیر تظاهره، ولی به همینش هم راضیم. دست کم اینو فهمید که در وفادری من هیچ شک و شبهه ای وجود نداره و همیشه دوستش داشتم. تقدیر منم این بوده و چاره ای جز پذیرفتنش نداشتم. بذار خیال کنه محبتش رو باور کردم و راضیم. در واقع راضی هم هستم. حتی بعد از مرگم هم دوستش خواهم داشت. اون بعد از خدای بالا سرم، خدای دومم بوده و هست..."

فخرالسادت انگار با خودش حرف میزد، همچنان ادامه میداد و عطیه در سکوت تک تک کلمات او را که از مبحث عشق شروع شده بود می بلعید.

عشق رو به همه چی میشه تشبیه کرد ، الا به خودش . عشق ودیعه ای الهیه که وقتی آتشش در سینه شعله ور شد ، دیگه خاموش شدنی نیست مگه با وصال معشوق . و این پیوند الهی وقتی به تکامل می رسه که معنویت اونو با تمام وجودت حس کنی . اونایی که عشق رو با هوس اشتباه می گیرن ، هرگز به این عرفان الهی دست پیدا نمی کنن چرا که برای

عشق ورزیدن به ذات پاک و مقدس خدا باید خالص بود و ایثار کرد وقتی معشوق زمینی بهت پشت می کنه ، باید به معشوق ازلی رو کنی تا بتونی دشواری های عشق رو با جون و دل پذیرا باشی و من پذیرفتمش ، انقدر که تونستم بی مهری اونو تحمل کنم و به نحوی به زندگی ادامه بدم . آسون نبود که هیچ ، رنجی مداوم توام با فرسایش روح به همراه داشت .

شبى که پدرم من و شازده را دست به دست دادن ، به اون گفتن : " امير بهادر خان ، امروز اینجا و فردا روز قیامت دامن تو می گیرم اگه نور چشم منو آزار و اذیت کنی ، چون من بهترین گل باغ زندگیم رو تقدیم تو کردم . فخرالسادات چشم و چراغ این خونه بوده و هست . ازت می خوام مرد و مردونه قول بدی از این گل زیبا به نحو احسن مراقبت کنی و نذاری پژمرده بشه . فخرالسادات جواهره امیدوارم قدرش رو بدونی . من اونو بیشتر از جونم دوست دارم و ازت می خوام اگه بیشتر از من نباشه ، اندازه ی من دوستش داشته باشی " .

امیربهادر آرام و متین به پدرم گفت : " امیدوارم لیاقتش رو داشته باشم ، حاج آقا " پدرم گفتن : " داری ، شازده . داری . من مطمئنم " .

براستی که آقا جانم چقدر ساده دل بودن که حرف امیر بهادر را باور کردن و من چقدر خوش خیال بودم که تصور می کردم اون عاشق منه . هیئات از این روزگار کج مدار و تقدیر شوم من .

آن موقع خودمو سعادتمندترین زن روی زمین میدونستم ، همسر مردی شده بودم که خیلی از دخترهای اعیان و اشارف چشمشون دنبالش بود . هیچی کم نداشت ، چه در کمالات چه در وجنات . آقا جانم همیشه عقیده داشتن دختری که با لباس سفید عروسی به خونه شوهر میره ، باید با کفن سفید از اونجا بیرون بیاد . به منم نصیحت کردن باید برای شوهرم همسری صادق و وفادار باشم ، وگرنه ازم راضی نیستن و نفرینم میکنن . و من تا به امروز هم همونی بودم که آقا جانم میخواستن . هرگز با امیر بهادر به درشتی سخن نگفتم و بی احترامی نکردم .

مادر شوهرم تاج الملوک یه فرشته بود . همین یه بچه رو داشت و واسه همین همه محبتش رو نثار اون میکرد . به منم

محبت داشت. شوهرش رو خیلی زود از دست داده بود. موقعی که امیر بهادر بچه بوده. بنابراین واسه امیر بهادر هم مادر بوده و هم پدر. امیر بهادر هم به همین نسبت احترام زیادی برای مادرش قائل بود و روی حرف اون حرفی نمی زد. به هر حال، و به قول معروف ما رو به حجله فرستادن و تنها شدیم، امیر بهادر یه راست رفت جلوی پنجره و پشت به من در فکر فرو رفت. هنوز انقدر باهوش خودمونی نشده بودم که بتونم راحت حرفم رو بزنم. تازه خجالت هم می کشیدم. بنابراین ساکت لبه تخت نشستم و منتظر موندم تا ببینم چی میشه. ربع ساعتی گذشت تا بالاخره روشو به من کرد. به نظرم رسید باخودش کلنجار میره حرفی بزنه، و بالاخره کلی طول کشید تا دهان باز کرد.

"فخرالسادت، من..."

دوباره سکوت کرد. همچنان نگاهش می کردم. کمی این پا و اون پا کرد و ادامه داد: "من باید حقیقتی رو به شما بگم، اما نمیدونم چطوری شروع کنم. شما با من روراست بودین و دلم می خواد منم با شما صادق باشم..." دوباره ساکت شد. در انتظار اونچه قرار بود بشنوم لحظه شماری می کردم، و بالاخره وقتی با لحن شرمنده حرفش رو زد، بر خلاف تصورم بود.

"راستش... من... من... با شما ازدواج کردم چون مادرم اصرار داشت. من... من خودم زنی دیگرو می خواستم، اما مادرم مخالف بود. نمیتونستم بر خلاف میل مادرم رفتار کنم. نمیگم شما چیزی کم و کسر دارین، نه... خیلی هم خوب و دوست داشتنی هستین، ولی چه کنم که دلم جای دیگه بنده... خیال می کردم میتونم پا روی دلم بذارم، ولی حالا میبینم چنین قدرتی ندارم."

هر کلمه ای که میگفت مثل دشنه ای تیز توی قلبم فرو میرفت. عاقبت از پا در اومدم، گریه م گرفت و زیر لب گفتم: "حالا میگین من چیکار کنم؟"

گفت: "نمیدونم. خودتونو بذارین جای من. می تونین با کسی که دوستش ندارین رابطهٔ نزدیک برقرار کنین؟" مستاصل شده بودم. گفتم: "چرا من؟ چرا منو انتخاب کردین؟ بدبخت تر از من پیدا نمی شد؟ چطور وجدانتون راضی

شد با آبرو و حیثیت من و خانواده م بازی کنین؟"

سرشو انداخت پایین و شرمنده جواب داد: "هرچی بگین حق

دارین ولی به منم حق بدین. مطمئنم یه جوری می تونیم با هم کنار بیایم.

پرسیدم : چطوری ؟

گفت : تا اونجا که من فهمیدم ، شما منو دوست دارین . پس می تونین تحملم کنین .

جا خوردم . خود خواهی رو از حد گذرونده بود . به تندی گفتم : یعنی می فرمایین شوهرمو دو دستی تقدیم رقیب کنم ؟

لحظاتی طولانی سکوت کرد و بالاخر بخ آرامی گفت : شما چه بخواین ، چه نخواین ، اون حالا عقد منه .

حرفش مثل پتک بر سرم فرود آمد و خیره نگاهش کردم . فهمیدم جا خوردم . قدمی جلو آمد و گفت : مادرم چیزی نمی

دونه . شما هم نباید حرفی به اون بزنین . باید به من فرصت بدین تا یه فکری بکنم . فقط فعلا توقع نداشته باشین که ...

از کوره در رفتم و گفتم : اگه از شوهر شرعی و قانونی خودم توقع نداشته باشم ، پس از کی توقع داشته باشم؟؟ جواب

مردم رو چی بدم ؟ مخصوصاً خانواده ام رو ؟ خودتون که به سنت ها آشنایین .

پفت : بله . آشنام ، ولی فداکاری شما می تونه همه چیز رو درست کنه .

کفرم در آمده بود . از طرفی هم مستأصل بودم و نمی دونستم چی کار کنم . به طرفم اومد ، دستم رو گرفت و با لحنی مهر

آمیز گفت : دلم نمی خواست شما رو ناراحت کنم . باور کنین من اونقدر ها هم پست و رذل نیستم . اصرار مادرم همه چیز

رو به هم ریخت . حالا هم شما می تونین همسر من باقی بمونین . خدا رو چه دیدین . شاید یه روزی ...

غریبم : وعده ی سر خرمن ؟

چشم در چشم دوخت و گفت : من شما رو به عنوان همسر علنی خودم انتخاب کردم و براتون احترام قایلیم . همین

کافی نیست ؟

وقتی جوابش رو ندادم ، شانه ای بالا انداخت و گفت : خیلی خوب ، اگه بخواین ، میتونین همین الان برین و حقیقت رو یه

همه بگین.

در مانده نگاهش کردم .چطور می تونستم چنین کاری کنم ؟دوستش داشتم و می دانستم جدایی از اون با مرگم یکیه .از طرفی ، اگه آقا جانم می فهمیدن ،از غصه دق می کردن .بنابر این زیر لب گفتم : نه .به هیچ کس حرفی نمی زنم .

لبخندی از سر رضایت زد و گفت : ممنونم .قول میدم عدل و انصاف رو رعایت کنم .قول میدم .

اما این فقط در حد حرف بود .همون شب یواشکی از خونه بیرون رفت و قول داد قبل از اذان صبح برگرده تا کسی چیزی نفهمه .توی شطرنج ازدواج مات شده بودم بی اونکه حتی فرصت یه حرکت بهم داده بشه .با یه دنیا امید و آرزو ،همون لحظه اول در هم شکسته بودم .اون شب تا صبح گریه کردم و هنوز هوا تاریک بود که مثل دزد ها برگشت و خوابید .اصلا باورم نمی شد مردی با اون همه ابهت و کمالات دست به همچین اعمالی بزنه .همون موقع گفتم نمی شه این طوری زندگی کرد .می بایست فکری به حال خودم می کردم ،اما جرأت نداشتم به کسی چیزی بگویم .

نمی دونم کار خدا بود یا رفتار عجیب و غریب امیر بهادر باعث شد تاج الملوک بو بیره و یک روز بهم گفت :فخر السادات ،احساس می کنم از چیزی ناراحتی .چی شده ؟؟

برگشتم و فقط نگاهش کردم . اونم لحظاتی طولانی نگاهم کرد و بعد گفت: تقصیر امیر بهادره ، نه ؟ من بچه ی خودمو خوب می شناسم .

تصمیم گرفتم آب پاکی رو بریزم روی دستش و گفتم: آنقدر خوب که بدونین پسر تون قبل از من با یه زن دگه بوده؟

یه دفعه رنگش پرید و سریع گفت: چطور مگه ؟ کسی چیزی گفته؟

دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه . بغلم کرد و قسم و آیه که بگم چی شده . منم همه چی رو بهش گفتم .گفتن همون و آشوب آخر شب همون . مادر و پسر دعواشون شد و وقتی امیر بهادر فهمید من همه چی رو گفتم ، همون شبونه از خونه رفت و گفت دیگه بر نمی گرده .بیچاره تاج الملوک هر کاری می تونست کرد تا اون برگرده ، ولی نشد که نشد . می گفت اگه ما بخوایم اون برگرده باید هر دو قبول کنیم زنش رو بیاره توی همون خونه ، یعنی توی ساختمون ته باغ .

عطیه که تا آن لحظه مجذوب و حیرت زده گوش می داد ، پرسید : همون ساختمون ته باغ که حالا مخروبه شده و خیلی

ترسناکه؟

فخر السادات سری تکان داد و گفت: آره دخترم . همون ساختمون .

عجب تحملی داشتین ، خانم سادات .

فخر السادات لبخندی تلخ بر لب نشانید ، اسپری تنگی نفسش را برداشت ، کمی از آن را در حلقش خالی کرد و بعد از

چند لحظه ای سکوت دوباره ادامه داد :

خلاصه چه دردسرت بدم؟

برای اینکه خبر این رسوایی به گوش خانواده ام نرسد ، رضایت دادم و از تاج الملوک هم خواستم رضایت بده . اولش

زیر بار نمی رفت ، ولی انقدر توی گوشش خوندم تا بالاخره راضی شد و امیر بهادر برگشت . اول خودش اومد تا

ساختمون رو تعمیر کنه و بهدش اونو آورد. اسمش پریوش بود وقتی اومد ، حامله بود و من و تاج الملوک آه از نهادمون

بر اومد . اما چه فایده ؟ امیر بهادر عاشق و بی قرارش بود . ما هم کاری از دستمون برنیومد جز اینکه بسوزیم و بسازیم

. با اینکه امیر بهادر برگشته بود من بندرت می دیدمش. هر وقت میومد این ساختمون با سردی با من رفتار می کرد. در

واقع اصلاً نگاهم نمی کرد با این حال من می پرستیدمش .

نمی دونی چه عذابی کشیدم. روزی هزار بار از خدا مرگ می خواستم . اما نمی مردم . ظاهراً خدا هم فراموش کرده بود .

مدتها گذشت . ونه من هنوز پریوش رو دیده بودم و نه تاج الملوک حاضر به دیدنش بود . ظاهراً اونم اصراری نداشت ما

رو ببینه . تا اینکه یه روز اتفاقی اونو توی باغ دیدم . رفته بودم قدم بزنم که اونو دست در دست امیر بهادر دیدم . سرشو

گذاشته بود روی شونه ی امیر بهادر و همین طور که حرف می زدن ، دل می دادن و قلوبه می گرفتن . از ترس اینکه منو

نبینن پشت یه درخت قایم شدم و یواشکی دیدم که امیر بهادر دستش رو می کشه روی شکم اونو و قربون صدقه ی

خودش و بچه ش میره . آه عطیه عجب صبری داشتم . عجب جون سخت بودم . حالا که یادم میاد پشتم میلرزه . چه روزهایی رو با آه و حسرت گذروندم . اسماً شوهر داشتم و رسماً هنوز باکره بودم . گاهی فکر می کنم من که از حقم گذشتم اما خدا هم از حقش می گذره؟

شاید هر دختر دیگه ای جای من بود ، روزی هزار دفعه شورش می کرد و داد و فغان راه می انداخت .

اما من مظلومانه همه چی رو به خدا واگذار کرده بودم . واسه همینم تاج الملوک مثل پروانه دورم می گشت و به جبران رفتار پسرش نمی داشت آب تو دلم تکون بخوره .

خلاصه پریوش رو دیدم . خوشگل تر از اونی بود که تصورش میکردم به امیر بهادر حق می دادم دیوونه ش باشه . آخه اونکجا و من کجا؟! معلوم بود که نمی تونه ز پریوش دل بکنه .

تاج الملوک روزبروز از غصه تحلیل می رفت و مثل شمع آب می شد . دائم راه می رفت و می گفت : روم سیاه ، فخر السادات . منو بیخش به جدت قسم نمی خواستم این طور بشه . خیال کردم اگه زن بگیره از صرافت این زنیکه می افته . چه می دونستم این پتیاره بچه رو چیز خور کرده الهی خیر نبینه . الهی به غضب خدا گرفتار بشه .

من گریه می کردم و می گفتم : نفرین نکنین خانم بزرگ . نفرین به خود آدم برمی گرده . خدا جای حق نشسته . بالاخره یه روزم به داد ما می رسه .

اون وقت ناله کنان می گفت: آخه تو چه موجودی هستی ، فخر السادات ؟ نکنه نعوذ بالله فرشته ای و من می دونستم؟ کاش لااقل یه داد می زدی .

می گفتم چکار کنم خانم بزرگ ؟ حربه رقیب قوی تره . اونا عاشق هم هستن . اگه می دیدین چطوری به هم نگاه می کنن ، می فهمیدین من و شما هیچ کاره ایم . اگه می بینین تحمل می کنم فقط واسه حفظ آبرومه هر چی باشه ، من زن اونم . نمی خوام کسی شخصیت شوهرم رو زیر بار سوال ببره . آبروی اون آبروی منم هست .

و تاج الملوک قربان صدقه م می رفت و ستایشم می کرد و یه بار که خیلی کفری شده بود گفت: بالاخره که چی ؟ تا کی

باید همین طوری نشست و دست روی دست گذاشت ؟ شیطونه میگه برم یه کاری بکنم این آکله یهو ور پیره .

گفتم : نه خانم بزرگ . این کارا عاقبت نداره و من صبرم زیاده یعنی تا جایی که بتونم صبر می کنم . هر وقت دیدم دیگه نمی تونم دوام بیاورم ، یه فکری می کنم .

غرولند کنان گفت: یعنی کی ؟ وقتی چند تا توله سگ راه انداخت دیگه می خوای چی کار کنی؟

جواب دادم نمی دونم ، خانم بزرگ به هر حال من دادم رو از خدا می گیرم .

و بالاخره خدا هم که به فریادم رسید و منو از اون عذاب الیم نجات داد . زبون نفرین نداشتم . از این کار متنفر بودم . می دونستم اون کسی که منو آفریده ، غم منو هم می خوره .

وقتی پریوش بچه ش رو بدنیا آورد ، دیگه امیر بهادر رو پا بند نبود. انقدر خوشحال بود که بعد از ماه ها با من آشتی کرد . میومد سراغ ما و رفتارش تا حدی تغییر کرده بود . من خیلی دلم می خواست بچه رو ببینم ولی تاج الملوک هنوز سر حرفش بود و نه می خواست پیوش رو ببینه و نه بچه ی اونو .

روزگار می گذشت و با تمام دردی که توی جون و روحم بود ، تحمل می کردم . هر وقت به دیدن خانواده م می رفتم ، طوری رفتار می کردم که خیال می کردن خیلی خوشبختم و وقتی خانم جانم می پرسیدن چرا یه بچه واسه شوهرم نمیارم ، جواب می دادم هنوز خدا نخواست ما بچه دار بشیم . اما از اونجا که ماه واسه ی همیشه زیر ابر

نمیومنه ، نمی دونم کدوم پدر بیامرزی به گوش خانواده م که، امیر بهادر سر فخر السادات هوو آورده. آقا جانم اول باور نکرده بودن، اما وقتی سراسیمه به خونه ی ما اومدن و جوایای حقیقت شدن، بلاجبار همه چیز رو گفتم .

نمی تونستم به آقا جانم دروغ بگم. آقا جانم طوری از کوره در رفتن که کسی جلودارشون نبود. تاج الملک رو هدف قرار دادن چرا از اول حقیقت رو نگفته. تاج الملک خجالت زده سکوت کرده بود و دست آخر گفت :

-حاج آقا اگه بگم تا خونه ی خدا رو سیاه شما هستم، باور میکنین؟ اما بدونین من فخر السادات رو بیشتر از چشم

دوستش دارم.

پدرم فریاد زد:

-خانم، این نشد حرف، این بود قول و قراری که من و پسرت داشتیم؟ یعنی نامردی تا این حد؟ مگه اینکه نینمش، باید طلاق دخترمو بده.

تا این حرف رو شنیدم، به دست و پای آقا جانم افتادم و التماس کردم که از خواسته صرف نظر کنن. به هیچ طریقی حاضر نبودم از امیر بهادر جدا بشم، حتی با اون وضعیت. وقتی پدرم دید حاضر به جدایی نیستم، دیگه اصرار نکردن و گفتن دیگه نمیخوان چشمشون به شوهر من بیفته.

بعد هم از خونه ی ما رفتن و تا روزی که زنده بودن، دیگه امیر بهادر را ندیدن. البته زیاد طول نکشید، چون چند ماه بعد از غصه دق کردند.

مرگ پدرم ضربه ای هولناک به روح و روانم وارد کرد، به طوری که مدتها گوشه ی انزوا اختیار کردم و اشک ریختم. و هنوز غم مرگ پدرم برام جان نیفتاده بود که حادثه ی وحشتناک دیگه ای رخ داد.

امیر بهادر و پریوش و دخترش به شمال رفته بودن تا چند روزی در املاکی که در اونجا داریم، بمونن. موقع برگشتن گویا ترمز ماشین میبیره، و امیر بهادر برای اینکه به دره سقوط نکنه، ماشین رو به کوه میزانه. امیر بهادر ستون فقراتش شکست و چند روزی در حالت اغما بود، ولی پریوش و دخترش در دم مردن.

وقتی امیر بهادر بهوش آمد و فهمید چی شده، تا مدتها عقلش رو از دست داده بود و در عالم بی خبری سیر میکرد. نصف بدنش هم که توی گچ بود. دکترها هیچ امید نداشتن او دوباره بتونه راه بره و میگفتن معجزه بشه.

حالا خودت حدس بزن ما چه حال و روزی داشتیم. به چشممون اشک بود به چشممون خون. شب و روز به درگاه خدا عجز و لابه میکردیم تا شاید لطفش شامل حالمون بشه و سلامت بهادر رو بش برگردونه. جونم به جون اون بسته بود و میدونستم اگه بمیره، منم میمیرم. مرگ پدرم از یه طرف و وضعیت شوهرم از طرف دیگه، بکلی منو از پا انداخته بود. روز

به روز ضعیف تر و رنجور تر میشدم و بالاخره دچار سینه پهلو شدم و تمام نیروم رو از دست دادم. این حال و روزی که میبینی، نتیجه ی همون بیماریه هنوز دست از سرم بر نداشته.

با تمام این احوال، با جون و دل از شوهرم پرستاری میکردم. انقدر که به فکر سلامت او بودم، به فکر خودم نبودم. خانم بزرگ هم با اون همه کهولت لحظه ای از پا نمینشست و دائم هم به من گوشزد میکرد بیشتر مراقب حال خودم باشم.

بالاخره بعد از چند ماه بهادر کم کم حواسش رو به دست آورد و وقتی هم که گچ رو باز کردن، معلوم شد میتونه دوباره راه بره. این برای ما سعادت بزرگی بود و تا حدودی غم رو از دلمون بیرون برد.

با اینکه امیربهادر سلامت جسمانی خود را به دست آورده بود، دلمرده و غمگین بود. ساعتها به گوشه ای مینشست و به نقطه ای خیره میشد. فقط گاهی در سکوت نگاه حق شناسانه ای

به من میانداخت فقط همین.

کار من شده بود گریه و دعا. چه شبها و روزهایی که به درگاه خدا نالیدم و شفای کامل او را طلبیدم.

اوایل فقط میتونست روی پایش و آسته و مهربانانه وادارش کردم راه بره، که به کمک من یا مادرش این کار رو میکرد. انقدر ادامه دادیم تا بالاخره با عنایت خدا موفق شدیم. ولی سه سال طول کشید تا اون بظاهر مثل سابق شد. البته از درون غمگین بود و هنوز حرف نمیزد. من و تاج الملوک میدانستیم نباید اسمی از پریش و دخترش بیاوریم. می بآست به امیربهادر فرصت میدادیم تا با اون مصیبت کنار بیاید.

آدم زود به همه چی عادت میکنه. شایدم مجبور میشه خودشو با سرنوشتش وفق بده. امیربهادر مرد با اراده ای بود و مطمئن بودم بالاخره واقعیت رو میپذیره. من آرزوی مرگ پریش را نداشتم، اما اونی که غم بنده هاشو میخوره، هیچ کارش بی حکمت نیست.

با مرگ پریش و گذشت یک سال از اون حادثه، امیر بهادر علیرغم میل باطنیاش به طرف من برگشت. می دونستم هیچ

گاه نمیتونم جای پریوش رو تو قلبش پر کنم، ولی به عنوان همسر قبولم کرد. عاقبت پس از سه سال رنج و انتظار، مرد محبوبم رو در اختیار داشتم، اما فقط جسمش رو. روحش با پریوش پر کشیده بود.

وقتی فریبرز به دنیا اومد، امیربهادر تمام وحشش رو با اون میگذروند. انگار این تنها رشته ای بود که اونو با زندگی پیوند میداد. تاج الملوک هم بیش از حد خوشحال بود و میگفت حالا دیگه اگه سرش رو زمین بذاره، با خیال آسوده میره. با به دنیا اومدن فریبرز، خونه تا حدی رنگ شادی به خودش گرفته بود، اما من دیگه سلامت گذشتم رو به دست نیاوردم. خانم بزرگ هم در سنی نبود که بتونه کمک کنه.

یه خدمتکار داشتیم که اونم رفت. اسمش هاجر بود. و با رفتن اون تمام مسئولیتهای خونه افتاد رو دوش من. تا اینکه بهادر رفت تا به املاکش سرکشی کنه و پدر و مادر تو رو با خودش آورد. اونا کمک حالم شدن. خدا خیرشون بده.

با اومدن اونا، کمی از سنگینی بار خونه و بچه داری از رو دوشم برداشته شد. حالا فریبرز دو ساله بود. پسر بچه ای شیطون که به مراقبت جدی احتیاج داشت، و اطلس این کار مهم رو بر عهده گرفت. مثل چشمش از او مواظبت میکرد. چون خودشم بچه نداشت، فریبرز رو میپرستید. میدیدم در آرزوی بچه اه میکشه و عاجزانه از خدا میخواد لطفش رو شامل حال اونم بکنه. تا اینکه یه روز ذوق زده اومد و گفت تصور میکنه برداره. باور نمیکردم.

رفتیم دکتر و فهمیدیم درست حدس زده. یک ماه بعدش بود که متوجه شدم منم بردارم. تو و فرزانه به فاصله ی یه ماه از هم به دنیا اومدین. من انقدر ضعیف بودم که نتونستم به بچهام شیر بدم و اطلس به هر دوی شما شیر میداد.

در واقع اون مادر دوم فرزانه س. منم همون قدر که فرزانه رو دوست دارم، تو رو هم دوست دارم.

خسته ات کردم دخترم، اما اینا رو گفتم برای اینکه هم خودم سبک شم، هم اینکه تو بدونی باید کسی رو دوست داشته باشی که از صمیم قلب دوستت داشته باشه، وگرنه چه بسا تو هم همون عذابی رو میکشی که من کشیدم. تو هم خوشگلی هم مهربون و هم فهمیده.. می تنی برای هر مردی زن ایده آل باشی. فریبرز بچه ی من و امیربهادره. اگه اخلاقت به پدرش رفته باشه، که رفته تردید دارم به جز خواهر تو رو به چشم دیگه ای نگاه کنه. تو که نمیخای با کسی باشی که به

دیده ی ترحم به تو نگاه کنه، میخوای؟

ساعتها از شب گذشته بود و آن دو هنوز بیدار بودند. سابقه نداشت فخر السادات تا آن ساعت از شب بیدار مانده باشد. کاملاً معلوم بود که تمام نیرویش تحلیل رفته است و خسته است.

عطیه چشمان اشک بارش را به چشمهای پر مهر او دوخت و به آرامی گفت:

-نه سادات خانم، نمیخوام. اما باور کن خیلی با خودم مبارزه کردم تا فکرشو از سرم بیرون کنم. چی کار کنم که نمیتونم؟ شما بگین که چی کار کنم؟

-بنابر این باید خودتو واسه خیلی چیزا آماده کنی... میفهمی که منظورم چیه، نه؟

-بله میفهمم روزی هزار دفعه به خودم اینا رو به خودم میگم. اما برام سخته.

-میدونم دخترم، احساسات رو درک میکنم، اما چاره چیه؟ تو که نمیتونی تموم جوونیت رو تو رویا سپری کن، واقعیت تلخ ولی باید قبولش کرد.

عطیه به آرامی اشک میریخت. فخر السادات او را در آغوش کشید، قطرات اشک را از روی گونه ی او سترد و گفت:

-میگن هر کسی رو که میخوای نفرین کنی، بگو الهی عاشق بشی. به نظر من هیچ دردی بی درمون تر از این نیست. حالا دیگه گریه نکن. هیچ کس نمیدونه فردا آبتن چه حوادثیه. باید راضی بود به رضای خدا.

فصل 5

سرگذشت غم انگیز فخر السادات برای عطیه زنگ خطر بود، ولی چه کسی حاضر نیست این خطر شیرین و در نهایت دردناک را به جان بخرد؟ این خصلت بشر است و خصوصیت عشق. هر آدمی با وجود آگاهی از تمام دردهای موجود بر سر راه عشق، باز هم به دل میدان می دهد تا هر چه بیشتر در گرداب دلبستگی فرو برود. دلی که سوختن در راه تجربه

می کند، شاید به عرفان الهی دست یابد و خالص شود، همان گونه که فخرالسادات شده بود. پس چرا عطیه نمی بایست امتحانش می کرد؟ در قلب او حد و مرزی تعیین نشده بود که تا چه اندازه می تواند حد اعتدال را رعایت کند. می خواست عاشق باشد و همیشه عاشق بماند تا شاید از این طریق و در سلوک خاموشش به معبود واقعی نزدیک تر شود. ولی آیا این عشق ابدی بود؟ آیا او را به سر منزل مقصود می رساند؟ آیا بهتر نبود از دنیای رویا بیرون آید و با واقعیت زندگی روبرو شود؟ روزها طول کشید تا عطیه تصمیمش را گرفت. می بایست به فکر آینده اش می بود. در واقع عقل حکم می کرد وقت گرانبهایش را به بطالت و در عالم خیال نگذراند، چرا که آنچه می رفت، دیگر بازگشتی نداشت. اما نمی دانست چگونه و از کجا شروع کند. و دست آخر فکر کرد باید از شازده کمک بگیرد.

وقتی پشت در اتاق شازده رسید، دودل شد. با ترس و لرز چند لحظه ای همانجا ایستاد و بالاخره دل به دریا زد و به در کوفت. لحظه ای طول کشید تا در به رویش باز شد و عطیه دستپاچه سلام کرد.

امیر بهادر خان برای لحظاتی طولانی به او نگاه کرد. هر بار که عطیه را می دید، تصویر پیروش در ذهنش جان می گرفت. عطیه که با سکوت او هر لحظه دستپاچه تر می شد، گفت: «بخشین، آقا. می خواستم در مورد موضوعی با شما مشورت کنم.»

امیر بهادر خان با شنیدن صدای او به خود آمد و گفت: «بیا تو.»

و در را برای او باز نگه داشت. عطیه وارد شد و روی اولین صندلی نزدیک به در نشست. امیر بهادر خان در را بست، به سمت او رفت و روی صندلی مقابلش نشست و منتظر شد.

بالاخره عطیه بر خود مسلط شد و گفت: «اومدم از شما بخواهم کمک کنین واسه کلاسهای تقویتی فوق دیپلم نامنویسی کنم. همون طور که قبل گفته م، دلم می خواد معلم بشم، ولی لازمه برم کلاس.»

امیر بهادر خان پرسید: «حالا مطمئنی می خوای معلم بشی؟ نمی خوای کلاس کنکور بری و توی رشته ای دیگه قبول بشی؟»

«نه، آقا. من از بچگی دلم می خواسته معلم بشم. از پرستاری هم خوشم میموده، ولی گمان نمی کنم آمادگیش رو داشته باشم. به هر حال هر دو تاش جنبه ی معنوی داره و واسه منم مهم همینه. دلم می خواد برای جامعه مفید باشم. همه ی شغلها خوبن، ولی راستش من بچه ها رو خیلی دوست دارم و دلم می خواد با اونا باشم. دنیاشون برام جالبه.»

امیربهادرخان سری تکان داد و گفت: «اینم حرفیه. ولی هیچ می دونی شغل پول سازی نیست و خیلی هم زحمت داره؟»
«بله. می دونم، ولی مادیات زیاد مهم نیست.»

«چرا نیست؟ پول چیز خوبیه. بیشتر مشکلات آدمو حل می کنه.»

«می دونم. ولی انگار شما متوجه حرفای من نشدین.»

«چرا، دختر جون شدم. ولی میگم چرا به شغل بهتر انتخاب نکنی که آینده ت رو تضمین کنه.»

وقتی عطیه جوابی نداد، امیربهادرخان گفت: «خیلی خوب. حالا که خودت می خوای، منم حرفی ندارم. همین فردا ترتیبی میدم اسمت رو بنویسی. مطمئنم معلم خوب و محبوبی می شی. آخه بچه ها معلمهای خوشگل رو دوست دارن.»

عطیه سرش را پایین انداخت و گفت: «شما لطف دارین، اما این طورها هم نیست.»

امیربهادرخان تبسم کنان گفت: «هرکی به آدم دروغ بگه آینه دروغ نمیکه.»

عطیه همچنان در سکوت سرش را پایین انداخته بود.

امیربهادرخان از روی صندلی بلند شد، به طرف پنجره رفت و همچنان که پشتش به او بود، گفت: «می دونی برات خواستگار پیدا شده؟ اگه قبول کنی، دیگه لازم نیست از صبح تا شب با بچه ها سر و کله بزنی و خودتو پیر کنی.»

عطیه یکه خورده سرش را به طرف او برگرداند و با دیدن چهره ی متعجب او لبخندی زد و گفت: «چند روز پیش آقای فرازند اومد سراغم و تو رو واسه پسرش خواستگاری کرد. جهانگیر رو میگم، دوست فریبرز. ظاهرا گلوی پسره پیش

تو گیر کرده. اگه زنش بشی، توی پول غرق میشی. بهتر از درس دادنه.»

عطیه نفس عمیق کشید و قاطعانه گفت: «ولی من خیال ازدواج ندارم، نه با جهانگیر، نه با هیچ مرد دیگه ای. هدفم چیز

دیگه س. تا وقتی خودمو آماده ی قبول چنین مسئولیتی نبینم، زیر بار ازدواج نمیرم».

امیربهدارخان متفکرانه به او دیده دوخت و در دل گفت: «دروغ میگی، اما کور خوندی. نمی ذارم دستت به فریبز

برسه. این کلاه زیادی واسه سرت گشاده. لیاقت پسر شازده بیشتر از ایناس».

عطیه از نگاه خیره ی امیربهدارخان معذب شده بود. دلش می خواست بداند در فکر او چه می گذرد. یعنی ممکن بود

برده باشد؟

امیربهدارخان او را از عالم فکر بیرون آورد. گفت: «باشه. همین هردا دنبال کارت رو می گیرم».

عطیه از روی صندلی بلند شد و گفت: «متشکرم، آقا. خدا سایه تونو از سرما کم نکنه».

مدتی از رفتن عطیه می گذشت و امیربهدارخان همچنان غرق در تفکر بود. احساسی غریب داشت. هر وقت عطیه را می

دید، به یاد پریوش می افتاد. خیلی از حرکات او شبیه پریوش بود، همین طور ظاهرش. او از خودش تعجب می کرد. چرا

می بایست چنین احساسی داشته باشد؟ مگر نه اینکه عطیه جای دخترش بود؟ مثل فرزانه. اما احساسش به او به گونه ای

دیگر بود. شاید به همین علت از عشق او نسبت

نسبت به پسرش عصبانی بود.

آهسته به سمت آئینه ای قدی که به در کمد اتاقش نصب بود، رفت و به دقت خودش را برانداز کرد. دلش می خواست

می توانست بگوید هنوز جوان است، ولی مگر نه اینکه دقایقی پیش خودش به عطیه گفته بود آئینه دروغ نمی

گوید؟ موهای جوگندمی و چین و چروک دور چشمانش به وضوح نشان می داد سن و سالی از او گذشته است. پس این

فکر اهریمنی که لحظه بیشتر در ذهنش جا می گرفت چه بود؟

شرمسار و سرافکنده از مقابل آئینه کنار رفت و در دل شیطان را لعنت کرد.

چند روز بعد امیر بهادر خان برای عطیه پیغام فرستاد که کار نام نویسی اش انجام شده است و او می تواند از هفته بعد در

کلاسها حضور به هم رساند. عطیه از خوشحالی روی پا بند نبود. فخرالسادات هم از شنیدن این خبر خوشحال شد.

شادمانی پدر و مادر عطیه که دیگر گفتنی نبود. اطلس و عطا ان زن وشوهر فداکار و زحمتکش، آرزویبجز این نداشتند که تنها فرزندشان به مدارج بالا برسد و سری توی سرها در بیاورد. و راه براه از امیر بهادر خان تشکر می کردند که چنین لطفی در حق آنان و دخترشان کرده است.

حالا عطیه هدف داشت و می بایست تا جایی که می توانست در راه هدفش تلاش می کرد. از این طریق شاید فراق محبوب هم برایش آسان تر می شد.

بالاخره کلاسها شروع شد و همان طور که عطی حدس می زد، درگیری درس و رفت و آمد فرصت چندانی برایش باقی نمی گذاشت که به افکارش بال و پر بدهد. حتی به ندرت فرصت می کرد به فخر اسادات سر بزند. امیر بهادر خان در تدارک سفر بود و به نظر می رسید وضع جسمانی فخراسادات هم برای سفر مناسب است. وقتی عطیه خبر دار شد فخرالسادات برای مدتی به سفر می رود، طوری برنامه ریزی کرد که شبها در کنار او بماند.

سه روز به رفتن آنها مانده بود که عطیه طبق معمول هر شب به سراغ فخرالسادات رفت. وقتی وارد شد او سر نماز بود. عطیه در گوشه ای نشست و صبر کرد نماز فخرالسادات تمام شود. در افکار خودش غرق بود و نفهمید چه مدت گذشت که یکدفعه از صدای ضعیف و نجوا گونه ی فخرالسادات به خود آمد عطیه جون می شه شازده رو خبر کنی.

عطیه از جا پرید. چیزی شده خانم فخرالسادات.

و خود را به او رساند. چرا آنقدر عرق کردین؟

فخرالسادات همانجا کنار سجاده اش نشست و ناله کنان گفت: گمانم سردیم کرده. دلم هم آشوب می شه. به طوبا بگو به کم نبات سوخته برام درست کنه.

الان خودم براتون درست می کنم، خانم فخرالسادات.

نه دختر جون. اول بگو شازده بیاد اینجا، بعد به طوبا بگو برام نبات بیاره.

فخرالسادات به وضوح احساس می کرد مشکلش عادی نیست. از صبح احساس می کرد انگار جسم سنگین روی قلبش

فشار می آورد. بسختی نفس می کشید. به هر جان کندی بود، کنار سجاده دراز کشید و منتظر شد. دقایق برایش کند می

گذشت. پس چرا امیر بهادر نمی آمد؟ عطیه کجا رفته بود؟

نمی دانست چقدر گذشت که امیر بهادر سراسیمه در وارد شد و عطیه به دنبالش. امیر بهادر با دیدن او در آن وضع

آهی کشید، کنار او زانو زد و سرش را در بغل گرفت.

اشک در چشمان فخرالسادات حاقه بسته بود. نگاهش را به شوهرش دوخت و با لبخندی نامحسوس بر لبانش گفت:

حلالم کن، امیر بهادر. همیشه... همیشه دوست داشتم... به خدا می سپرم. قلبم.. قلبم می سوزه. بیچه هام....

امیر بهادر خان رو به عطیه فریاد زد: زود دکتر رو خبر کن.

عطیه مات و مبهوت ایستاده بود و نگاه می کرد. و با صدای گوش خراش امیر بهادر خان به خود آمد، بجنب دختر!

عطیه به طرف تلفن دوید و گوشی را برداشت، اما هنوز ارتباط برقرار نشده بود که صدای خرخری نامنتظر باعث شد

رویش را برگرداند، و دید که فخرالسادات در میان بازوان امیر بهادر خان رها شد و کفی سفید از گوشه یلبانش بیرون

زد. امیر بهادر خان با فریاد او را زد، اما فخرالسادات برای همیشه خاموش شده بود.

او سریع تر از آنچه در تصور بگنجد، بال و پر گشود و همه را در ابهام مرگ خود باقی گذاشت. چهره یمتبسم و ملکوتی

اش حاکی از این بود که عاقبت به آرامش و طلب خود دست یافته است. امیر بهادر خان جسم بی جان او را در آغوش

گرفته بود و زار می زد. عطیه شیون کنان بر سر و روی خود می کوبید. در باورش نمی گنجید او مرده باشد؛ زنی که در

زهد و پارسایی همچون فرشتگان بود. هنوز سجاده اش پهن بود. عطیه زاری کنان خود را به روی او انداخت و برای دل

سرشار از حسرت زنی که به حرمت عشق غروب زندگی را پذیرا شده بود، اشکها ریخت.

چگونه باز کنم بال در هوای وصال

که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی

فتاده زورق صبرم ز باد فراق

زندگی چیست؟ عصاره ای از هستی و نیستی . کتابی نا خوانده از غمها و شادیهها ، مصائب و خوش بیاریها و دست اخر حسرتها و افسوسها .

باور مرگ زنی فرشته خو همچون فخرالسادات آسان نبود. عطیه بهترین یارو یاور خود را از دست داه بود. واقعیت ملموس تر از آن بود که تصورش را می کرد . مفهوم مرگ برای دختر جوان همچون ن او فلسفه ای ناشناخته بود که به هیچ طریقی نمی توانست هضمش کند . مراسم سوم وهفت فخرالسادات همچون زندگی او سریع گذشت. از ان پس عطیه هر شب جمعه با دسته ای گل سرخ به همراه مادرش بر مزار او حاضر می شد فاتحه ای می خواند ، در سوگ او اشک می ریخت و سپس با او به درد ودل می نشست . بی او زندگی را پوچ و بی معنا می دید و علاقه ای به ادامه حیات نداشت . گویی فخرالسادات نیمی از وجود او را با خود برده بود. لحظات شیرینی را که با او گذرانده بود به یاد می آورد ، و چهره ی محبوب ومظلومش را ، ودلش آتش می گرفت .

با اینکه شش ماه از مرگ آن زن مهربان می گذشت، عطیه همچنان عزادار او بود و لباس سیاه برتن داشت . حتی برای لحظه ای نمی توانست یاد او را از ذهن بیرون کند . ناآرام و بی قرار روز را به شب می رساند و شب را به روز. هرچند فخرالسادات مرده و تن به خاک

سپرده بود ، یادش برای همیشه در روح وجان عطیه باقی مانده و او دل در گرو محبتی سپرده بود که رشته اش حتی با رفتن از این دیار گسسته نمی شد. او در اوج جوانی از خود دست کشیده و آرزوی مرگ می کرد. سلامتیش در معرض خطر بود. هر روز اسیر تبی مرموز شد .

اطلس و عطا غمگین و افسره شاهد تحلیل روزفزون تنهافرزندشان بودند و هیچ راه چاره ای به ذهنشان نمی رسید حال جسمی عطیه تا حدودی بهتر است ، اطلس کنار بستر او نشست ، گریه کنان در آغوشش گرفتو شرع به حرف زدن کرد ، با این امید که موثر واقع شود .

دردت به جونم بخوره مادر . چرا داری دستی دستی خودتو می کشی؟ به خدا قسم اون به جای حق رفت . مرگ حقه ، عزیزم هیچ کس در این وادی نمی مونه . همه مون رفتنی هستیم . ما باید واسه خودمون گریه کنیم . اون آنقدر خوب و نازنین و بی آزار بود که مطمئنم جاش توبهشته . چرا تیشه برداشتی به ریشه یخود می زنی؟ می دونم اونم راضی نیست تو آنقدر غصه بخوری. خدا هم قهرش می گیره، دخترم . این ناشکریه. من و باباتم که داری دق می دی. آخه... . اطلس حرف می زد و عطیه آرام آرام اشک می ریخت. چطور می توانست سو گوار نباشد ؟ چطور می توانست فراموش کند که او روزی بوده . اکنون نیست ؟ از دست دادن او همان قدر برایش دردناک بود که از دست دادن پدر و مادرش. هر وقت به یاد می آورد او چقدر به امیربهدارخان علاقه داشت و یک عمر در حسرت ذره ای محبت از جانب او سوخته و دم نزد نبود، دلش آتش می گرفت. به یاد می آورد که او می خواست به دیدن فرزندانش برود و در حسرت این دیدار چشم از جهان فرو بسته بود. می دانست غصه دوری از فرزند و بیش از آن غم بی مهری معشوق باعث شده بود او جان سالم به در نبرد. همه ی اینها درد ناشی از فقدان فخراسادات را برای او افزون می کرد. اطلس داشت می گفت: دیگه طاقت ندارم تو رو این جور بیبیم مادر. دیگه طاقت دیدن اشکها تو ندارم.

و عطیه نجوا گونه شروع به حرف زدن کرد: چطوری گریه نکنم، مامان؟ دست خودم نیست. دوستش داشتم. از جونم بیشتر دوستش داشتم.

و یکدفعه نگاه و لحنش رنگ خشم به خود گرفت و گفت: از آقا متنفرم. ازش بیزارم. دیگه نمی خوام ریختش رو ببینم . ان باعث شد خانم سادات دق کنه .

اطلس گفت: بسه دیگه مادر. هیچ کس نمس تونه بین زن وشوهر قضاوت کنه. تو چه می دونی توی دل آقا چی میگذره. در ثانی ، خدا جای حق نشسته. هیچ عملی از چشممش دور نمی مونه. یه روزی همه باید جواب اعمالشون رو بدن. مرگ هم که واسه همه ساین شتریه که در خونه ی همه می خوابه. ما حق نداریم توی کار خدا دخالت کنیم. تو باید حرمت آقا رو حفظ کنی. به ما که بد نکرده . اگر کم به فخرالسادات بد کرده باشه ، مطمئن باش الان عذاب وجدان داره .

دیگه چه فایده، مامان؟ اون دیگهبر نمی گرده.

می دونم عزیز دلم . ولی چاره چیه. غصه خوردن تو که اونو زنده نمی کنه .فقط تو رو از پا می اندازه ومن و باباتم دق میده .ما آفتاب لب بومیم. چشم امیدمون تویی. اگه بلایی سر تو بیاد ما هم زیاد دوام نمیاریم. اطلس می گفت و گریه می کرد،و عطیه پا به پای او اشک می ریخت.تصور مرگ پدر ومادر را دیگر نمی توانست به ذهن راه دهد.می بایست برای خاطر آنان هم که بود، صبورانه شرایط موجود را می پذیرفت. او زنده بود ومی بایست زندگی می کرد ورفندگان را به حال خود می گذاشت.

و همان شبپس از سالها برای اولین بار خواب فخرالسادات را دید زیر سایبانی از گلهای رنگارنگ نشسته بودو چهره اش در زیر نوری تابان می دخشید.عطیه خوشحال از دیدار او به جانبش رفت وسر بر دامنش گذاشت. فخرالسادات دست نوازش بر سر او کشید و سپس با نوایی دلنشین زمزمه کرد:عزیز دلم گریه تو عذابم می ده.تو باید صبر پیشه کنی .راهی طولانی در پیش داریو باید زندگی کنی.می بینی که منم هستم. اینجام واز همین جا مراقب تو و فرزانه و فریبرز هستم. حالا پاش. و اشکها تو پاک کن . عطیه سرش را از روی زانوان او برداشت و با دیدن نوری درخشنده ناگهان . ناگهان از خواب پرید. تمام بدنش خیس عرق بود و می لرزید. احساس می کرد فخرالسادات همانجا در کنار اوست. حضورش را حس می کردفخرالسادات همانجا در کنار اوست.حضورش را حس می کرد.حتی صدای او را می شنید.صبر کن.راهی طولانی در پیش داری.

عطیه احساس عطش کرد.به آرامی از رختخواب بیرون خزید و همین که ایستاد،اولین چیزی که نظرش را جلب کرد،تصویر خودش در آینه بود.چقدر تکیده و لاغر شده بود.می بایست فکری به حال خود می کرد.می بایست به خواسته ی زنی که همه چیز او بود گردن می نهاد.

و سرانجام،او با ذهنیت که فخرالسادات همیشه و همه جا در کنار اوست،توانست قوای از دست رفته ی خود را بازیابد و به زندگی برگردد.

با مرگ فخرالسادات سفر امیربهدارخان به تاخیر افتاده بود. فرزندانش هنوز از مرگ مادرشان اطلاع نداشتند. امیربهدارخان ترجیح داده بود صبر کند و وقتی خودش نزد آنان رفت، این خبر اسفبار را به گوششان برساند، که البته مطمئن بود بابت این تاخیر سرزنش می شود. در طول این مدت، یکی دو بار تلفنی با بچه ها حرف زده و هر بار برای غیبت مادرشان بهانه ای آورده بود. ولی تا کی می توانست به این بازی ادامه دهد؟ به هر حال، او بزودی عازم می شد و خبر داده بود که بتنهایی سفر خواهد کرد. و این مقدمه ای برای اتفاقی که افتاده بود، فراهم می آورد.

امیربهدارخان مشغول رتق و فتق امور بود تا در مدت غیبتش مشکلی پیش نیاید. مسئولیت نگهداری از خانه و رسیدگی به امور آن را هم به عطا سپرده بود. مدتها بود عطیه را ندیده بود، ولی دائم حالش را از عطا و اطلس می پرسید. دانست مرگ فخرالسادات او را منزوی کرده و به بستر بیماری کشانده است، ولی دلش می خواست قبل از رفتن حتما او را ببیند. عطا را به حضور طلبید، دستورهایی صادر کرد و دست آخر حال عطیه را پرسید.

«خیلی بهتره، آقا. خواب خانومو دیده بوده. خدا خواست این طوری به زندگی برگرده.»

«خوبه. خیلی خوبه. بگو به سر بیاد پیش من. می خوام ببینم برای فرزانه پیغامی نداره؟»

امیر بهادر خان اسمی از فریبرز نبرد و عطیه شکی برایش باقی نماند که او همه چیز را می داند. قلبش چنان بر سینه می کوفت که بی گمان صدایش به گوش امیر بهادر خان رسید، زیرا او یک ابروی خود را بالا داد و با لحنی تمسخر آمیز گفت: "طوری شده؟"

عطا بسرعت به سراغ عطیه رفت و گفت که امیر بهادرخان مایل است او را ببیند. عطیه با شنیدن این حرف اخمهایش را در هم کشید و پرخاش کنان گفت: "لازم نکرده. نمی خوام ببینمش. به اش بگین من خوابیدم."

"نمی شه، دخترم اون ارباب ماس. نمی شه خودسری کنیم که."

"ارباب من نیست. حالمو به هم می زنه."

"این حرفا رو نزن، دختر. پاشو برو بین چی میگه. فردا داره میره. می گفت می خواد ببینه واسه فرزانه خانوم پیغتم داری یا نه".

شنیدن نام فرزانه، عطیه را سست کرد. در عین حال بخوبی می دانست برای خاطر پدرش هم که شده، مجبور است به دستور امیربهدارخانه گردن بنهد. بنابراین علی رغم میل باطنی اش به راه افتاد تا پس از ماهها امیربهدار خان را ببیند. تمام از فریبز و فرزانه بی خبر بود. و حتی یک بار هم نشده بود سراغ او را بگیرند، گویی اصلاً برای آنان وجود نداشت. حالا چه پیغامی داشت که به آنان بدهد؟ کمر راست کرد و با گامهایی مصمم به طرف اتاق امیربهدارخانه رفت و تقه ای به در زد.

"یا تو".

در را باز کرد و وارد شد. "سلام آقا".

امیربهدارخانه با دیدن او بشدت یکه خورد. باورش نمی شد این همان عطیه باشد. آهی کشید و گفت: "چی به روز خودت آوردی، دختر؟"

عطیه صاف تر ایستاد و با لحنی محکم تر گفت: "با من کاری داشتین؟"

"اوه، آره. آره. من فردا دارم میرم. می خواستم ببینم پیغامی واسه فرزانه نداری؟"

امیربهدارخان اسمی از فریبز نبرد و عطیه اشکی برایش باقی نماند که او همه چیز را می داند. قلبش چنان بر سینه می کوفت که بی گمان صدایش به گوش امیربهدارخانه رسید، زیرا او یک ابروی خود را بالا داد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: "طوری شده؟"

عطیه بسرعت سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و شنید که امیربهدارخان با لحنی دستوری گفت: "بشین".

و او نشست. جرأت نگاه کردن به امیربهدارخان را نداشت.

مدتی به سکوت گذشت. تا اینکه احساس کرد امیربهدارخان به او نزدیک می شود. یک صندلی مقابل صندلی او قرار

گرفت و امیربهدارخان روی آن نشست. آن قدر نزدیک بود که عطیه حرم نفسهای او را حس می کرد. و صدای او را

شنید: "چی شده، عطیه؟ از چیزی دلخوری؟"

جوابی نداد. همچنان سرش پایین و نگاهش به زمین دوخته شده بود.

می دونم چه حالی داری. مرگ فخرالسادات همه مون رو اذیت کرد. اونم حالا نخواد، خیلی خاطر تو رو می خواست.

مرگش واسه منم به اندازه ی تو دردناک بود و منو از پا انداخت."

عطیه یکدفعه سرش را بالا کرد، تمام خشمش را در نگاهش گنجانده، چشم در چشم او دوخت و گفت: "واقعاً؟"

امیربهدارخان جا خورد. "منظورت چیه؟"

"من که باور نمی کنم از پا افتاده باشین. همون طور که شما واقعیت وجودی اون زن بیچاره رو باور نکردین. اون از غصه

ی شما دق کرد."

"عطیه!"

"راست میگم. من همه چی رو می دونم. وقتی از شما حرف می زد، عشق رو تو چشماش می دیدم و افسوس می خوردم

که چرا شما نمی بینین. اوه، خداوندا. شما چه جور آدمی هستین؟ درست مثل..."

"مثل فریبرز، نه؟"

عطیه تکانی خورد و نگاه وحشت زده اش را به او دوخت. و امیربهدارخان در اوج خونسردی ادامه داد. "آره. اونم پسر

منه. خون من توی رگه‌هاشه."

مکثی کرد و ناگهان فریاد زنان گفت: "عشق رو نمی شه بزور به کسی تزریق کرد، بچه. می دونم تو عاشق فریبرزی.

خیلی وقته می دونم. اما اون تو رو مثل خواهر دوست داره. نمی تونه عاشقت باشه، همون طور که من نتونستم عاشق

فخرالسادات باشم."

سپس صدایش را پایین آورد و با لحنی آرام تر ادامه داد: "ولی دوستش داشتم. اون مادر بچه هام بود، و یه زن خوب و

منحصر به فرد. اما عشق... نه".

دوباره مکث کرد، نگاهش را به عطیه دوخت و قاطعانه گفت:

"فکر فریبز رو از سرت بیرون کن. می خواستم بیای تا همینو به ات بگم. اون عاشق یه دختر دیگه شده و قراره به ام معرفی کنه. فکر کردم بهتره آب پاکی رو بریزم رو دستت و خیالت رو آسوده کنم".

زبان عطیه بند آمده بود. بسختی می کوشید اشکهایش سرازیر نشود. دلش نمی خواست مردی که بی رحمانه او را زیر تازیانه ی حرفهایش گرفته بود، شاهد اشکهای او باشد. نیشی که در کلام او بود، همچون خنجر در سینه اش فرو می رفت. چرا؟ چرا او می خواست آزارش دهد؟ چه چیزی را می خواست ثابت کند؟ برتری خود و

فرزندش را؟

عطیه چشمان پر از خشمش را که پرده ای اشک دیده اش را مختل کرده بود، به او دوخت. ضربه ی ناشی از این خبر تمام وجودش را کرخت کرده بود. و امیر بهادر خان از لرزش عضلات چهره ی او فهمید که بدجوری احساساتش را به بازی گرفته است و درصدد دلجویی بر آمد.

"دلم نمی خواست ناراحتت کنم ، فقط می خواستم بدونی نباید به امیدی واهی دل ببندی. تو برای فریبز مثل فرزانه می مونی. آدم که نمی تونه عاشق خواهرش بشه. تو باید اینو بفهمی ، دختر. من فقط..."

عطیه دیگر نمی توانست تحمل کند. مثل فنر از جا پرید و به سمت در رفت. اما امیر بهادر خان قبل از او به در رسید، محکم در نیمه باز را بست و قاطعانه به او دستور داد که برگردد و بنشیند. عطیه از رفتار غیر عادی او سر در نمی آورد. نگاهش کرد و از برقی که از چشمان او ساطع می شد، وحشت کرد و ترجیح داد دست از لجاجت بردارد. به آرامی برگشت و نشست.

امیر بهادر خان یگراست از کنار در به سوی پنجره رفت و همان طور که پشتش به او بود ، شروع به حرف زدن کرد.

"تو دختر زیبایی هستی، عطیه. می تونی برای هر مردی ایده آل باشی، هر مردی به جز فریبرز. دلم نمی خواد لطمه بخوری. از من دلگیر نشو. باور کن من دشمن تو نیستم و سعادتت رو می خوام ، درست مثل فرزانه. می دونم در مورد فخر السادات منو مقصر می دونی. نفرت رو توی نگاهت می بینم. اما اگه واقعا عاشق باشی ، می فهمی که من گناهی نداشتم . منم همون قدر که فخر السادات زجر کشید ، زجر کشیدم . ما با هم همخونی نداشتمیم .

دو قطب مخالف بودیم با افکاری متفاوت. اون انسانی بی نظیر بود و من بهش احترام می داشتم. به عنوان همسر و مادر بچه هام دوشش داشتم ، اما هرگز نتونستم عاشقش باشم. نمی دونم حرفامو درک می کنی یا نه .

عشق یه چیزه و دوست داشتن یه چیزه دیگه. من آدم جدی و عبوسی هستم ، اما بد قلب و بد ذات نیستم . توی این سالها دیگه باید منو شناخته باشی. تا حالا دیدی کسی از من رنجیده باشه؟

حتی فخر السادات؟"

عطیه نمی دانست امیر بهادر خان به چه منظور این حرف ها را به او می زند. مگر او که بود؟ به هر حال تصمیم گرفت جواب او را بدهد و گفت: "با این حال نمی تونین انکار کنین که اون از شما محبت هم نمی دید."

"بله ، قبول دارم اون زن پاک و عفیفی بود و بسیار وفا دار. اما زنی نبود که بتونه کششی در من ایجاد کنه، تقصیر من چی بود؟

فخر السادات در قالبی زندگی می کرد که برای خودش منحصر به فرد بود. اون توی خانواده ای مذهبی و سنتی بزرگ شده بود. خونواده ی شریفی داشت. اینو نمی شه کتمان کرد. ولی هیچ کدوم از معیار هاش با من نمی خوند. نمی دونم منظورمو درک می کنی؟ مرد به غیر از نجابت و وفاداری، چیزای دیگه ای هم از زن می خواد که فخر السادات فاقد اون بود. خصوصیات زنی مثل فخر السادات واسه هر مردی وسوسه کننده نیست. می فهمی چی میگم؟"

امیر بهادر خان هر دو دستش را تکانی داد و اضافه کرد: "اصلا نمی دونم چرا دارم اینا رو برای تو میگم . خیلی احمقانه اس ، نه؟

قصدم این نیست که خودمو پیش تو تبرئه کنم، اما دلم هم نمی خواد به چشم قاتلی به من نگاه کنی که کمر به قتل زنش بسته بوده . می دونم فریبرز و فرزانه هم همین عقیده رو دارن، اما اونا مهم نیستن. دلم می خواد تو قانع بشی، چون فخر السادات همه حرفاشو به تو می زد "

عطیه پوزخندی زد و گفت: " یعنی نظر من انقدر برای شما مهمه؟ "

امیر بهادر خان لحظاتی طولانی به عطیه خیره شد و بعد گفت: " هم آره، هم نه. اما به هر حال تو هم توی این خونه بزرگ شدی و مثل فریبرز و فرزانه ، به روش تربیتی من. بنابراین مطمئنم دیدگاهت زمین تا اسمون با فخر السادات فرق می کنه. تو دختر فهمیدی ای هستی و مسلما می فهمی چی میگم . با فخر السادات همیشه بحث کرد . تا میومدی حرف بزنی. این گناه داشت و اون قباحت، این بد بود و اون شرم آور، مسایلی که مانع نزدیکی ما به هم می شد. مطمئنم درباره ی پریش با تو حرف زده. اما قدر مسلم چیز زیادی نداشته بگه. چون نمی دونست اون چه جور زنی بود و چی کار کرد که منو شیفته ی خودش کرد "

امیر بهادر خان سکوت کرد . برای دقایقی به نظر می رسید در این عالم نیست و وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد، انگار با خودش حرف می زد .

"اون برای من همه چی بود. با اون کامل بودم. همیشه قبل از اینکه حرفی بزنم، فکرمو می خوند. انگار به جای من فکر می کرد و به نظر می رسید در هر زمینه ای از من جلو تره. زیبا بود. خیلی زیبا بود. حالتهاش هم زیبا بود. خندیدنش، راه رفتنش، اداهش، ناز کردنش، همه ش شیرین بود. اون.... اون واقعا یه زن کامل بود "

او به سمت عطیه برگشت ، لحنش جدی شد و گفت: " خب، حالا تو بگو چه طوری می تونستم جذب زنی مثل فخر السادات بشم؟ یا حتی بعد از مرگ پریش، در حالی که خودم باعث مرگ اون و دخترم شده بودم؟ هان؟ تو بهم بگو؟ آهی عمیق کشید و ادامه داد: " این موضوع همیشه منو عذاب داده . اون خیلی جوون بود. فقط بیست و شش سالش بود. آه.... عطیه من تمام عمرم تنها بودم. اگر مادرم اصرار نکرده بود، اگه انقدر به مادرم علاقه نداشتم، هرگز با فخرالسادات

ازدواج نمی کردم. اون باعث این کار شد و هر دوی ما رو بدبخت کرد. مگه عمر آدم چقدره؟

چرا نباید اون طور که دلت می خواد زندگی کنی؟ چرا باید مجبور باشی با کسی زندگی کنی که نه تو حرف اونو می فهمی، نه اون حرف تو رو؟ حتی اگه صد سال هم عمر کنی، وقتی کسی رو نداشته باشی باهاش حرف بزنی، وقتی تمام مدت احساس تنهایی کنی، انگار اصلا زندگی نکردی".

امیر بهادر خان از سخن گفتن باز ایستاد. عطیه به وضوح حلقه ی اشک را در چشمان او که حالا رنج و سرخوردگی در آن مشهود بود، می دید و بی آنکه بخواهد، دلش به حال او سوخت. نمی توانست انکار کند که او برآستی عمری تنها بوده است و در حالی که لحن کلامش تغییر کرده بود، شروع به حرف زدن کرد.

"متاسفم آقا، حق با شماست، منو ببخشین. زیادی تند رفتم. بابت گستاخیم معذرت می خوام".

امیر بهادر خان لبخندی زد و گفت: "اشکالی نداره، دختر جون. خوشحالم که فهمیدی من انقدر ها هم پست و نامرد نیستم. گاهی سرنوشت وادارت می کنه جبر زمان رو بپذیری، همون طور که من پذیرفتم. اگه می بینی از این عشق منعت می کنم، واسه خاطر خودته. عشق باید دو جانبه باشه، وگرنه فقط عذابش واسه آدم می مونه".

عطیه در سکوت گوش داد. ترجیح می داد عشقی را که به فریبرز دارد، نه تایید کند و نه تکذیب. ازدواج فریبرز خط بطلانی بود به روی تمام رویاهایش. ولی او به هر حال عاشق می ماند. نمی توانست محبتی را که در قلبش لانه کرده بود، بیرون براند. نه حالا، نه هیچ زمان دیگر. این را مطمئن بود. بنابراین هیچ جوابی به امیر بهادر خان نداد، اما احساس می کرد دیگر آن نفرت گذشته را به او ندارد که هیچ، تا حدی هم در موردش رقت قلب پیدا کرده است.

وقتی از جا بلند شد تا برود، امیر بهادر خان گفت: "دلم می خواد با هم دوست باشیم، دوست ندارم به چشم ارباب نگاهم کنی. قبوله؟"

عطیه لبخندی زد و گفت: "قبوله آقا".

"انقدرم به من آقا آقا نگو. از این کلمه متنفرم. خوب، حالا پیغامی واسه دوستان نداری؟"

"چرا واسه فرزانه یه نامه دارم و برای فریبرز آرزوی خوشبختی. عاشق واقعی اونه که سعادت معشوقش رو بخواد. از قول من به هر دوی اونا بگین خیلی بی معرفتن. من همیشه به یادشون بودم. در حالی که اونا تا رفتن منو فراموش کردن. خودتونم سفر خوبی داشته باشین... راستی، نامه رو می نویسم و تا شب می رسونمش به شما".

"متشکرم، دختر. بابت همه ی متشکرم، مخصوصا اینکه باعث شدی بعد از سال ها احساس کنم یکی هست به حرفام گوش بده".

وقتی عطیه از اتاق بیرون رفت، بغضی را که تمام مدت در گلو نگه داشته بود، رها کرد و به درگاه خدا استغاثه کرد یا کمکش کند عشق فریبرز را از ذهنش پاک کند، یا تاب تحمل چنین رنجی را به او ارزانی دارد.

فصل 6

فریبرز و فرزانه بی تابانه منتظر ورود پدرشان بودند، اگرچه نیامدن مادرشان به شدت آزرده خاطرشان کرده بود. ندایی درونی به فرزانه می گفت حتما اتفاقی افتاده است، چرا که مدتها بود خوابهایی پریشان در مورد مادرش می دید. البته فریبرز به اندازه او نگران بود و خوش بینانه به قضیه نگاه می کرد. اصلا دلش نمی خواست فکر بد به ذهنش راه دهد.

از صبح آن روز، هر دو شور و شوقی غریب داشتند. بیش از دو سال بود که پدرشان را ندیده بودند و شوق دیدار او هر دو هیجان زده کرده بود. البته فریبرز حال و روز بهتری داشت. عاشق شده بود، و سرش گرم عشق بود، و مثل فرزانه احساس غربت و دلتنگی نمی کرد، اما عجله داشت که وقتی پدرش آمد، از دختر محبوبش خواستگاری کند و تکلیفش روشن شود. یک سال بعد از آمدنش به انگلستان با او آشنا شده بود. هر دو در یک دانشگاه درس می خواندند و در مدت زمان کوتاهی به هم دل بسته بودند. ملیکا دختری دو رگه بود از مادری انگلیسی و پدری ایرانی، که در همانجا به دنیا آمده و بزرگ شده بود. دختری زیبا و متین بود که بسیاری از پسرهای دانشگاه برایش سر و دست می شکستند، اما فقط فریبرز توانسته بود نظر او را جلب کند. و به راستی هم فریبرز با آن چهره شرقی جذاب و قد و بالای متناسب،

چیزی از ملیکا کم نداشت. چنان به یکدیگر عشق می ورزیدند که دوستانشان آنان را رومئو و ژولیت قرن می نامیدند. طاقت یک لحظه جدایی از یکدیگر را نداشتند و همیشه باهم بودند، گویی یک روح هستند در دو جسم. تصمیم داشتند بعد از پایان تحصیلاتشان به ایران برگردند، چون علاوه بر اینکه ملیکا عاشق ایران بود، ترجیح می داد هر جا محبوبش می خواهد زندگی کنند.

فریبرز و فرزانه دقیقی قبل از نشستن هواپیمای حامل پدرشان به فرودگاه رسیدند. دل توی دلشان نبود و شوق دیدن پدر هیجان زده شان کرده بود. بالاخره هواپیما به زمین نشست و آنان به ورودی مسافران چشم دوختند.

اول فرزانه پدرش را دید و فریاد زد: "هی، فریبرز، اونا هس. پدر اومد".

امیربهدار خان هم که در میان جمعیت استقبال کنندگان چشم می دواند، همزمان دخترش را دید و برایش دست تکان داد. از شدت هیجان قلبش در سینه بی تاب می کرد. شتاب زده به سوی آنان می دوید و نفسش به شماره افتاده بود. و هر دو را به گونه ای دیگر یافت. فرزانه بزرگتر و خانم تر شده بود و فریبرز با چهره ای جاافتاده برای خود مردی شده بود.

فرزانه بی محابا خود را در آغوش پدر انداخت و از شدت شوق به گریه افتاد. فریبرز هم دست کمی از او نداشت. امیربهدار خان فرزندانش را در آغوش گرفته بود و بر سینه می فشرد. سپس وقتی بالاخره از آغوش یکدیگر جدا شدند، امیربهدار خان لحظاتی طولانی آنان را برانداز کرد. فریبرز نسخه دوم خود او بود، انگار بار دیگر خودش جوان شده بود. و فرزانه خانمی ظریف و بالابند با چهره ای شیرین و دوست داشتنی. یکدفعه جای خالی فخرالسادات را احساس کرد و با به یاد آوردن او اشک در چشمانش حلقه بست.

و عجب اینکه همزمان فرزانه بی تابانه سراغ مادرش را گرفت.

"عزیز جون چطوره، پدر؟ چرا همراه شما نیومد؟"

و فریبرز دنباله اش را گرفت: "قرار بود عزیز جون با شما بیاد که، قرار نبود؟"

امیربهدار خان تاملی کرد و جواب داد: "چرا، ولی راستش حالش برای سفر مناسب نبود. حالا براتون تعریف می کنم".
فرزانه همان لحظه احساس کرد پدرش مطلبی را از آنان پنهان می کند. غمی که در چشمان او موج می زد، حکایتی دیگر داشت. فرزانه با شرم قوی خود این را احساس می کرد. پرسید: "پدر طوری که نشده، نه؟"

امیربهدار خان خنده ای کرد و گفت: "اینجا که جای حرف زدن نیست، دختر. سفر خسته ام کرده. بهتره بریم خونه".
و در تمام طول راه، او درباره همه چیز و همه کس حرف زد، به جز فخرالسادات، که از ذهن هشیار هیچ یک از فرزندان دور نماند.

فریبرز و فرزانه آپارتمانی اجاره کرده بودند و هر دو باهم در آن زندگی می کردند. امیربهدار خان به محض ورود شروع به گشت زدن در آپارتمان و تعریف و تمجید از آنجا کرد، در حالی که فریبرز و فرزانه در سکوت در راهروی ورودی ایستاده و به او چشم دوخته بودند.

و بالاخره طاقت فرزانه تمام شد و گفت: "پدر، تا کی می خواین طفره برین و نگین چرا عزیز همراهتون نیومد؟"
امیربهدار خان در سکوت به آن دو خیره شد. هر دو منتظر بودند. انصاف نبود بیش از آن بازی شان دهد. سری تکان داد و گفت: "باشه. بیاین اینجا. بیاین بشینین تا براتون بگم".

و خود نیز روی مبلی نشست و پس از لحظاتی سکوت در مقابل نگاه خیره آن دو، بالاخره گفت: "اصلا نمی دونم از کجا شروع کنم".

قلب فرزانه فرو ریخت و نگاه نگران و ملتمس خود را به چشمان مملو از اشک پدر دوخت.
"می دونین... راستش... دلم نمی خواست توی غربت ناراحت بشین. فکر کردم بهتره خودم پیام و حضوری بگم که... خوب، اون طوری دل نگرانتون می شدم و..."

"پدر!"

فریبرز بود که تحکم می کرد، و امیربهدار خان لبخندی تلخ بر لب نشانده، سری تکان داد و گفت: "خیلی خوب... خیلی

خوب. هشت ماهه. هشت ماهه پیش بود که مادرتون... مارو تنها گذاشت و برای همیشه رفت."

فرزانه احساس کرد چشمهای سیاهی می رود. دیگر بقیه حرفهای پدرش را نشنید و همانجا روی مبل از حال رفت.

امیربهدار خان نمی دانست به کدام یک پردازد. فریبرز کنار دیوار ایستاده بود، سرش را به دیوار می کوبید و زار می

زد. چرا چرا گفتنهای فریبرز قلبش را می خراشید. و لحظاتی بعد فرزانه هم به هوش آمد و صدای ضجه هایش سنفونی

فریبرز را کامل کرد. شادمانی لحظاتی پیش تبدیل به ماتم شده بود. شنیدن خبر مرگ مادر، آن هم پس از سالها دوری

توانفرساست. چگونه می توانستند این حقیقت دردناک را بپذیرند؟ چگونه می توانستند باور کنند که دیگر او را نخواهند

دید.

فرزانه زبان گرفته بود: عزیز جون، یعنی دیگه روی ماهت رو نمی بینم؟ یعنی گذاشتنت زیر یه خروار خاک؟ می دونستم

. دلم گواهی می داد. هر شب خوابشو می دیدم. تا می خواستم دستش رو بگیرم، ازم دور می شد. دیدی، فریبرز؟ دیدی

می گفتم یه طوری شده؟ دیدی چه بلایی سرمون اومد؟ کاش تنها نمی داشتیم. اون از دوری ما دق کرد. چطوری می

تونم خودمو ببخشم؟ چرا به ما نگفتین، پدر؟ چی شد؟ چطوری اتفاق افتاد؟

و ناگهان خشمش را به پدر معطوف کرد: اون خیلی تنها بود. همیشه تنها بود. وقتی می مرد، شما پیشش بودین؟ مطمئنم

که نبودین، نمی بخشمتون، پدر هرگز نمی بخشمتون.

امیر بهادر خان سکوت کرد و اجازه داد ان دو تمام اندوه و خشم خود را بیرون بریزند. حالا موقع سخن گفتن نبود. و

ساعتی گذشت تا او احساس کرد می تواند حرفش را بزند. حالا بچه ها در سکوت نشسته بودند و آرام اشک می

ریختند.

"ایست قلبی بود. توی بغل من تموم کرد. منم کم عذاب نکشیدم"

و دوباره خشم آن دو فوران کرد.

فرزانه گفت: عزیز شما رو خیلی دوست داشت. عاشقتون بود. بیشتر از آنچه تصورشو بکنین. اما شما چی؟

و لحن فریبرز خصمانه تر بود: شما مرد سنگدلی هستین. هیچ وقت به احساس اون بها ندادین. مطمئنم حالا دیگه کبکتون خروس می خونه، نه، پدر؟

امیر بهادر خان از کوره در رفت: بس کنین! چطور ممکنه از مرگ اون خوشحال باشم؟ من مرگ دشمن خودمم نمی توانم ببینم. درسته ما زبون همدیگه رو نمی فهمیدیم، ولی اون برام محترم و عزیز بود.

فریبرز پوزخندی زد: چطور باور کنیم در حالی که می دیدیم ماه به ماه سراغی از مادرمون نمی گرفتین؟ خیال می کنین ما خر بودیم؟ نه. می فهمیدیم. فقط می ترسیدیم دخالت کنیم. از شما می ترسیدیم. تمام عمر از شما ترسیدیم.

و فرزانه اضافه کرد: فریبرز راست میگه. من همیشه واسه عزیز جون غصه می خوردم. آرزو داشتم یه بار ببینم دست نوازش به سرش می کشین. اما شما همیشه مثل غریبه ها با اون رفتار می کردین. حالا چطوری می خواین جواب وجدانتون رو بدین؟

یکی این می گفت و یکی آن. و بالاخره صبر امیر بهادر خان تمام شد و فریاد زد: حالا می گین چی کار کنم؟ برم یه قبر بغل دست اون بکنم و توش بخوابم؟ این راضی تون می کنه؟ چرا نمی فهمین من و اون هیچ جور با هم همخونی نداشتیم؟ من که نیومدم اینجا محاکمه بشم. شماها چه می فهمین من چی کشیدم؟ به گور پدرم خندیدم اومدم تا تسلی تون بدم. حالا هم میرم. صبح اول وقت، با اولین پرواز. شما هم گور پدرتون با اون قضاوتتون.

بروز خشم او هر دو را ساکت کرد. فرزانه به آرامی از جا برخاست و به اتاقش رفت و در را به روی خود بست. دقایقی بعد، فریبرز هم همین کار را کرد. و امیر بهادر خان به تنهایی در حال نشست و سرش را میان دستانش گرفت. او احساس فرزندانش را هم درک می کرد، اما دیگه اهمیتی نمی داد که آنان در دادگاه وجدانشان او را محکوم کنند یا تبرئه. به یاد عطیه افتاد. او را با شعورتر از فرزندانش می دید. دست کم آن قدر درک داشت که موقعیت او را بفهمد. احساس سرخوردگی می کرد. از آمدن پشیمان بود. شاید بهتر بود همان ابتدا خبر مرگ فخر السادات را به آنها می داد. بله، اشتباه کرده بود، اما آب رفته به جوی باز نمی گشت. تمی شد زمان را به عقب برگرداند. گذشته ها گذشته و

جبران مافات ناممکن بود.

سرش را بالا کرد و نگاهی به اطراف انداخت. هنوز چمدانش در راهروی ورودی قرار داشت، باز نکرده، همچنان بسته می ماند. صبح اول وقت از انجا می رفت و با اولین پرواز به ایران باز می گشت. زهر خندی لبانش را از هم گشود و همان طور با لباس روی مبل دراز کشید. سکوتی آزار دهنده بر آپارتمان حکمفرما بود و فقط گهگاه صدای عبور خودرویی از خیابان سکوت را می شکست. هوای آپارتمان سنگین بود و آزارش می داد. احتیاج به هوای آزاد داشت. آهسته از جا برخاست و بی صدا بیرون رفت و در را پشت سر خود بست.

بیرون قابل تحمل تر بود. دست کم عبور خودروها و عابران پیاده نشان از زندگی داشت. سمتی را در پیش گرفت و پیاده به راه افتاد. شهر زنده بود و در آن ساعت شب، به دلیل هجوم مردم به رستورانها و باشگاههای شبانه، به شلوغی روز بود. طولی نکشید که به پارکی رسید و انجا را شناخت. چقدر فرق کرده بود. سالها پیش که او در آن شهر به دانشگاه می رفت، هاید پارک حال و هوایی متفاوت داشت. سلانه سلانه به طرف دریاچه ی وسط پارک رفت، روی اولین نیمکت نشست و پاهایش را دراز کرد.

در سکوت شب همه چیز وهم آور به نظرش می رسید. با اینکه تابستان بود، سوزی سرد می وزید. آسمان پوشیده از ابر بود و بی اختیار می رفت باران ببارد، اما او اهمیت نمی داد. دلش گرفته بود و بی اختیار اشکهایش جاری شد؛ اشکهایی که سالها گوشه ی عزلت گزیده بودند. تمام دوران کودکی، نوجوانی، جوانی و میانسالی اش همچون فیلمی در برابر دیدگانش مجسم شد. به یاد مادرش افتاد، سپس پریش و دخترش و عشقی که به آنها داشت. آنگاه فخر السادات و فرزندان و دست آخر افکارش به سوی عطیه پر کشید؛ به سوی دختری که جای فرزندش بود، اما گاهی احساسی را در او بر می انگیخت و چنان سردرگمش می کرد که باعث می شد از خود بپرسد این چه کششی است که نسبت به او در خود حس می کند؟ چنین احساسی در این سن و سال و نسبت به دختری که او را همچون پدر خود می دانست، دور از ذهن به نظر می رسید. یعنی ممکن بود دلبسته ی او شده باشد؟ نه. ممکن نبود. حق نداشت، اما این احساس وجود داشت

و قادر نبود سر کوبش کند. به گونه ای غریب دلتنگ او بود و ذهنش به سوی او پر می کشید.

سرش را تکان داد و به خود نهیب زد که باید از این افکار بیهوده دست بکشد. و بار دیگر فکرش را به فرزندانش معطوف کرد. آنان را از جانش بیشتر دوست داشت، اما حالا هدف تیر خشم و عصیانیتشان قرار گرفته بود. چگونه ی بایست با آنان کنار می آمد؟ آیا برای همیشه محبت آن دو را از دست داده بود؟ با چه شور و شوقی رنج سفر را به جان خریده بود تا آنان را ببیند. خنده اش گرفت. روزگار چه بازیهایی داشت!

نمی دانست چه مدت است آنجا نشسته است، و فقط زمانی به خود آمد که افق رنگ نقره ای به خود گرفته بود. لباسهایش در اثر رطوبت هوا نم دار شده بود و احساس سرما کرد. دیگر ماندن جایز نبود. از جا برخاست و آهسته به راه افتاد. می بایست به خانه بر می گشت، اما انگار پاهایش پیش نمی رفت. قلبش شکسته بود. فرزندانش از او روی تابانده بودند و این بشدت زجرش می داد.

فرزانه شبی سخت را سپری کرد؛ شبی سرشار از غمی جانگاه. ان قدر اشک ریخت تا از حال رفت. شاید هم خوابش برده بود، ولی بمحض اینکه چشمانش گرم شد، رویایی عجیب دید.

در اتاق باز شد، مادرش با چهره ای دردمند و گرفته وارد شد و کنار او نشست، بی آنکه کلمه ای بر زبان بیاورد. فرزانه در خواب می دانست مادرش مرده است، بنابراین سر بر زانوی او گذاشت و گریه کان گفت: چرا رفتین، عزیز جون؟ چرا ما رو تنها گذاشتین؟ حالا ما چی کار کنیم؟

مادرش همچنان در سکوت نگاهش را بر او دوخته بود؛ نگاهی شماتت بار. فرزانه ملتسانه گفت: چرا باهام حرف نمی زنین، عزیز جون؟ چرا این طوری نگاهم می کنین؟ منو ببخشین، عزیز جون. می دونم نمی بایست شما رو تنها میذاشتم و می رفتم.

و بالاخره مادرش به حرف آمد و بالحنی که مثل نگاهش سرزنش آمیز بود، گفت: رفتن تو آنقدر بد نبود که رفتارت با پدرت بد بود. آگه اون تو رو نبخشه، منم هرگز نمی بخشمت. نه تو رو، نه فریبز رو.

فرزانه شوکه شده بود و قبل از اینکه به خودش بیاید، مادرش از کنار او برخاست، به سمت پنجره رفت و در چشم بر هم زدنی محو شد.

فرزانه هراسان از خواب پرید. لای پنجره باز بود و سوزی سرد به داخل می وزید. او از جا بلند شد و پنجره را بست. احساسی غریب داشت. هنوز از رویای عجیبی که دیده بود، گیج بود. بوضوح حضور مادرش را حس می کرد. لحظه ای ایستاد و فکر کرد. و ناگهان به خود آمد، از اتاق بیرون دوید و پدرش را صدا زد، اما خبری از او نبود. همزمان فریبرز هم از اتاقش بیرون آمد.

-فریبرز پدر نیست.

-هی، فرزانه، خواب عجیبی دیدم. خواب عزیز رو.

-تو هم!؟

-آره. مگر تو هم خواب دید.

-عزیز اینجا بوده!

-چطور ممکنه؟

-فریبرز، اون هنوز پدر رو دوست داره. از اون دنیا هم نگرانشه. رفتار ما با پدر خوب نبوده. باید یه کاری بکنیم.

-حالا پدر کجاس؟

نمی دونم. چمدونش که اینجاس.

-پس حتما بر می گرده.

و هر دو غرق تفکر به انتظار نشستند.

کمی بعد فرزانه سکوت را شکست: فریبرز شاید ما حق نداشتیم اونو محکوم کنیم. شاید اونم واسه خودش دلایلی داشته باشه. گاهی سرنوشت آدم رو اشتباهی سر راه همدیگه قرار میده. به نظرم در مورد پدر و عزیز جون هم همین

طور بوده.

هنوز فریبرز جواب او را نداده بود که در باز شد و امیر بهادر خان با لباسهای خیس و سر و روی آشفته به داخل آمد، و قبل از اینکه آن دو چیزی بگویند، گفت: اومدم چمدونم رو بردارم و برم.

فرزانه از جا برخاست، گریه کنان به سویش دوید و در آغوشش گرفت. در حالی که یکریز عذر خواهی می کرد و از او می خواست آنان را ببخشد. فریبرز نیز چند قدمی جلو رفت. او همچنان سرش را به زیر انداخته بود، اما از حالتش معلوم بود از کرده پشیمان است.

امیر بهادر خان ناباورانه به آن دو می نگریست. اشک شوق در چشمانش حلقه بسته بود و سر در نمی آورد چه اتفاقی افتاده است.

فرزانه به او که مثل موش آب کشیده شده بود، کمک کرد لباسش را عوض کند و به بستر برود. ظاهراً سرما خورده بود و به دستور فرزندانش تمام روز را در رختخواب گذراند. فرزانه برایش سوپی داغ آماده کرد و فریبرز داروهای تجویزی خود را به او خوراند.

اواخر شب بود که حال او بهتر شد و رو به فریبرز گفت: تو پزشک حاذقی هستی، پسر. معلومه وقتت رو تلف نکردی.

فریبرز خنده ای کرد و گفت: فعلاً فقط می توانم سرماخوردگی رو درمان کنم ف نه بیشتر.

فرزانه معترضانه گفت: دروغ میگه. همه استادهاش ازش راضی هستن. توی دانشکده پزشکی رو دست نداره.

فریبرز گفت: خودت پی، فرزانه خانم. تو هم لنگه نداری.

امیر بهادر خان غرق لذت بود. به وجود فرزندانش افتخار می کرد. گفت: نمی دونین چقدر خوشحالم که اینجا پیش شما. مطمئنم مادرتونم خوشحاله.

فرزانه و فریبرز نگاهی به یکدیگر انداختند و هم صدا گفتند: دقیقاً همین طوره پدر.

طی روزهای دلپذیر و خاطره برانگیزی که پس از آن آمد، امیر بهادر خان غرق در لذت همنشینی با فرزندانش بود و در دل جای فخر السادات را خالی می کرد. می دانست او تا چه اندازه خاطر فرزندانش را می خواست. با اینکه آنان او را بخشیده بودند، خود نمی توانست خودش را ببخشد. بچه ها به اصرار او جلای وطن کرده بودند و او می دانست دوری از آنان چه لطمه ی جبران ناپذیری بر روح و روان مادرشان وارد خواهد کرد. و شاید همین مساله موجبات اندوه روز افزون فخر السادات را فراهم آورده و عاقبت او را راهی سفری بی بازگشت کرده بود. آرزو می کرد فخر السادات با آن قلب پاکش این قصور او را نیز ببخشد، و ته قلبش می دانست که آرزویی دست یافتنی است. در گستره ی عشقهای راستین هیچ فنایی وجود ندارد، حتی مرگ. آنان که ما را دوست دارند و به ما عشق می ورزند، همیشه بخشنده اند.

فرزانه با علم به از دست دادن مادر و محبت او، وجود پدر را در کنار خود مغتنم می شمرد، اما غم سنگین مرگ مادر نیز همچنان بر قلبش سنگینی می کرد و تا خلوتی می یافت، اشک می ریخت تا اندکی از بار اندوهش بکاهد.

هفته ای از آمدن پدرش می گذشت که غرق در تفکرات اندوه بار خود در اتاقش نشسته بود و روزهای فقدان مادر را مرور می کرد. مادرش مرده بود، او را دفن کرده بودند، مراسم برگزار شده بود و او در هیچ یک از آنها حضور نداشت. صاحب عزای مجلس زنانه ی او که بود؟ عطیه؟

با یادآوری عطیه، ناگهان به یاد نامه ای افتاد که او برایش فرستاده و هنوز فرصت نکرده بود آن را بخواند. آن را کجا گذاشته بود؟ به یاد نمی آورد. چقدر حواس پرت شده بود؟ گشت و گشت تا بالاخره پیدایش کرد. لبه ی تخت نشست و پاکت را باز کرد. احساس می کرد عطیه بغل دستش نشسته است. با اینکه دلش بشدت برای او تنگ شده بود، از دستش عصبانی بود که چرا دست کم او زودتر نامه ننوشته و آنان را از مرگ مادرشان مطلع نکرده است. به هر حال، حالا دیگر فرقی نمی کرد. نامه را باز کرد و خواند.

عزیز دلم، خواهر مهربانم، راست است که می گویند از دل برود هر ان که از دیده برفت. یا شاید خطایی از من سر زده که مورد بی مهری تو نازنینم قرار گرفته ام و یادی از این موجود دلتنگ و تنها نمی کنی. اما بدان لحظه ای نیست که به

یاد تو و فریبرز نباشم . حتما تا حالا از قضیه ی درگذشت مادر مهربانت آگاه شده ای . با تمام وجودم به تو و فریبرز تسلیت می گویم و تاسف و تاثر عمیق و جانکاه خودم را هم همراهش می کنم . ای کاش در کنارت بودم ، سرت را روی شانه ام می گذاشتم و تسلیت می دادم . اما چه کنم که فرسنگها بین مان فاصله است و دستم به ات نمی رسد . به هر حال ، بدان که قلب و روحم همیشه با توست و در غمت شریکم . اگر بگویم در این هشت ماهی که از مرگ خانم سادات گذشته است دنیایی درد و رنج داشته ام ، سخنی به گزاف نگفته ام . او نه تنها عزیز تو ، بلکه عزیز من هم بود . من او را دوست نداشتم ، بلکه می پرستیدمش و همچون جان گرامی اش می داشتم . چه شبها که کنارش نشستم و به درد دلهايش گوش دادم و با اشکهایش اشک ریختم ، اشکهایی که در فقدان عشق همسر و فراق فرزندانم می ریخت . فقط خدا می داند بعد از او چه احظات دردناکی را گذرانده ام . می دانم قلب پر عطوفت در فقدان مادر چه درد عظیمی دارد ، اما دلم می خواهد شما بدانید ، هم تو هم فریبرز ، که تا آخرین دقیقه در کنارش بودم و تا جایی که توانستم سعی کردم جای خالی شما را برایش پر کنم . البته می دانم هر گلی بوی خودش را دارد ، ولی من به عهده ی که با شما بسته بودم پایبند ماندم . هر هفته سر مزارش می روم و با دلی آکنده از درد ساعتها با او حرف می زنم . ار تو می گویم ، از فریبرز ، و از آنچه قلب و روحم را به آتش کشانده است . او انسان نبود . از عالم ملکوت بود و بال و پر زنان به همانجا شتافت . جسمش زیر خاک است اما روحش در آسمان است و چنان در خیال من زنده است که هرگز از لوح ضمیرم پاک نخواهد شد . از خدای مهربان می خواهم به تو و فریبرز صبر و آرامش بدهد ، و از شما هم می خواهم پدرتان را ببخشید ، چون او هم در سوگ ان عزیز بسیار رنج کشیده است . او محبوب قلب مادرتان بود و هر قدر به او محبت کنید ، مادرتان را خشنود کرده اید . هیچ کس به اعمال کسی واقف نیست ، مگر خداوند . بگذارید او خود قضاوت کند . کاری نکنید که روزی پشیمان شوید . قلبی که می بخشد ، جایگاه رفیع ترین لطف و عنایت خداوند خواهد شد . این چیزی بود که مادرتان همیشه می گفت . دلم برایتان تنگ شده و در آرزوی لحظه ی بازگشتتان روزشماری می کنم . امیدوارم در هر حال و موقعیتی موفق باشید .

به امید دیدار عطیه

نامه ی عطیه از اشکهای فرزانه خیس بود. بابت قصوری که در مورد او روا داشته بود، از خود بیزار بود. عطیه مهربان تر از ان بود که او تصور می کرد. در تمام آن مدت همچون فرزندی واقعی از مادر او مراقبت کرده و تنهایش نگذاشته بود. فرزانه می بایست این فداکاری

را به ذهن سپرد.

فریبرز جلوی آینه ایستاده بود و با کراواتش کلنجار می رفت. به قدری هیجان داشت که نمی توانست گره آن را میزان کند. چیزی به ساعت شش نمانده و او هنوز حاضر نشده بود.

فرزانه در اتاق او را باز کرد و گفت: "چقدر فس فس می کنی، فریبرز! حالا خوبه فقط شب نامزدیته. آگه عروسیت بود چقدر طولش می دادی. بجنب دیگه!"
"انقدر غر نزن، دختر. الان حاضر میشم".

امیر بهادر خان که حالا پشت سر فرزانه ایستاده بود، نگاهی از سر تحسین به پسر جوان و برازنده اش انداخت و ناگهان به یاد عطیه افتاد. به او حق می داد گرفتار عشق فریبرز شده باشد.

در حالی که به سمت فریبرز می رفت، گفت: "چرا انقدر دستپاچه ای، پسر؟ کراوات بستن که کاری نداره. بذار کمکت کنم".

فریبرز کمک پدرش را پذیرفت. "ممنون می شم. کراوات بستن هم شد کار؟! حاله از لباس رسمی به هم میخوره. لباس اسپورت راحت تره".

"ولی همه جا که همیشه لباس اسپورت پوشیدی، پسر. امشب شب نامزدیته. باید لباس رسمی تنت باشه. خوب... تموم

شد. بفرما".

فرزانه سوتی زد و گفت: "عجب تیکه ای شدی پسر! می ترسم واسه سر ملیکا زیاد باشی".

و ناگهان غمی چهره اش را پوشاند و گفت: "جای عزیز جون خالی که پسرشو تو لباس دامادی ببینه".

با این حرف چشمان فریبرز به نم نشست و جو اتاق عوض شد. امیر بهادر خان نجواکنان به آن ها اطمینان داد که اکنون

مادرشان در آنجا حضور دارد و ناظر همه چیز هست، سپس برای اینکه حال و هوای آن ها را عوض کند، گفت: "خوب

دیگه، بچه ها بعتره تا عروس پشیمون نشده بجنیم".

هرچه به خانه دکتر فرازند نزدیک تر می شدند، دلشوره فریبرز بیشتر می شد. امیر بهادر خان هم دلشوره داشت، اما

دلیلش این بود که نمی خواست پسرش به این زودی زیر بار مسوولیت زندگی برود. او معتقد بود ازدواج در این سن و

سال دست و پای فریبرز را می بندد و مانع پیشرفتش می شود، ولی از آنجا مع نمی خواست دوباره برخوردی بین او و

پسرش پیش بیاید، مخالفت خود را ابراز نمی کرد.

استقبال خانواده ملیکا از آنان همان بود که امیر بهادر خان تصورش را می کرد. می دانست از خانواده ای که با عادات و

رسوم غرب خو گرفته، نمی تواند انتظار گرمی و صمیمیت شرقی هار را داشته باشد. البته از آنان بدش نیامد. خانواده ای

اصیل به نظر می رسیدند، ولی خود ملیکا گرچه زیبا بود، تا حدودی متکبر نشان می داد و این امیر بهادر خان را ناخشنود

کرد و باز هم عطیه را به یادش آورد. به هر حال، مجلس کم کم خودمانی تر شد و حالت بیگانگی اول را از دست داد و

ملیکا هم با اینکه خیلی سعی می کرد توجه پدر شوهر آینده را به خودش جلب کند، تاثیر ابتدایی را گذاشته بود و

نتوانست نظر امیر بهادر خان را تغییر بدهد.

ضمن گفتگو، امیر بهادر خان پی برد دکتر فرازند علاقه چندانی به ایران ندارد و حتی با اقامت دخترش در ایران مخالف

است. ولی

ملیکا ترجیح میداد با شوهرش در ایران زندگی کنه. که این خودش جای امیدواری بود و گرنه امیر بهادر خان میبایست

قید پسرش رو میزد مراسم نامزدی بسیار ساده برگزار شد و قرار گذاشتند تا سال فخرالسادات صبر کنند و بعد عروسی بگیرند

بمحض اینکهاز خونه ی دکتر فرازند بیرون آمدند فریبرز نظر پدرش را در مورد ملیکا و خانوادش پرسید. امیر بهادرخان بی آنکه جوابی بدهد در اتوموبیل را باز کرد و سوار شد.

وقتی فریبرز و فرزانه هم سوار شدند فریبرز دوباره گفت: خوب پدر نظرت چیه؟

امیر بهادر خان سری تکان داد و گفت: چی بگم پسر؟ علف باید به دهن بزنی شیرین بیاد. تو میخوای زندگی کنی.

فرزانه دخالت کرد و گفت: بزارین من بگم پدر. به نظر من ملیکا دختر بدی نیست اما کمی... چطوری بگم... پر افاده و متکبره.

فریبرز اعتراض کرد: اصلا این طوری نیست. اون فقط کمی دیر جوشه.

فرزانه گفت: شاید تو راست بگی برادر. به هر حال این نظر شخصی منه. من مطمئنم پدر هم همین نظرو داره مگه نه پدر؟ امیر بهادر خان در دادن جواب کمی تأمل کرد و سپس گفت: راستش نظر منم همینه اما شاید به قول فریبرز دلیلش اینه که دیر با ادا اخت میشه. اما جدا از این خصوصیتش نگرانی من اینه که چون اینجا بزرگ شده معیار هاش با معیار های مام نخونه.

فریبرز گفت: اصلا اینطور نیست. بالاخره هم شما هم فرزانه میفهمین در مورد اون اشتباه میکنین.

امیر بهادر خان گفت امیدوارم اینطور باشه پسر. میدونی به نظر من زن بجز زیبایی و نجابت باید خیلی چیزهای دیگه هم داشته باشه تا مرد رو اسیر خودش کنه. راستش... من اون چیزارو تو این دختره ندیدم.

فرزانه با لحن شیطنت آمیزی گفت: کاملاً با شما موافقم پدر.

فریبرز از اظهار نظر پدر و خواهرش دلخور شد سگرمه هایش در هم رفت و تا خانه دیگه هیچ حرفی نزد. وقتی هم به خانه رسیدند عصبانی و دلخور به اتاقش رفت و در را محکم به هم زد. پدر و دختر نگاهی به هم انداختند و لبخند زدند.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که فریبرز همانطور احمالود از اتاق بیرون آمد و به اشپز خانه رفت. وقتی از حال میگذشت فرزانه رو به پدرش کرد و با اشاره به فریبرز گفت: به اسب شاه گفتند یابو!

فریبرز ایستاد نگاه خشم الودش را به فرزانه دوخت و گفت: مواظب حرف زدنت باش اجازه نمیدماز حالا به ملیکا توهین کنی.

امیربهدارخان که به وضوح میدید عنقریب جنگ بالا میگیرد دخالت کرد و رو به فریبرز گفت: "بین پسر جون ما که بد تو رو نمیخوایم. این دختره بد نیست اما..."

فریبرز منتظر یه جرقه بود و منفجر شد. "چرا روراست نمیگین مخالفین و خیال منو راحت نمیکنین؟ اصلا معلومه حرف حساب شما چیه؟ به نظرتون چه زنی خوبه؟ عزیز جون رو که میگفتین امل و فنا تیکه اینو که میگین متکبره لابد بی قید و بند هم هست."

"گوش کن پسر..."

"نه شما گوش کنین پدر. شما به اساس و عواطف هیچ کدوم از ما مخصوصا عزیز جون اهمیت ندادین و زندگی خودتونو کردین.

منم دقیقا میخوام همین کارو بکنم. برام مهم نیست اینو اون چی میگن."

پسر جون چرا مسایل رو باهم قاطی میکنی؟ من که نگفتم مخالفم.

"مخالف هم باشین مهم نیست. من هنوز نظرم نسبت به شما عوض نشده. هنوز هم شمارو بابت مرگ عزیز جون مقصر

میدونم نمیتونم ببخشمتون. شما مارو فرستادین ایجا در حالی که میدونستین چه ضربه ای به عزیز جون میخوره"

"این حرفا چیه میزنی پسر؟ من فقط خواستم شماها پیشرفت..."

"پیشرفت؟ کدوم پیشرفت؟ من ترجیح میدادم نوکری کنم و مادرم زنده باشه. خوب معلومه هیچ وقت شمارو نداشت و

مارو هم از دست داده بود دق میکرد و میمرد. ما هممون مقصریم ولی شما از همه بیشتر قبول کنین پدر که شما به

تدریج اونو به مرگ نزدیک کردین و با فرستادن ما به اینجا اونو کشتین."

امیربهدارخان در سکوتی تلخ و گزنده حملات پسرش رو تحمل کرده بودولی وقتی جمله ی اخر رو شنید طاقتش تموم شدو از جا جهید و خشماگین فریاد زد:خفه شو پسر.اصلا میفهمی چی میگئی؟تو چی از زندگی ما میدونی؟ چه میدونی من چه زجری کشیدم؟"

او اشکارا میلرزید.صدای فریادش فریبرز را درجا میخکوب کرده بود.فرزانه هم هاج و واج به اندو نگاه میکرد.امیربهدارخان دوباره روی میل نشست مدتی طولانی سرش را میان دستانش گرفت و این بار وقتی شروع به حرف زدن کردصدایش به نجوا می مانست.

"قبول دارم که عاشق مادرتون نبودم اما دوشش داشتم.انصاف نیست کسی خیال کنه از مرگ اون خوشحالم.هیچی نبود مادر بچه هام که بود.میدونم براش کم گذاشتمو چقدر غصه خورد. برایهمینم روزی هزار بار خودمو سرزنش میکنم امامنم کم زجر نکشیدم.کم تنها نبودمو کم غصه نخوردم. انقدر خسته ام انقدر داغونم که نمیدونم چیکار کنم. به زور دارم خودمو میکشم. سالهاس که تنها دلخوشیم وجود بچه هام بود که حالا اونم از دست دادم.شاید بهتر بود اصلا نیومدم اینجا"

فرزانه به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود. نگا خصم الودش را به فریبرز دوخت که باعث شد فریبرز به سرعت به اتاقش برودو در را به هم بکوبد.سپس او از جا بلند و به سمت پدرش رفت. می بایست به نحوی از او دلجویی میکرد. حالا دیگه او وفریبرز جز پدرشان کسی را نداشتند.

"پدر اونو ببخشین جوونه و نمیتونه خودشو مهار کنه.من از طرف اون از شما معذرت میخوام"

امیربهدارخان زهر خندی کردو گفت:نه اون زیادم بیراه نمیگفت. شماها باید منو ببخشین. به هر حال شایدم اینطوری بهتر شد. حالا دیگه میدونم پیش شماها چه جایگاهی دارم.

"این حرفارو نزنین پدر. ما که جز شما کسی و نداریم. باوز کنین دوستتون داریم. فریبز امشب زیادی تحت فشار بود. مطمئنم حالش که جا بیاد میفهمه اشتباه کرده و ازتون معذرت میخواد".

"دیگه فرقی نمیکنه دختر جون. اب ریخته رو نمیشه جمع کرد. بهتره من هرچه زود تر برگردم خونم. اینطوری بهتره".
اواز جا بلند شد. میدانست حرمت خود را میان فرزندانش از دست داده است و در مقام پدر هیچ ارزشی برای آنان ندارد. میبایست به خانه اش برمیگشت به خلوتگاه خودش. در انجا دست کم ارج و قرب داشت و احترام موی سپیدش رعایت میشد.

فرزانه از حالتی که بین پدر و برادرش ایجاد شده بود به شدت ناراحت بود و دلش میخواست به نحوی غایله را بخواباند. غم از دست دادن مادر و کدورتی که بین آنها پیش آمده بود بکل اعصاب او را به هم ریخته بود. دلش نمیخواست پدرش با خاطره ای تلخ آنان راترک کند. و او تمام شب در این فکر بود که چه کند.

اما لازم نشد اقدام کند. فریبز خود پیشقدم شد و صبح روز بعد سر میز صبحانه درحالی که به شدت شرمنده مینمود از پدرش عذرخواهی کرد. امیربهادرخان عذر خواهی او را پذیرفت اما عمیقا احساس میکرد دیگر ان وجهه ی سابق را نزد آنان ندارد و برای بازگشت عجله داشت. دیگر نمیتوانست ان قفس را تحمل کند. فقط کمی نگران دخترش بود. او بسیار حساس و لطیفالطبع و تا حدود زیادی وارث خصوصیات مادرش بود.

وقتی چمدانش را میبست فرزانه گریه میکرد. از رفتن پدرش غمگین بود و ترس از دست دادن او ازارش میداد. دلش میخواست همراه پدرش به خانه برگردد ولی وقتی این موضوع را با او در میان گذاشت امیربهادرخان مخالفت کرد و گفت انتظار دارد دخترش دست پر به کشورش برگردد. و فرزانه علی رغم میلش پذیرفت. حق با پدرش بود نمیبایست آنچه را رشته کرده بود پنبه می کرد.

لحظه وداع همیشه سخت است و سخت تر از ان ترک عزیزانی است که امید به زندگی را در وجود آنان میجویی. امیربهادرخان با قلبی اکنده از درد و حسرت فرزندانش را ترک کرد. وقتی در سالن فرودگاه فرزانه را در بغل گرفت

نتوانست مانع بارش اشکهایش شود.

فرزانه هم گریه میکرد ولی فریبرز در سکوت نگاهش را به زمین دوخته بود. شرمنده تر از آن بود که بتواند به پدرش نگاه کند.

وقتی امیربهادر خان فرزانه را رها کرد قدمی به سوی فریبرز برداشت. او بی آنکه سرش را بلند کند گفت: پدر من "...
امیربهادر خان به او فرصت نداد. "لازم نیست چیزی بگی پسر. وقتی خودت بچه دار بشی اونوقت حرف همدیگرو بهتر میفهمیم. امیدوارم خوشبخت بشی. مواظبخواهت باش. اون روح حساسی داره".

هنگامیکه هواپیما از روی باند برخاست و در آسمان اوج گرفت امیربهادر خان نگاهی به لندن مه الود زیر پایش انداخت.
بی اختیار اشک هایش سرازیر شد و زیر لب زمزمه کرد:

دریغ ان روزگار شادمانی

دریغ در تنعم زندگانی

چه خوش بودی که طبع شادمان بود

امیدم تازه و بختم جوان بود

حالا با تمام وجود حس میکرد جدایی از فرزند چه دردی بر دل فخرالسادات نشانده و او چقدر صبورانه تحمل کرده بود.
و با خود گفت: ببخش منو فخرالسادات. منو ببخش که با حماقتم قلب تو رو شکستم. حالا محکومم تا آخر عمر بار سنگین عذاب وجدان رو به دوش بکشم .

فصل 7

جعفر در سالن انتظار فرودگاه مهرآباد منتظر بود و به محض اینکه چشمش به اربابش افتاد، دوان دوان جلو آمد، سلام و احوالپرسی کرد، چمدانهای او را برداشت و با هم به سمت اتومبیل رفتند. سالها بود که جعفر به عنوان راننده به امیر بهادر

خان خدمت می کرد و خانه ی ارباب را خانه ی خودش می دانست.

او قبل از اینکه چمدانها را در صندوق عقب بگذارد، در اتومبیل را برای امیر بهادر خان باز کرد و دوباره گفت: خوش اومدین، ارباب.

امیر بهادر خان کنار اتومبیل ایستاد و قبل از سوار شدن، نفسی عمیق کشید و گفت: هیچ جا آب و خاک خود آدم نمی شه. جعفر چمدانها را در صندوق عقب جا داد، سوار شد و قبل از حرکت باز هم گفت: خیلی خوش اومدین ارباب.

امیر بهادر خان لبخندی زد و گفت: چه خبرها؟

جعفر خنده کنان جواب داد: امن و امان، ارباب. فقط این مدت که شما نبودین، خونه خیلی سوت و کور بود. خیلی خیلی خوش اومدین. حالا حال و هوای خونه عوض میشه. دلمون براتون تنگ شده بود.

امیر بهادر خان احساس کرد هنوز هستند کسانی که دوستش دارند، حتی اگر جعفر رانده باشد یا عطای خدمتکار. او هم همه انان را دوست داشت. دلش برای تمام کسانی که در آن خانه زندگی می کردند، تنگ شده بود، مخصوصا برای عطیه.

وقتی اتومبیل بوق زنان وارد باغ شد، همه به انتظار ورودش صف کشیده بودند تا مقدم او را گرامی دارند. او با دیدن انها تمام ناکامی ها و آنچه را از سر گذرانده بود فراموش کرد، بخصوص با دیدن عطیه با آن همه زیبایی و طراوت.

همین که پایش را از اتومبیل بیرون گذاشت، عطا ذوق زده جلو دوید و خم شد تا دست او را ببوسد، اما امیر بهادر خان مانع او شد و رویش را بوسید. و عطا متعجب از اینهمه لطف، نیشش تا بناگوش باز شد. تاکنون هرگز ندید هبود امیر بهادر خان تا بدان حد به خدمتکارانش لطف داشته باشد که صورتشان را ببوسد.

امیر بهادر خان چنان تحت تاثیر محبت پاک و بی شایبه ی تک تک انان قرار گرفته بود که فراموش کرد ارباب آن خانه است، بخصوص پس از ماجرای که در انگلیس از سر گذرانده بود. عطیه، اطلس، طوبا، و غلامعلی باغبان همه به او خیر مقدم گفتند و چنان صمیمانه از او استقبال کردند که تصورش را نمی کرد.

وقتی او مقابل اطلس رسید و سلامش را پاسخ گفت، در جواب او که حال فرامرز و فرزانه را پرسید، در حالی که نگاهش

روی عطیه ثابت مانده بود، گفت: هر دو خوب بودن. سلام رسوندن، مخصوصا به عطیه. فرزانه کلی پیغام و سوغات برای عطیه داده.

عطیه که کنار اطلس ایستاده بود گفت: دستش درد نکنه، آقا. حالش چطور بود؟
خوب بود. بعدا بیا تا پیغامش رو بهت بدم.
حتما آقا.

امیر بهادر از شدت خوشحالی عرش را سیر می کرد. در میان کسانی بود که دوستش داشتند و این به او آرامش می داد. به خانه اش برگشته بود. دلش می خواست هر چه زودتر به اتاقش برود و به خلوتگاه مقدسی پناه ببرد که سالها شاهد تنهایی و افکار پنهانش بود.

صبح روز بعد، امیر بهادر خان که بعد از استراحتی طولانی خستگی سفر را از تن به در کرده بود، عطا را به حضور فراخواند و بعد از پرس و جو درباره آنچه در مدت غیبتش گذشته بود، دستور داد که عطیه را نزد او بفرستد، و طولی نکشید که عطیه آمد و اجازه ی ورود خواست.
بیا تو.

عطیه وارد شد. امیر بهادر خان با ربدوشامبر وسط اتاق ایستاده بود. لبخندی پر مهر تحویل او داد و گفت: بشین.
و عطیه نشست. امیر بهادر خان قبل از هر حرفی، کیسه نایلونی شکلی را که حاوی چند بسته بود، مقابل او گذاشت و گفت: بیا. اینا ر و فرزانه برات فرستاده. البته با سلیقه همدیگه انتخابشون کردیم. امیدوارم خوشت بیاد.
عطیه با شرمی دلنشین کیسه را از دست او گرفت و گفت: ممنونم آقا. چرا زحمت کشیدین؟ من....
لازم نیست چیزی بگی. قابل تورو نداره.

سپس عطیه حال فرزانه و فریبرز را پرسید: چی کار می کردن؟ راضی بودن؟ حتما فرق هم کردن، نه؟

مگه می شه آدم فرق نکنه؟ همون طور که تو بزرگ ترو خانم تر شدی، فرزانه هم شده. می بایست می دیدیش. یه خانم به

تمام معنا. فریبرز هم واسه خودش مردی شده اما...

عطیه هول شد. اما چی آقا؟ اتفاقی که براش نیفتاده؟

نه، اتفاقی نیفتاده، ولی همون روز اول که قضیه مادرشون رو فهمیدن...

و امیر بهادر خان آنچه را در انجا بر او گذشته بود، به تفصیل تعریف کرد. عطیه به دقت گوش می داد و هر بار که امیر بهادر خان نمای از نامزد فریبرز می آورد، انگار نیشتری به قلب او فرو می کرد. بغضی نفس گیر راه گلویش را بسته بود و هر ان احتمال می رفت اشکهایش سرازیر شود، اما بشدت سعی می کرد خودداری شا را حفظ کند.

امیر بهادر خان که کاملا حالتهای او را زیر نظر داشت، در ادامه حرف هایش گفت: یه چندتایی عکس آوردم که ببینی. عکس نامزد فریبرز هم هست. دختر خوشگلیه. خیلی به هم میان. می خوای الان اونا رو ببینی؟

عطیه در حالی که سعی می کرد لحنش عادی باشد پاسخ مثبت داد، ولی وقتی امیر بهادر خان دسته ی عکس ها را از روی میز برداشت و به سوی او دراز کرد، لرزش دستان عطیه کاملا مشخص بود. همین طور که او یکی یکی عکس ها را نگاه می کرد، امیر بهادر خان زیر چشمی مراقبش بود و وقتی نوبت به عکس فریبرزو ملیکا رسید، دلش به حال عطیه سوخت. و عطیه به دقت عکس ها را از نظر گذراند، یکی بعد از دیگری، بی انکه کلامی بر زبان بیاورد. از خودش تعجب میکرد. چطور ممکن است آدم عاشق باشد و با دیدن رقیبی چنین زیبا واکنش نشان ندهد؟ ملیکا زیبا بود، زیباتر از آنچه او تصورش را کرده بود. خودش را در مقابل او هیچ می دید. به فریبرز حق می داد دلباخته او شده باشد.

یکدفعه متوجه سکوتی شد که بر اتاق حکمفرما شده بود. سرش را بالا کرد و امیر بهادر خان را دید که خیره به او می نگریست. به زور لبخندی زد و در حای که عکس ها را به طرف امیر بهادر خان می گرفت، گفت: خوشگله. امیدوارم خوشبخت بشن.

امیر بهادر خان دوباره عکس ها را روی میز گذاشت، رو به روی او نشست و برای اینکه آن جو سنگین را تغییر دهد گفت: خوب حالا از حودت برام بگو.

چی بگم؟ یه نفس درس می خونم. تا سه ماه دیگه تموم می شه. ولی این طور که شنیدم، آموزش و پرورش استخدام دائم نمی کنه.

تو نگران این چیزها نباش. آنقدر دوست و آشنا دارم که برات کاری کنم.

ممنونم آقا.

تو دختر با وجودی هستی عطیه. مطمئنم موفق می شی.

به هر جان کنده بود، عطیه بقیه گفتگو را هم تحمل کرد و بالاخره وقتی از اتاق بیرون امد، نفسی از سر آسودگی کشید. حال خوشی نداشت. ترجیح می داد تنها باشد تا در خلوت درددلش را سبک کند. دیدن عکسهای فریبرز بار دیگر آتش قلبش را شعله ور کرده بود و می توانست ساعتها و حتی روزها بگریزد.

طی روزها و هفته های بعد، صمیمیت بین عطیه و بهادر خان بیشتر شد. عطیه که حالا از امیر بهادر خان شناخت کامل داشت و دلش برای تنهایی و بی کسی او می سوخت، اوقات بیکاری خود را با او می گذراند و با هم درباره مسائل مختلف صحبت می کردند.

عطیه از این مصاحبت ها لذت می برد و بسیار چیزها از او می اموخت. مصاحبت با او برای امیر بهادر خان نیز خالی از لذت نبود. اوقات تنهایی اش پر می شد و غم بی کسی را از یاد می برد. گاهی هم دچار احساساتی رقیق می شد، تارش را به دست می گرفت و برای عطیه می نواخت. او به قدری به این دیدارها عادت کرده بود که اگر یک روز عطیه را نمی دید، انگار گم کرده ای داشت.

و رفته رفته این اس و الفت جای خود را به احساسی بخشید که مدتها بود امیر بهادر خان آن را پس می زد، و در عین حال از اعتراف به آن وحشت داشت. عطیه راز جانش بیشتر می خواست و دائم در صدد بود به عناوین مختلف، از محبت زبانی گرفته تا خرید هدایای گران قیمت، دل او را به دست بیاورد. او در وسعت افکارش دنیایی ساخته بود که هیچ کس را جز عطیه به آن راهی نبود. این اواخر خیلی به خودش می رسید. احساس می کرد دوباره جوان شده است. خود می

دانست عشقی در دلش لانه گزیده است که انکارش ممکن نیست.

نیروی عشق چنان طغیانی در او برانگیخته بود که سن و سال و موقعیت خود را در نظر نمی گرفت و هیچ دغدغه ای نداشت که اگر کسی به احساس او پی ببرد، چه رسوایی عظیمی به بار خواهد آمد و چه بسا عطیه را برای همیشه از دست بدهد.

عطیه نیز گهگاه متوجه نگاه های خیره ی امیر بهادر خان به خود می شد و تردید به دلش راه می یافت، ولی به سرعت خود را مجاب می کرد که حتما اشتباه می کند. چطور ممکن بود مردی در آن سن و سال احساسی جز احساس پدری نسبت به او داشته باشد؟

ولی او اشتباه نمی کرد و طولی نکشید که واقعیت خود را نشان داد.

آن شب هم همچون شبهای دیگر مدتی ر ا به گفتگو گذراندند. سپس امیر بهادر خان تار خود را به دست گرفت و در حالی که انگار در عالمی دیگر سیر میک رد، ساعتی نواخت. عطیه در سکوت نشسته بود و گوش می داد. به نظر می رسید او هم در عالمی دیگر به سر می برد، چرا که حتی وقتی امیر بهادر خان دست از نواختن کشید او هنوز غرق در اندیشه بود و فقط وقتی به خود آمد که امیر بهادر خان به نرمی شروع به حرف زدن کرد.

امشبمی خوام اعترافی برات بکنم.

عطیه به او چشم دوخت و منتظر شد.

امیر بهادر خان ادامه داد: می دونی چیه عطیه؟ در این مدتی که تو رو بیشتر می بینم و بیشتر شناختمت، فهمیه ام از خیلی جهات با هم تفاهم داریم.

عطیه همچنان ساکت به او نگاه کرد.

بین عطیه... من تصور می کنم....

امیر بهادر خان مکثی کرد و ادامه داد: اصلا بذار اینطوری بگم، نظرت در مورد من چیه؟

عطیه فکری کرد و گفت: خوب... راستش به نظر من شما مردی وارسته، با معلومات، خوش مشرب و خیلی هم مهربون هستین.

امیر بهادر خان سری تکان داد و گفت: اینا که گفتی، لطف تو رومی رسونه. اما منظور من این بود که به نظر تو من خیلی پیروم؟

عطیه زد زیر خنده. امیر بهادر خان تعجب زده به او نگاه کرد و پرسید: کجای حرفم خنده دار بود؟

عطیه در میان خنده پاسخ داد: قصدم توهین به شما نیست شازده. سوالتون خنده م انداخت.

و خنده اش شدت گرفت. امیر بهادر خان صبر کرد تا او کمی آرام گرفت. سپس گلویش را صاف کرد و با لحنی جدی گفت: خنده هات تموم شد؟

بله شازده. خوب حالا جواب منو بده.

عطیه در حالیکه به نظر می رسید هنوز کاملا از خندیدن دست نکشیده است جواب داد: والله چی بگم؟ آگه بگم حالا تا پیری خیلی راه دارین که دروغ گفته ام، ولی خوب، ظاهر تون جوون تر از سنتون به نظر میاد. خیلی بزنه، پنجاه و چهار پنج سال.

که ای نظور.

حالا واسه چی اینو پرسیدین شازده؟ نکنه کسی ر وزیر سر دارین و می خواین تجدید فراش کنین؟

امیر بهادر خان موقعیت رو مغتنم شمرد و جواب داد: مگه عیبی داره؟

عطیه که بی هوا سوال کرده بود جا خورد اما به روی خود نیاورد و گفت: البته که نه. حالا طرف کی هست؟

وقتش بود. امیر بهادر خان گفت: تو!

عطیه انگار ضربه مغزی شده باشد، نگاه متحیر و وحشت زده اش را به او دوخت: من؟ شما... شما چی گفتین؟

امیر بهادر خان اصلا جا نزد. ادامه داد: ما می تونیم با هم خوشبخت بشیم. بزبون همدیگه رو می فهمیم. پیری هم مهم

نیست. دل باید جوون باشه. توی این دوره و زمونه، دخترها مردهای پیر رو ترجیح می دن. البته یم دونم واسه خاطر

پوله، ولی اینم می دونم که تو با یقیه فرق داری. قول می دم خوشبختت کنم. خوب، حالا چی می گی؟

عطیه باور نمی کرد درست می شنود. گفت: مطمئنید عقلتون رو از دست نداید شازده؟

امیر بهادر خان همانطور که روی صندلی نشسته بود کمی به جلو خم شد و گفت: البته که عقم رو از دست ندادم. چرا

اینقدر تعجب کردی؟ مگه چه عیب داره؟

ولیشما متوجه نیستین. هیچ فکر ابروی خودتون رو نمی کنین؟ نمی گین مردم چی می گن؟ همین طور فریبرزو فرزانه؟

هر کی هر چی می خواد بگه. من دوستت دارم و این مهمه.

یعنی براتون مهم نیست بچه هاتونو از دست بدین؟ تازه، من همسن فرزانه هستم. اینم مهم نیست؟

اگه تو قبول کنی، نه مهم نیست. اونا رو هم که قبلا از دست داده ام.

امیر بهادر خان چنان خونسرد حرف می زد که انگار جوانی بیست ساله است، در حالیکه حدود هفتاد سال از سنش می

گذشت.

و عطیه فقط بیست و یک سال داشت. او بشدت از این پیشنهاد یکه خورده بود. اگر به او می گفتند از فردا خورشید طلوع

نخواهد کرد، شاید باور می کرد، ولی پیشنهاد ازدواج از سوی شازده را هرگز. افکارش مختل شده بود. مثل این بود که

دچار کابوسی موحش شده بود، کابوسی که هر لحظه عظمت خریب آن بیشتر و بیشتر می شد. وای بر او! اگر فرزانه می

فهمید، چه می گفت؟

عطیه به دنبال جوابی دندان شکن می گشت تا شازده را سر جایش بنشانند، اما در عین حال خود را در مقامی نمی دید که

چنین جسارتی به او بکند.

و امیر بهادر خان که بی صبرانه منتظر جواب بود، سکوت او را حمل بر رضایتش کرد و با جراتی بیشتر گفت: می دونم

غافلگیر شدی. باشه. برای اینکه راحت بتونی با مساله کنار بیای، یه ماه به ات فرصت می دم. مطمئن باش پشیمون نمی

شی. تو رو توی ناز و نعمت غرق می کنم. اصلا نصف ثروتم رو می بخشم بهت. تو دقیقا همونی هستی که به عمره دنبالش گشته ام. حتی پریوش هم مثل تو نبود.

او برای خودش حرف می زد، زیرا عطیه حواسش جایی دیگر بود. فقط منتظر فرصتی بود تا از انجا فرار کند. دلش می خواست به جایی برود که دیگر هیچ وقت چشمش به امیر بهادر خان نیفتد. اما می بایست محتاطانه عمل می کرد. نمی بایست نفرت خود را از این پیشنهاد بروز می داد. می ترسید هر گونه واکنشی امیر بهادر خان را خشمگین کند.

صدای امیر بهادر خان او را به خود آورد: تو چه فکری هستی؟

عطیه سریع جواب داد: هیچی هیچی. فقط اگه اجازه بدین، من برم.

دلش می خواست از این به بعد با من خودمونی تر صحبت کنی، باشه، برو ولی زیاد منتظرم نذار.

عطیه سرش را به نشانه تایید تکان داد. دلش می خواست برود ولی بدنش چنان سست و کرخت شده بود که احساس می کرد همین که از جا بلند شود، با سر به زمین سقوط خواهد کرد. نفسی عمیق کشید، دستش را به لبه میز گرفت و از جا برخاست. سعی می کرد تعادلش را حفظ کند. آهسته به سمت در به راه افتاد. و به محض اینکه بیرون رفت و در را پشت سر خود بست، دوان دوان از لانه دیو گریخت.

دیو؟ بله، اکنون امیر بهادر خان از نظر او همچون دیوی بود که برای اسارت او دندان تیز کرده بود. چقدر از او نفرت داشت. حتی از خودش هم بیزار بود. احساس می کرد به عزیزترین عزیزانش خیانت کرده است. شازده چطور به خود اجازه داده بود به او پیشنهاد ازدواج بدهد؟

همین طور که گریه می کرد و می دوید، ناگهان به شدت زمین خورد و اشکهایی که تمام این مدت سعی کرده بود آنها را پس براند، جاری شد. لعنت به شازده! همه اش تقصیر او بود. به سختی از روی زمین بلند شد و نگاهی به خود انداخت. کف دستها و زانوانش در اثر اصابت با سنگ ریزه های راه ورودی باغ زخمی شده بود و می سوخت، اما زخم قلبش به مراتب دردناک تر بود. چنان احساس نومیدی و عجز می کرد که مرگ خود را از خدا می طلبید. از عواقب ناخوشایند این ماجرا

وحشت داشت. اگر در برابر خواسته ی امیر بهادر خان می ایستاد و پاسخ منفی می داد، بی برو برگرد پدر و مادرش بی هیچ حق و حقوقی از آن خانه رانده می شدند و در این صورت، در آن سن و سال در تنگنا قرار می گرفتند و بیچارگی شان حتمی بود. و اگر پاسخ مثبت می داد، خاک عالم را بر سر خودش ریخته بود. حاضر بود بمیرد اما تن به چنین عمل دهشت باری ندهد. چطور ممکن بود امیدها و آرزوهای شیرین جوانی اش را به پیرمردی تقدیم کند که در این سن و سال فیلش یاد هندوستان کرده بود؟

در حالیکه از شدت گریه به هق هق افتاده بود، دست به دامان خدا شد. خدایا کمک کن. من هیچوقت نمی خواستم اینطور بشه. اگه به اون محبت کردم، فقط واسه این بود که دلم براش می سوخت. می خواستم از تنهایی در بیاد، نه اینکه کار به اینجا بکشه. خدایا، کمک کن و راه چاره رو نشونم بده.

می گفت و می گریست. نمی دانست چه کند. حتی جرات نداشت قضیه را به پدر و مادرش بگوید. چطور ممکن بود چنین چیزی را تحمل کنند؟

خاک لباسهایش را تکاند و با گامهایی لرزان به طرف خانه شان به راه افتاد. پشت در که رسید، ایستاد و گوش داد. هیچ صدایی نمی آمد. ظاهراً پدر و مادرش خوابیده بودند. خدا را شکر کرد، آهسته داخل شد و پاورچین پاورچین به طرف بسترش رفت و زیر ملافه خزید. اما مگر خوابش می برد؟ تا نزدیک طلوع فکر کرد و به دنبال راه چاره گشت، اما به هیچ جا نرسید. ظاهراً همه ره ها به بن بست ختم می شد و آرزو کرد در این یک ماهی که فرصت داشت، معجزه ای رخ دهد.

فصل 8

یک هفته ای از آن شب هولناک گذشته بود و قرار بود آن روز عطیه برای دریافت جواب قطعی استخدامش به اداره ی آموزش و پرورش مراجعه کند. تمام طول هفته رابادلشوره واضطراب گذرانده و نهایت سعی خود را کرده بود که حتی از پدر و مادرش دوری کند. میترسید مبادا به حالت روحی آشفته او پی ببرند و به دنبال دلیل پاپی اش شوند.

صبح اطلوع بود که مادرش اورا برای نماز صداد، اما او خودش را به خواب زد و از جا بلند نشد. اطلس که از این قضیه دل خوشی نداشت، شروع به غرولند کرد؛ هر روز لنگ ظهر از خواب بیدار میشه. دیگه نماز هم بی نماز.

عطاد خالت کرد: ولش کن بذار بخوابه. حتما خسته س. وا مگه چی کار میکنه؟ کوه میکنه؟ امروز باید بره دنبال کارش -
نترس خانوم. میره. خودش بیشتر از من وتو به فکره.

عطیه آنقدر صبر کرد تا پدر و مادرش از اتاق بیرون رفتند. سپس بی سروصدا از رختخواب بیرون خزید و لباس هایش را پوشید.

اشتهایی برای خوردن صبحانه نداشت در واقع یک هفته ای می شد درست و حسابی غذا نخورده بود. به قدری غم و غصه داشت که همان برایش کفایت میکرد. امیر بهادر خان باعث شده بود او از خودش، از دنیا و بخصوص از مردها متنفر شود، حتی از فریبرز. دلش می خواست آن قدر شهامت داشت که به زندگیش خاتمه میداد. در طول هفته، دائم دست به دعا بود و خدا و پیغمبر را به یاری طلبیده بود.

وقتی به اداره ی آموزش و پرورش رسید، بجز خدمت کاران که مشغول رفت و روب طبقات بودند، هیچ یک از کارمندان نیامده بودند و مجبور شد یک ساعتی منتظر بماند تا کارمندان اداره ی کارگزینی سرکارشان حاضر شوند. اما رئیس قسمت که قرار بود اورا ببیند، دیر تر از بقیه از راه رسید.

بالاخره منشی اداره ی کار گزینی او را صدا زد: بفرمایین تو، خانم آقای رئیس منتظره تونه.

عطیه بلند شد و به اتاق رئیس رفت. "سلام"

صبح بخیر خانم بفرمایین، بشینین.

عطیه نشست، خود را معرفی کرد و گفت برای چه کاری مراجعه کرده است. می دانست قبلا سفارش او را کرده اند.

آقای رئیس پرونده ی او را از روی میز برداشت، نگاهی به آن انداخت و گفت: با تقاضای شما موافقت شده، خانم کنعانی. شانس آوردین چون فعلا دستوره کسی رو استخدام رسمی نکننریا، اگر هم این کار رو بکنن، طرف مجبوره مدتی رو در مناطق محروم تدریس کنه و بعد به مرکز بیاد. در مورد شما...

ناگهان جرقه ای جرقه ای در مغز عطیه زده شد و شروع به بررسی شرایط کرد. دیگر حرفیهای او را نمی شنید. شاید معجزه ای که در انتظارش بود، رخ داده بود.

بی آنکه اهمیت بدهد، حرف او را قطع کرد و گفت: شما گفتین مناطق محروم. منظره تون کجاست؟

رئیس کارگزینی از پشت عینک ته استکانی اش نگاهی به او انداخت و پاسخ داد: روستاهای دورافتاده ی کشور. اطراف خرم آباد، بیرجند، یزد یا هرجای دیگه.

عطیه معطلش نکرد و گفت: من مناطق محروم رو به کار در مرکز ترجیح میدهم. مثلاً خرم آباد خوبه.

رئیس کار گزینی باورش نمی شد و تعجب زده نگاهش میکرد. آن دختر جوان تر از آن بود که به چنان مناطقی اعزام شود. بنابراین با قدری تأمل گفت: شما متوجه نیستین خانم اون جور جاها...

من تصمیم رو گرفتم، آقا این کاریه که دلم میخواد بکنم، اشکالی داره؟

نه. البته که نه ولی... مطمئنین؟

بله مطمئنم.

بسیار خوب ترتیبش رو میدم. روز دوشنبه بیاین تا حکمتون رو بدم و از اول سال تحصیلی هم شروع می کنین.

متشکرم، آقا متشکرم. شما خیلی لطف کردین.

تادقایقی بعد از رفتن او، رئیس کارگزینی اداره ی آموزش و پرورش همچنان خیره به دری نگاه می کرد که پشت سر دخترک بسته شده بود. عطیه از خوشحالی روی پابند نبود. این همان چیزی بود که می توانست او را از ننگ نجات دهد. می بایست می رفت. می بایست آنقدر دور می شد که دست هیچ کس به او نمی رسید. این تنها راه چاره بود. حاضر بود دوری از پدر و مادرش را تحمل کند، اما به ازدواج با امیر بهادر خان تن ندهد. فقط می بایست مراقب می بود کسی بویی نبرد. می دانست اگر پدر و مادرش از تصمیم او آگاه شوند، مانعش خواهند شد، حتی به قیمت ازدواج با امیر بهادر خان.

تمام طول سه هفته آتی را با دلهره گذراند. حکمش را گرفته بود و می بایست دو سه روزی زودتر از شروع سال تحصیلی خود را به محل خدمتش در نزدیکی خرم آباد می رساند. از قضا، روز حرکتش مصادف بود با روزی که می بایست به امیر بهادر خان پاسخ می داد. برای دختری در سن و سال او که هنوز هیچ تجربه ای از خوب و بد زندگی نداشت و تمام بیست و یک سال بهار زندگی اش را در آن باغ گذرانده بود. دل بریدن از تمام علایقش آسان نبود. چه بسا در این راه با هزاران خطر مواجه می شد. مدت چند سال اقامت در منطقه ای دور، وحشتی عظیم در وجودش می ریخت، ولی این را به ازدواج با امیر بهادر خان ترجیح می داد. می دانست شازده از فرار او خشمگین خواهد شد، ولی چه بسا او نیز در آینده این حرکت را تایید می کرد و از خودگذشتگی عطیه را می ستود.

می بایست دست به عصا راه می رفت. اگر موفق نمی شد، معلوم نبود چه سرنوشتی انتظارش را می کشید. به دور از چشم پدر و مادر تمام لوازم مورد نیازش را در چمدانی گذاشته و ان را در ساختمان مخروبه ی ته باغ پنهان کرده بود، جایی که عقل جن هم به آن نمی رسید. حالا فقط یک کار دیگر باقی مانده بود. می بایست نامه ای برای پدر و مادرش می نوشت و یک نامه هم برای امیر بهادر خان، که آن هم انجام شد.

آن شب، وقتی اطلس رختخوابها را پهن می کرد، عطیه از مادرش خواست رختخواب او را در ایوان بیاندازد. اطلس که از

خواستہ دخترش تعجب کرده بود گفت: چرا ایوان؟ تو که هیچوقت اونجا نمی خوابیدی!

عطیه پاسخ داد: خوب چه عیبی داره؟ دوست دارم امشب توی ایوان بخوابم.

پدرش گفت: تو که همیشه از جک و جونور می ترسیدی.

عطیه بوسه ای بر گونه پدرش زد و گفت: دیگه نمی ترسم. اون وقتها بچه بودم. حالا دیگه بزرگ شده ام. تازه یه شب که

هزار شب نمی شه.

سپس عطیه ابتدا پدر و سپس مادرش را محکم در آغوش گرفت و بوسه بارانشان کرد. اطلس تعجب زده از حرکات غیر

عادی عطیه، خود را از آغوش او بیرون کشید و گفت: بسه دیگه دختر. چرا همچین می کنی؟ برو بخواب. زیر آسمون هم

لذتی داره... می خوامی برات پشه بند بندم؟

نه ماما. چقدر لوسم می کنی! من که دیگه بچه نیستم.

چرا عزیزم. تو همیشه واسه ما همون دختر کوچولوی شیرین و دوست داشتنی هستی.

عطیه ناگهان ساکت شد و نگاه بی قرارش را به پدر و مادرش دوخت، به موجوداتی که در دنیا برایش عزیز تر از هر

کسی بودند. چقدر دوستشان داشت. چهره پر چین و چروک پدر و دستان پینه بسته مادر و رخسار فرتوتش قلب او را به

درد آورد. فکر کرد که

وقتی آنان از فرار او مطلع شوند چه بر سرشان خواهد آمد؟ با این تصور اشک در چشمانش حلقه بستوبغض سنگینی راه

گلایش را بست. سپس برای اینکهانان پی به درونش نبرند بسرعت شب بخیری گفت و از اتاق بیرون رفت.

علی رغم آنچه گفته بود کملا ترسیده بود. ترسان و لرزان زیر پتو خزیده بود و اطراف را می پایید. همه جا در تاریکی

فرورفته و شاخ و برگ درختان که نسیم شبانه ی اواخر شهریور آنها را به حرکت در آورده بود او را دچار توهم می کرد.

حتی ماه که در چهارهمین شب خودنمایی اش تا حدودی اطراف را روشن کرده بود ترس او را زایل نمی کرد.

ناگهان صدایی شنید. به نظر میرشید کسی در راه شنی میان باغ راه می رود. از ترس اینکه مبدا امیر بهادر خان باشد صاف در رختخواب نشست گوشه‌هایش را تیز کرد و به راه ورودی خیره شد. وقتی چشمش به گربه ای سیاه افتاد که به سمت او می آمد کمی خیالش راحت شد اما همچنان می لرزید و چیزی نمانده بود قالب تهی کند. با این دل و جرات چگونه می خواست فرار کند؟

به خودش نهیب زد: باید قوی باشی و گرنه موفق نمی شوی.

سپس دوباره دراز کشید و پتو را تا روی پیشانی اش بالا آورد. پلک‌هایش داشت‌سنگین میشد اما نمی بایست می گذاشت خوابش ببرد. ممکن بود نتواند به موقع بیدار شود بلند شد و از پارچی که کنار دستش بود مشتت را به صورتش زد تا خواب از سرش بپرد.

بالاخره رفتنش فرا رسید. می بایست قبل از اینکه پدر و مادرش برای نماز بیدار شوند میرفت. اهسته از رختخواب بیرون خزید و پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتو قدم به باغ گذاشت. برای اینکه قدم هایش روی سنگریزه ها صدایی ایجاد نکند سعی میکرد از لابه لاید رختان عبور کند و این بر وحشتش می افزود. به هر جان کنندی بود خود را به ساختمان قدیمی انتهای باغ رساند و کورمال کورمال چمدانش را از مخفیگاه برداشت و همان طور اهسته و محتاطانه به سمت در باغ رفت. وقتی به در رسید برگشت و یک بار دیگر نگاهی به باغ انداخت. جای تردید نبود. میبایست میرفت.

طول کوچه را با ترس و لرز طی کرد. از کنار دیوار راه می رفت تا کسی متوجهش نشود بالاخره به خیابان رسید. نگاهی به دو طرف انداخت. پرنده پر نمیزد. می بایست منتظر طلوع می شد. پس از آن بود که تردد در خیابان ها بیشتر می شد و او می توانست تاکسی بگیرد. با ترس لرز سمت بالای خیابان را گرفت و به راه افتاد. هر چند قدم برمی گشت و نگاهی به پشت سر می انداخت. این اولین بار بود که در آن ساعت شب بتنهایی در خیابان بود و می ترسید مورد هجوم ولگردان واقع شود. در چهارراه بعدی چشمش به ایستگاه مسقف اتوبوس افتاد و تصمیم گرفت همچنان منتظر بماند. اما اگر پلیس

گشت اورا با یک چمدان میدید نمیفهمید فرار کرده است؟ قدر مسلم می فهمید. اورا به یک کلانتری منتقل می کرد و از آنجا به خانه برش می گرداند نه ایستگاه اتوبوس امن نبود.

کمی دیگر پیاده رفت و با دیدن نور چراغهای خودرویی که از روبرو می آمد وحشت بر او غلبه کرد برای لحظه ای ایستاد فکر کرد چه کند و با دیدن کوچه ای که در چند قدمی اش بود سرعت به داخل کوچه پیچید و پشت درختی پناه گرفت. خودرو عبور کرد و او

نفسی از سر آرامش خیال کشید. سپس به انتهای کوچه نگاهی انداخت. بن بست بود. فکر کرد شاید بتواند به انتظار صبح بماند. اهسته جلو رفت و در انتهای کوچه پشت خودرویی که در آنجا پارک بود چمباتمه زد و نشست. هنوز وحشت زده بود.

دلش میخواست گریه کند. اما فرصتی برای ضجه و مویه نداشت. می بایست قوی بود و تصمیمشو عملی میکرد. بالاخره وقتی سوار بر تاکسی به سمت ترمینال جنوب میرفت باور نمیکرد چه شبی را از سر گذرانده است. تمام وجودش بی حس بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و خدارو شکر میکرد که تا بدین جای کار بی خطر گذشته است. ترمینال جای سوزن انداختن نبود این به او قوت قلب میداد. به سمت ساختمان دایره ای شکلی رفت که محل فروش بلیت بود و وارد سالن شد. جلوی تمام گیشه های فروش بلیت عده ای صف بسته بودند و ناگهان ترس بر دلش راه یافت: اگر بلیت گیرش نیامد چه؟

به خود قوت قلب داد که خدایا اوست. و گیشه فروش بلیت لرستان - خرم آباد رو پیدا کرد. چند نفری بیشتر در صف نبودند اما ظاهرا بلیت ها پیش فروش شده بود

زیرا وقتی نوبت به مردی رسید که مقابل او ایستاده بود متصدی فروش بلیت فریاد زد: اتوبوس پره. فقط واسه یه نفر جا هست. بقیه باید صبر کنین تا سرویس بعدی که غروب راه میفته.

قلب عطیه فرو ریخت. نمیدانست چه کند. ولی ظاهرا بخت یارش بود. چون مردی که جلوی او در صف ایستاده بود رو به

متصدی گفت: اقا ما دو نفریم. یعنی دوتا بلیت نداری؟

متصدی اخمهایش را در هم کشید و گفت: مگه حرف حالیت نیست؟ من میگم یه صندلی خالی داریم. تو میگی دو

نفرین؟؟

عطیه معطلش نکرد. جلو دوید و گفت: اقا قا. من یه نفرم میشه اون صندلی رو بدین به من؟

فصل 9

خورشید طلوع کرده بود که اطلس از خواب بیدار شد و سراسیمه در رختخواب نشست. نمازش قضا شده بود.

غرولندکنان از جا برخاست و به شوهرش گفت: "پاشو مرد. نمازمون قضا شد".

سپس در حالی که به سمت در می رفت، همچنان به غرولند ادامه داد: "من خواب مرگ رفته بودم، شماها چه تون شده

بود. نه تو بیدار شدی نه اون دختره".

همین طور که قدم به ایوان می گذاشت گفت: "پاشو عطیه. پاشو مادر. نمازت قضا شد".

و چشمش به رختخواب خالی افتاد. "وا! این دختره صبح به این زودی کجا رفته؟"

در همین موقع عطا هم از در بیرون آمد و گفت: "چقدر غر می زنی، زن!"

"آخه بچه م نیست".

"خب، نیست که نیست. لابد توی باغه. دفعه ی اولش که نیست میره..."

و هنوز حرفش تمام نشده بود که اطلس تعجب زده گفت: "اینا چیه؟"

دو پاکت کنار رختخواب عطیه روی زمین قرار داشت. عطا گفت: "لابد واسه فرزانه خانوم و فریبرز خان نامه نوشته تا

صبح بیره پستشون کنه. باشه، من که می رم نون بخرم، می ندازمشون تو صندوق پست".

و پاکت ها را برداشت و نگاهی به آن انداخت. عطا کوره سوادى داشت و وقتی که دید روی یکی از پاکت ها نام خودش

نوشته شده و روی دیگری نام شازده، ناگهان احساس کرد چیزی در درونش فرو ریخت.

چهره ی وحشت زده و رنگ باخته ی او، اطلس را هم به وحشت انداخت و بی صبرانه پرسید: "چی، مرد؟ چرا حرف نمی زنی؟ بگو ببینم چی شده؟"

عطا به سختی آب دهانش را قورت داد، به آرامی روی زمین نشست و با صدایی که بیشتر به ناله شباهت داشت، گفت: "یکیش ماله ماس. می ترسم بازش کنم اطلس. دلم گواهی میده یه طوری شده. عطیه هیچ وقت از این کارها نمی کرد."

اطلس دو زانو مقابل او نشست و گفت: "بازش کن. زود باش. دلم داره میاد تو حلقم".

و عطا با انگشتان لرزان در نامه را باز کرد و نامه ای را که دخترشان برای آنان نگاشته بود، از آن بیرون آورد:

پدر و مادر عزیزم

از این که بی خبر ترک یار و دیار می کنم از شما عزیزانم بخشش می طلبم. اما چه کنم که قلم زن برایم سرنوشتی قلم زده بود که مجبور به چنین کاری شدم. اما دلم می خواهد بدانید که ترک شما نور چشمانم آسان نبود. حتما از خود می پرسید چه چیزی موجب شد از خانه و کاشانه ام بگریزم. در واقع مدت یک ماه این درد را با خودم حمل کردم و حتی نتوانستم برای شما بازگوش کنم، چرا که می ترسیدم هم بر درد و رنج شما بیافزایم و هم در تنگنا قرارتان دهم. حالا هم اگر می خواهید علت رفتنم را بدانید، بهتر است بروید و از آقا پرسید. و اگر او برایتان بگوید، به من حق می دهید که فرار را بر قرار ترجیح دادم و از خانه ای دل بریدم که کعبه ی آمال و آرزوها و ماوای عزیزترین عزیزانم بود. به هر حال نگران من نباشید. جای من امن است و هیچ خطری تهدیدم نمی کند. برایم دعا کنید. من هم شما را دعا می کنم و قول می دهم به زودی شما را از سلامتم باخبر کنم. هر دوی شما عزیزانم را به خدا می سپارم.

کنیزتان، عطیه

اطلس چنان شیونی به راه انداخت که انگار دخترش مرده است، اما عطا در سکوت در خود فرو رفت. تمام توانش را از

دست داده بود و احساس می کرد دیگر قادر نخواهد بود به پا خیزد. دخترش را از جانش عزیزتر می شمرد و همچون هر پدری در مورد او تعصب هم داشت. حالا دخترش کجا بود؟ چه کسانی سر راهش قرار می گرفتند؟ چه به روزش می آمد؟ چطور او می توانست این اندوه و رسوایی را تحمل کند؟ چرا این اتفاق افتاده بود؟ اربابش چه کرده بود که عطیه فرار را بر قرار ترجیح داده بود؟

اطلس یک نفس ضجه می زد و دخترش را از او می خواست. عطا که از شدت خشم رگ های گردنش بیرون زده بود، سراپا نفرت از جا برخاست و وارد اتاق شد. اطلس بلافاصله به دنبالش روان شد. حدس می زد او چه خیالی در سر دارد. همین که عطا دست برد و چاقو را برداشت، اطلس خود را جلوی پای او انداخت و گفت: "می خوای چی کار کنی مرد؟ بچه م که از دستم رفت، می خوای تو رو هم بندازن زندون؟ اون وقت من چی کار کنم؟"

عطا پاهای خود را از میان دستان او بیرون کشید و فریاد زد: "ولم کن. خودم می دونم چی کار کنم".

"رحم کن عطا. به من رحم کن. کاری نکن پشیمونی به بار بیاره. اول بذار ببینیم چی شده. تو رو جون عطیه قسم میدم". عطا سست شد، به زانو افتاد و دیگر نتوانست اشک هایش را مهار کند. شانه های ستبرش از شدت هق هق تکان می خورد. برای مردی همچون او که عمری فرزندش را با زحمت و مشقت به ثمر رسانده بود، رویارویی با چنین وضع اسفباری آسان نبود. این را حق خود نمی دانست.

و ساعتی بعد، هر دو به سمت اتاق امیربهدارخان به راه افتادند.

شازده تازه از خواب بیدار شده بود. آن روز، روزی مهم برایش به شمار می رفت و احساس شادابی می کرد. مطمئن بود همه چیز بر وفق مرادش پیش خواهد رفت. طبق معمول هر روز از اتاقش بیرون آمد تا در هوای آزاد ورزش کند، و با دیدن عطا و اطلس که گریان و برافروخته پیش می آمدند، دل در سینه اش فرو ریخت. یعنی اتفاقی برای عطیه افتاده بود؟

هنوز از این فکر بیرون نیامده بود که عطا بی هیچ سلام و علیکی گفت: "با دختر من چه کردی آقا؟"

امیر بهادر خان یکه خورد:- یعنی چی؟ چی شده؟

قبل از اینکه عطا حرفی بزنه، اطلس گریه کنان به پای امیر بهادر خان افتاد و ملتسمانه گفت:

-دخترم، آقا دخترم رفته، بچهام از دست رفت.

امیر بهادر خان گیج و گنگ به عطا که خون جلوی چشمش را گرفته بود، نگاه کرد.

می دانست او حال عادی ندارد. نمی بایست قافیه را میباخت. اطلس را مخاطب قرار داد:

-پاشو، پاشو درست حرف بزن بینم چی شده؟ عطیه کجا رفته؟

به جای اطلس عطا جواب داد:

-باید از شما پرسید آقا. شما بودین که اونو فراری دادین.

-چرا مزخرف میگی عطا؟ حرف دهنتم رو بفهم و مثل آدم حرفت رو بزن، وگرنه....

-وگرنه چی آقا؟ ما رو میندزین بیرون؟ خودمون میریم ولی اول تکلیفمون رو با شما روشن میکنیم.

و ناگهان عطا زد زیر گریه و هق هق کنان ادامه داد:

-این بود نتیجه ی یک عمر خدمت صادقانه ی ما؟

امیر بهادر که میدانست چه فکری در سر آن دو میگذازد، تصمیم گرفت، قال قضیه را بکند و گفت:

-خجالت بکشین، از شما توقع نداشتم. من بلایی سر او نیاوردم. فقط،...

او به عطا و اطلس که خیره به دهان او چشم دوخته بودند، نگاهی کرد و پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

-فقط از شما خواستم زنده بشه. جرم که نکردم. دوستش داشتم و از شما خواستگاری کردم. قرار شد یه ماه بعد هم جوابام رو

بده.

او دوباره مکث کرد، حالا عطا و اطلس حیرت زده به او خیره شده بودند.

امیر بهادر خان اضافه کرد:

-قرار بود امروز جوابام رو بده. من که زورش نکرده بودم. می تونست مثل آدم بیاد بگه نه.

حالا اطلس در سکوت اشک میریخت و عطا عاجز و درمانده سرش را پائین انداخته بود.

پس از دقایقی طولانی، دست در جیب کرد، و نامه ی عطیه را در آورد، آن را به طرف بهادر خان گرفت، و گفت:

اینو واسه شما نوشته.

و رو به اطلس کرد:

-پاشو بریم زن.

وقتی عطا و اطلس به اتاقشان برگشتند، عطا خشم فرو خورده اش را بیرون ریخت بی آنکه مخاطبی داشته باشد، فریاد

زد:

-چطور به خودش اجازه داد این کار رو بکنه؟ عطیه جای بچشه. حق نبود اونو توی مخمصه ای قرار بده که بچه تصمیم

بگیره فرار کنه. مرتیکه توی این سن و سال فکر عاقبت کار رو نکرده بود؟

اطلس دوید و در اتاق رو بست:

-صداتو بیار پائین مرد. یه وقت به گوش آقا میرسه.

عطا خشمش را متوجه او کرد:

-می رسه که برسه. مگه ازش میترسم؟ گذشت اون زمونه که دخترا رو بیچاره میکردن و دو دستی میدادن به یه پیرمرد

پولدار. اگه شاه هم بود، اجازه نمیدادم بچهام رو بدبخت کنه. دیگه یه روزم توی این خونه نیمونم.

اطلس پنجه به صورت کشید:

وا، دیگه چی مرد؟ کجا بریم؟ آگه بریم بچها کجا پیدامون کنه؟

حق با او بود. عطا هیچ راه چاره ای نداشت. می بایست میسوخت و میساخت و امیدوار میبود که تنها جگر گوشه اش هر جا هست در امان باشد.

وقتی عطا و اطلس رفتند، و امیر بهادر خان تنها شو، به صورت به اتاقتش بر گشت، در را به روی خود بست و همچون کودکی ناتوان به گریه افتاد.

همه چیزش را از دست داده بود. تقدیرش این بود که هرگز کامروا نباشد. مگر چه کرده بود؟

چه گناهی مرتکب شده بود که همیشه میبایست ناکام میماند؟ بی او میمرد. این بار دیگر نمیتوانست فقدان معشوق را تحمل کند. این را میدانست.

چرا؟ چرا این کار رو کردی دختر؟ فکر نکردی چه به روزم میاری؟ فکر نکردی، اه آگه دستم بهت برسه.

نه، بیش از آن دوستش داشت که بتواند مجازاتش کند. مستأصل و پریشان گوشه ای نشست و پاکت نامه را باز کرد ولی به محض اینکه چشمش به دستخط عطیه افتاد، بغض راه گلویش را بست و از سر غیض نامه را به کناری انداخت.

اما بلافاصله نامه را برداشت. نمی توانست نخوانده رهاش کند. می بایست میفهمید در ذهن کسی که جانش به جان او بسته بود، چه میگذرد.

و همچنان که به آرامی میگریست، شروع به خواندن کرد.

(هنگامی که این خطوط را از نظر میگذرانید، من با کوله باری از درد و حسرت و اندوه، فرسنگها از خانه دور شده ام. نمی

دانم شما را چه خطاب کنم، پدر، ارباب، ولینعمت، دوس ت، امیر بهادر خان، یا مردی که لقب شازده را یدک میکشد و تصور

میکند این القاب میتواند اقتدار به دنبال داشته باشد؟ اقتدار در برابر موجودی بی پناه که هیچ قدرتی ندارد تا در برابر

خواست و اراده ی ولینعمت خود بایستد، مستقیم در چشمان او نگاه کند، و نه بگوید.

نمیخواستم ناسپاس باشم و روی مردی چون شما را روی زمین بیندازم اما چنین قدرتی هم در خود نمیدیدم که به تمام امیال و آرزوهایم پشت بزنم، و بخصوص دوستی فرزانه و فرییز رو از دست بدم. این ازدواجی ناهمگون بود و برای همیشه شما را رسوا و قابل نکوهش میکرد و درد پشیمانی را به جانتان میریخت.

دلم میخواهد شما را دوست خود بدانم تا عاشقی دل خسته. میدانم اکنون چه حالی دارید و از این بابت متاسفم. اگر بگویم تا چه اندازه برایم عزیز و محترم هستید، سخنی به گزاف نگفته ام.

شاید به دلیل همین علاقه به شما و فرزندانان بود که دست به چنین اقدامی زدم. باید بدانید اگر تمام دنیا را به پایم میریختید، به اندازه یک لبخند صمیمانه ی فرزانه برایم ارزش نداشت، همینطور دوستی بی غل و غش فریبرز را.

کسی که جانم به جان او بسته است و هرگز تحت هیچ شرایطی فراموشش نخواهم کرد، چرا که عشق به او از کودکی در وجودم ریشه دوانده و با من رشد کرده است.

مهم نیست که او فرزند شماست. برای عشق هیچ معیاری وجود ندارد، همانطور که برای شما نداشت.

میدانم او به دیگری دل سپرده و با او پیوند بسته است و هرگز به من تعلق نخواهد گرفت، اما یاد او همیشه با من است و با آن الفتی عبادت گونه دارم. و همین کفایتم میکند که به حیاتم ادامه دهم. اگر گریختم از سر نفرت به شما نبود. به روح فرخ سعادت که هنوزم معبود قلب من است

قسم که این چنین نبود. متاسفانه ما انسان ها گاهی تحت نفوذ اهریمن نفس قرار میگیریم و ناخواسته تن به اعمالی میدهیم که بی شک به نابودی مان می انجامد. دلم نمی خواست به جایی بروید که دیگر راه برگشتی برایتان نباشد. شرف و ابروی شما در مقام ارباب ان خانه و مردی که عمری در زیر سایه اش زیستم موجب شد از آنچه مرا به انجا وابسته می کرد دل بکنم و رنج فراق را به جان بخرم. شاید امروز مرا مورد مورد لعن و نفرین قرار دهید یا حتی از من بیزار شوید اما ایمان دارم روزی بابت این عمل تحسینم می کنید. که ان روز زیاد هم دور نیست. وقتی فرزندانان بر گردند و پدرشان را همان ببینند که قبلا بود نه مردی که برای هوای دل انان را نادیده گرفت قدر عمل مرا خواهید دانست.

عواقب نا خوشایند این ازدواج نه تنها به شما لطمه میزند زندگی فرد فرد ما را تحت الشعاع قرار می داد. مرا ببخشید که چنین بی پرده سخن می گویم ناچارم شما را از خطایی که میخواستید مرتکب شوید آگاه کنم و می خواهم بدانید که اگر به شما غلاقه مند نبودم چنین نمی کردم. دوری از خانه و خانواده و مکانی که ان را می پرستیدم اسان نبود. و می دانم که پدر و مادرم در غم از دست دادن من چه ها خواهند کشید. بنابراین عاجزانه از شما تقاضا دارم مراقب حال و روزشان باشید و نگذارید در غم دوری از من از پا درایند. اطمینان دارم که شما ان فدر مهربان و بخشنده هستید که به پدر و مادرم محبت کنید و مراهم مورد عفو قرار دهید. دلم میخواد همان طور که در تمام سال های عمرم مرا زیر چتر الطاف محبت خود قرار میدادید و همچون فرزندان خود دوستم داشتید حالا هم همان باشید.

من از شما بسیار چیز ها اموختم و در واقع شما شخصیت مرا شکل دادید که جای سپاس دارد. ولی باز هم میگویم که من میبایست میرفتم. میبایست به شما فرصت میدادم برای تجزیه و تحلیل عشقی نامناسب فکر کنید. مطمئناً به نتیجه ای میرسید که من رسیدم. اگر به شما توجه نشان دادم خواستم جبران بی مهری فرزندان را کرده باشم و هرگز درصدد نبودم شما را فریفته ی خود کنم. منظورم این نیست که شما ایده ال نیستید. شما بزرگترین عشق زنی همچون فخرالسادات بودید. او تا سر حد جان می پرستیدتان و شما را خدای دوم خود می دانست. پس حتما شایستگی اش را داشتید و چه بسا اگر شرایط زمانی و مکانی ما چیز دیگری بود با وجود فاصله های موجود می توانستیم به عنوان زوج در کنار یکدیگر زندگی کنیم ولی در این شرایط هرگز.

مرا ببخشید که زیاده گویی کردم. از خدا می خواهم همیشه عزت و اعتبارتان را حفظ و از بلیات روزگار دورتان کند. و از شما هم می خواهم از گناهان این خسته ی تنها بگذرید.

عطیه

اشک هایی که سال ها در چشمه ی چشمان به غم نشسته ی امیربهدارخان خشکیده بود نامه را خیس کرد. مردی در ان سن و سال چنان در برابر عشق به زانو در آمده بود که تصور نمی رفت خود را بازیابد. براستی چه کرده بود؟ آیا تقاص

اعمالی را پس میداد که در حق فخرالسادات روا داشته بود؟ احساس میکرد قدرت رویارویی با زندگی را از دست داده است. خود را موجودی مفلوک و درمانده می پنداشت و تمام امید هایش را بر باد رفته میدید.

نامه را نه یک بار بلکه چندین و چند بار خواند و هر بار هر کلمه اش همچون پتکی بر مغز او فرود آمد. خود را سرزنش میکرد که باعث شده بود اهوی زیباییش بگریزد. اگر عاقلانه رفتار کرده و به همصحبتی با او اکتفا کرده بود اکنون عطیه انجا بود. امن و امن.. و او نیز از موهبت دیدارش بهره مند می شد.

فصل 10

حالا نزدیک به شش ماه میشد که عطیه شهر و دیارش را ترک کرده و در روستایی ساکن شده بود که از طبیعتی زیبا برخوردار بود بخصوص پاییزش. اگرچه او خود در باغی بزرگ و زیبا بزرگ شده بود پاییز آن روستای کوچک رنگی دیگر داشت و او هرگز لحظاتی را که در میان درختان خزان زده گذرانده بود فراموش نمیکرد. به طور کلی منطفه سردسیر بود و با این که او به آن آب و هوا تعلق نداشت رفته رفته با محیط خو گرفته و زمستان را نیز سلامت از سر گذرانده بود.

مردمی که با آنان زندگی می کرد بسیار مهربان و خونگرم بودند. به او خیلی محبت می کردند و دوستش داشتند و او با همت و پشتکار بقیه ی اهالی روستا توانسته بود مکانی مناسب برای دانش آموزان احداث کند و بزرگسالان بی سواد را نیز تشویق کرده بود هر شب در همان محل جمع شوند و سواد بیاموزند.

عطیه خود ا در میان آنان خوشحال میدید. اتاقی کوچک داشت و در آن احساس راحتی میکرد. گذشته از غم دوری از پدر و مادرش هیچ دغدغه ی خاطری نداشت. بچه ها با دنیا ی وسیع و پاک خود او را غرق در لذت میکردند و اوقات بیکاری اش را صرف کمک به زنان و دختران روستا میکرد و هرگاه دلش میگرفت به میان طبیعت

می رفت و پس از ساعتی شاد و سرحال برمی گشت، گویی آنجا مکان عبادت بود و آرامش، به دور از تمام تنش ها؛ تبعیدگاهی که آن را دوست داشت.

او با تمام توانش می کوشید همه را از آموخته های خود سیراب کند و دری تازه به رویشان بگشاید که قبلا از آن بی بهره بودند. در میان اهالی، بودند زنان و کودکانی که با استعدادهای شگرف خود او را شگفت زده می کردند و این سوال را پیش می آوردند که چرا باید چنین نوابغی در اثر فقدان امکانات در نقاط دورافتاده ی کشور هدر بروند، در حالی که در نقاط دیگر کودکانی هستند که با نیمی از این استعدادها در ناز و نعمت غوطه وردند حتی عطش فراگیری این محرومان را ندارند؟ و این همه نابرابری او را دچار حسرت و اندوه می کرد و تمام تلاش خود را به کار می گرفت تا امکاناتی برایشان فراهم کند. همه ی آنچه را می دانست، به آنان می آموخت و نیمی از حقوقش را خرج خرید کتاب و لوازم التحریر می کرد و در اختیارشان قرار می داد. اما به خوبی می دانست که درد آن جامعه های محروم بیش از اینهاست و یک دست صدا ندارد. برای رهایی آن مردم از فقر و دستیابی به کمترین امکانات، بخصوص بهداشت و سلامت، بیش از اینها لازم بود. آن روستا پزشکی می خواست تا به درد مردم برسد و به آنان آگاهی بهداشتی دهد. بسیاری از دختران جوان روستا بر اثر نشستن متمادی پشت دار قالی، مبتلا به سل و امراض دیگر ریوی می شدند، و تمام اینها در مجموع، روح او را دستخوش ناملایمات می کرد.

او مصمم بود عریضه ای برای دولت بنویسد و تقاضای رفع کمبودها را کند، اما نمی دانست تاثیری خواهد داشت یا نه. دلش می خواست می توانست از امیربهدارخان کمک بگیرد تا او با نفوذی که در جامعه داشت، به این همه جامه ی تحقق بپوشاند، ولی بخوبی می دانست قعلاً چنین چیزی امکان پذیر نیست. دلش نمی خواست کسی از جا و مکان او مطلع شود. اما همین مساله او را به فکر انداخت که با خانواده اش تماس بگیرد بی آنکه آنان را از محل زندگی خود مطلع کند. بنابراین روزی که برای دریافت حقوق به شهر آمد، به اداره ی مخابرات رفت و شماره تلفن امیربهدار خان را داد. بهانه ای بود که هم حال آنان را بپرسد، هم حال خود را اطلاع دهد، و هم سال نو را تبریک بگوید.

* * * * *

هر چه بیشتر می گذشت، امیربهادرخان بیشتر به خطای واقف می شد. او می دانست براحتی می تواند رد عطیه را پیدا کند. با دوستان با نفوذی که داشت، این کار دشوار به نظر نمی رسید، اما ترجیح می داد همه چیز را به زمان واگذار کند. تا حدودی اطمینان داشت که اگر عطیه بو ببرد کسی از جا و مکانش خبر دارد، دوباره خود را گم و گور خواهد کرد و چه بسا این بار دسترسی به او امکان پذیر نمی شد. او در احساس شوم گناه دست و پا می زد و نمی توانست خود را بابت تعجیل و خودخواهی اش ببخشد. اما در عین حال نمی توانست عشقی را که تار و پود خود را در قلب او تنیده بود، انکار کند. به شدت رنج میکشید. انگار روزی صد بار می مرد و زنده می شد. اکنون زندگی اش به گونه ای ریاضت شبیه بود که او را در محراب افکارش خالص یا به عبارتی آبدیده می کرد. هر گاه به تفکر می نشست و در عمق کلمات پرمفهوم عطیه فرو می رفت، می دید که آن موجود دوست داشتنی با آن بینش وسیع، به او که مردی با صدها برابر تجربه ی او بود، درسی بزرگ آموخته و روزنه ای به روی دنیایی را به رویش گشوده بود که او پیش از آن نه دیده و نه تصورش را کرده بود.

او چگونه نتوانسته بود غرور و صلابتش را در این بازی حفظ کند؟ چرا می بایست آنچنان مفلوک عشق می شد که از اوج تنزل می کرد؟ او که خود بخوبی می دانست جوانی را پشت سر گذارده است، پس چرا به ذهنش خطور نکرده بود باید به دنبال کمال مطلوب باشد؟ آرزویی جز این نداشت که آن کبوتر گریز پا به آشیانه بازگردد و به بی قراری او پایان دهد، چرا که بیش از این توانی در خود نمی دید تا در میان امواج خروشان احساس تاسف دست و پا بزند. هر وقت چهره ی تکیده و بی فروغ عطا و اطلس را می دید، قلبش آتش می گرفت. احساس می کرد وجودش همچون خار مغیلان بر دل دردمند آنان فرو می رود و از این بابت هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. و آنچه بیش از همه اشک به چشمانش می آورد، عشق پاک فخرالسادات بود که خود را به یادش می آورد. آیا تقاص پس می داد؟ نمی دانست.

و در یکی از همین روزهای سرگردانی بود که زنگ تلفت به صدا درآمد. امیر بهاد مدتها بود از همه بریده بود و حتی به تلفن جواب نمی داد و تمام خدمه ی خانه این را می دانستند. بنابراین، عطا که در همان نزدیکی بود، به سراغ تلفن رفت.

"الو بفرمایین"

و عطیه صدای پدرش را شناخت. "سلام بابا. الهی قربونت برم. منم، عطیه".

سرپای عطا به لرزه افتاد. "تویی باباجان؟ کجایی بابا؟ ما که دق مرگ شدیم".

و پس از آن اشک و آه بود و قربان صدقه که هر دو طرف نثار یکدیگر می کردند. عطیه می گریست و حال او و مادرش را می پرسید، و عطا بی خبر از امیربهدارخان که هیجان زده و پریشان پشت سر او ایستاده بود، قربان صدقه ی دخترش می رفت.

"حالت چگونه بابا؟ جات خوبه؟ مشکلی نداری؟"

"نه بابا جون. همه چی روبراه س. فقط دلم واسه شما و مامان تنگ شده".

"مامانت هم بی قرار توئه. اگه بفهه زنگ زدی، از خوشحالی سکنه می کنه".

"می شه صداش کنی بابا؟ دلم می خواد صداشو بشنوم".

"آره دخترم، چرا نمی شه؟ می تونی گوشی رو نگه داری تا من برم صداش بزnm؟"

"بله بابا، نگران بناش. اگه قطع شد دوباره می گیرم. راستی، امیربهدارخان چگونه؟ می شه باهاشون حرف بزnm؟"

عطا سکوت کرد. نمی دانست چه جوابی بدهد. نگاهش به پشت سر انداخت و تازه این موقع بود که متوجه امیربهدارخان شد.

و دوباره صدای عطیه را شنید. "هنوز اونجایی بابا؟"

عطا گفت: "آره بابا. اینجام. گوشی دستت".

و گوشی را به طرف امیربهدارخان گرفت. "می خواد با شما حرف بزنه".

امیربهدارخان همانطور میخکوب ایستاد. باور نمی کرد عطیه بخواد با او حرف بزند. نمی دانست چه کند.

صدای عطا او را به خود آورد. "عطیه س آقا. می خواد با شما حرف بزنه".

و بالاخره امیربهاذر خان گوشی را از دست عطا گرفت و صبر کرد تا

او برای صدا زدن اطلس از سرسرا بیرون رفت . سپس گوشی را به گوش گذاشت ، ولی فقط توانست نفسی عمیق بکشد

و عطیه متوجه شده بود که امیر بهادر خان پشت خط است ، پیشدستی کرد . " سلام ، آقا " .

سکوت .

"حالتون خوبه ؛ آقا؟"

و بالاخره عطیه صدای نجوا گونه او را شنید . " خوو... خوبم . تو چطوری ؟

"خیلی خوبم . همه چی عالییه "

"واقعا؟"

"خوب ... بالاخره می گذره . باید بگذره "

دوباره سکوت .

"گمان نمی کنین درست می گم؟"

امیر بهادر خان سکوت را شکست و در عوض جواب گفت :

"برگرد ، عطیه . واسه خودم نمی گم . واسه پدر و مادرت می گم . اونه چه گناهی کردن؟"

"ولی ..."

"ولی نداره . گور پدر من ! تو باید فراموش کنی چه اتفاقی افتاد . به ات قول می دم دیگه ..."

"نمی تونم ، آقا . در موقعیتی نیستم که بتونم برگردم . اینجا افرادی هستن که به من احتیاج دارن ، حتی بیشتر از پدر و

مادرم . نمی گم دیگه بر نمی گردم . چرا ، میام ، ولی نه حالا . هر وقت زمانش برسه ، بر می گردم "

امیر بهادر خان با لحنی دلخراش گفت : " یعنی بعد از مرگ من ؟ "

" نه ! اصلا این طور نیست . "

" پس برگرد . بذار قبل از مرگم یه بار دیگه بینمت . تو همه چی منو ازم گرفتی ، اما خیلی چیزها یادم دادی . اگه ذره

ای محبت من توی دلت هست ... "

" خواهش می کنم ، آقا . دیگه ادامه ش ندین . "

" ولی من باید بدونم ... "

در همین موقع اطلس گریه کنان به داخل دوید و با ورودش ، امیربهادر خان چاره ای نداشت جز این که سخن را کوتاه کند و گوشی را به او بدهد . بنابراین حرف خود را قطع کرد ، به عطیه گفت که مادرش آمده است ، سریع خداحافظی کرد و گوشی را به دست اطلس داد . مکالمه ی مادر و دختر حال و هوایی دیگر داشت . اطلس چنان می لرزید که حتی قادر نبود گوشی را به درستی روی گوشش بگذارد . و در حالی که هر دو اشک می ریختند ، دوباره قربان صدقه رفتنها و بازگویی رنج دوری شروع شد .

دست آخر ، عطیه قول داد که زود به زود به آنان زنگ بزند و خداحافظی کردند .

بعد از تلفن عطیه ، حال و هوای خانه عوض شد . اطلس و عطا اشک شوق می ریختند و خدا را شکر می کردند که صدای فرزندشان را شنیده و فهمیده اند خوشحال و سلامت است . امیربهادر خان هم احساس می کرد باری سنگین از روی دوشش برداشته شده است . حالا مطمئن بود که روزی عطیه باز خواهد گشت . ممکن بود قدری طول بکشد ، اما بالاخره او را می دید . عطیه نمی توانست قید پدر و مادرش را بزند و روزی بر می گشت .

و امیربهادر خان با علم به این موضوع ، به صرافت افتاد خود را از چنبره ای که در آن گرفتار آمده بود ، برهاند . می بایست برای مدتی محیط خود را تغییر می داد و خود واقعی اش را باز می یافت . هنوز این قدرت را در خود نمی دید .

بنابر این یک بار دیگر امور منزل را به عطا واگذار کرد و راه شمال کشور را در پیش گرفت تا چند وقتی در آنجا سکنا گزیند.

و عظمت دریا همواره آرامشی مطبوع و رخوت انگیز به همراه دارد و همزمان انسان را به تعمق وادامی دارد. در افق دور دست، آسمان و دریا در آغوش یکدیگر فرو رفته بودند که امیربهداد خان از راه رسید و قبل از هر کاری، در ساحل نشست تا افول خورشید را با تمام وجود حس کند، و در آن شکوه پر ابهت غرق شد. در ژرفنای وجودش احساسی غریب داشت. در برابر دریا ایستاده و چشم به افق دوخته بود. خداوند را با همه ی اقتدارش می دید و در این فکر بود که اگر انسان اشرف مخلوقات است، پس شیطان به چه کار می آید؟ چرا باید چنین قدرتی داشته باشد که به روح انسان تعدی کند، او را بفریبد و روحی را که متعلق به خالق یکتاست، به پستی و رذالت بکشاند و او را موجودی بسازد که گاه از شناخت خود عاجز بماند؟

آیا براستی ما اشرف مخلوقاتیم؟ پس این همه دنائت و پستی که از بشر سر می زند، از کجا نشات می گیرد؟ و چرا در چشم بر هم زدنی تمام ارزشهای انسانی را به دست امیال دل می سپاریم و از یاد می بریم که خدایی هست و عاقبت در پیشگاهش مواخذه می شویم؟

و امیربهداد خان روزهای متمادی در خلوت به پاکسازی روح خود پرداخت و عاقبت به این حقیقت شیرین دست یافت که هیچ لذتی بالاتر از نزدیکی هر چه بیشتر به خدای یگانه نیست؛ به معشوقی که نه تنها آزار نمی دهد، بلکه التیام می بخشد. مگر نه اینکه از ازل تا ابد عشق بوده است و عشق؟ پس باید که در او ادغام شد تا به مطلوب دست یافت.

و عجیب اینکه در این جدال، موفقیت از آن او بود و احساس کرد از آن عشق شوریده، جز ستایشی خداگونه چیزی باقی نمانده است. آن وقت بود که با خود زمزمه کرد:

هواخواه توام جانا و می دانم که می دانی

که هم نادیده می بینی و هم ننوشته می خوانی

ملامت گو چه دریابد میان عشق و معشوق

نبیند چشم نایبنا خصوص اسرار پنهانی

فصل 11

زمان همواره شتابان در گذر است، همچون برق و باد، در حالی که چه بسا لحظه ای باشد و همچون قرن به نظر برسد. عطیه دوران تبعید دلنشین خود را در آن روستای دورافتاده به پایان رسانده بود و می بایست بازمی گشت. او پس از پشت سر گذاشتن دوره ای دو ساله که عرف کار آموزش و پرورش بود، تقاضا کرده بود دوره او را دو سال دیگر تمدید کنند و با تقاضای او موافقت شده بود. حالا چهار سال گذشته بود و او از بازگشت هم خوشحال بود و هم غمگین. اندوهش از این بابت بود که چهار سال متمادی و صدها خاطره تلخ و شیرین را با مردمی که نهایت عشق را به او ارزانی داشته بودند، پشت سر می گذاشت و خوشحال بود که به خانه برمی گشت و عزیزانش را می دید.

اما آیا براستی می بایست به خانه برمی گشت؟

و پس از روزها تفکر و سبک سنگین کردن قضیه، نتیجه گرفت که نه، نباید به خانه برگردد. هنوز زود بود.

پس می بایست چه می کرد؟

و دست آخر دوستی را به یاد آورد که می توانست به او تکیه کند. فایزه. دوست دوران دبیرستانش، که همیشه حافظ اسرار او بود و ثابت کرده بود که دوستی بی ریا و قابل اعتماد است.

و عطیه به او زنگ زد، به طور اختصار ماجرا را تشریح کرد و زمان ورودش را اطلاع داد، که با استقبال گرم فایزه روبرو شد. حالا دیگر هیچ دغدغه ای نداشت.

در روز عزیمتش تمام اهالی روستا به صف ایستاده بودند، زن و مرد، پیر و جوان، تا انسانی را بدرقه کنند که در تمام آن سالها بی هیچ چشمداشتی برایشان زحمت کشیده بود. هر یک از آنها به فراخور حال خود برای او تحفه ای آورده بود.

همه غمگین به نظر می رسیدند، انگار عزیزترین عزیزشان قصد رفتن دارد. و او نیز از اینکه این انسانهای نیک را ترک می کرد، غصه دار بود. دوستشان داشت. در دنیای کوچک آنان به دنیایی وسیع تر دست یافته بود. گویی جزئی از وجودش شده بودند.

بچه ها دور او حلقه زده بودند. هر یک سعی می کرد برای بوسیدن او از دیگری سبقت گیرد. عطیه خود را در برابر آن همه ابراز احساسات مهرآمیز شرمنده می دید. هیچ انتظارش را نداشت. یکی یکی را می بوسید و حلالیت می طلبید و به آنان قول داد که اگر فرصتی دست داد، به دیدنشان بیاید.

سپس به اتاقش برگشت تا یک بار دیگر آنجا را ببیند. انگار سرنوشتش این گونه رقم بود که همیشه از آنچه بدان می بست، جدا شود و همیشه رنج فراق را تحمل کند.

و چه سخت است که انسان دل ببندد و مجبور باشد دل بکند.

او چمدان کوچکش را به دست گرفت و با بغضی گلوگیر به طرف وانتی رفت که قرار بود او را به شهر برساند. همه یکصدا او را تشویق می کردند. که دوباره برگردد و عطیه قول داد که این کار را بکند. و وقتی بغل دست راننده نشست، نتوانست مانع ریزش اشکهایش شود.

بچه ها تا مسافتی طولانی به دنبال وانت در حال حرکت دویزند و وقتی روستا از محدوده دید خارج شد، راننده که یکی از اهالی آنجا بود، گفت: "خانم کنعانی، ما هیچ وقت شما را فراموش نمی کنیم. اینجا از برکت وجود شما به خیلی چیزها رسید کارهایی که شما کردین، هیچ وقت از خاطر هیچ کدام از ما نمیره. خدا کنه معلم بعدی هم مثل شما باشه".

عطیه تشکر کرد و گفت: "مطمئنم آدم خوبی. در واقع هیچ کی بد نیست، بلکه رفتار بقیه آدمها باعث میشه یکی بد باشه یا خوب. همیشه محبته که محبت میاره، همین طور به عکس. پس اگر شماها اونو دوست داشته باشین و به اش محبت کنین، عینا به شما محبت می کنه و دوستتون داره".

وقتی به شهر رسیدند، راننده عطیه را در ترمینال پیاده کرد و آنقدر ایستاد تا اتوبوس به راه افتاد، و این آخرین نشانه

محبت بار عطیه را دچار احساساتی رقیق کرد.

اتوبوس ناله کنان جاده ها را درمی نوردید. شوق دیدار عزیزان قلب عطیه را لبریز از شادمانی کرده بود، اما غم دوری از دوستانی که آنان را ترک کرده بود نیز دلش را به درد آورد، مرمانی قانع و کم توقع که با اندک امکانات خود نیز راضی و خوشنود بودند، مردمانی متحد و صمیمی با یکدیگر که از آنچه داشتند لذت می بردند، چیزی که در شهرهای بزرگ، بخصوص در تهران کمتر به چشم می خورد. او بارها به چشم دیده و در روزنامه ها خوانده بود که چطور عده ای سودجو و فرصت طلب دایم درصدد هستند تا به طریقی جیب دیگران را خالی و جیب خود را پر کنند. یا زوج هایی که به دلیل عدم تفاهم با مشکلات مادی همه چیز را به هم می ریختند و کودکان بی گناهمشان را در اجتماعی نابسامان که خود سازنده اش بودند، رها می کردند.

چرا هر چه جامعه متمدن تر یود، آشفتهگی روح و فساد اندیشه مردمانش فرونی می گرفت؟

عطیه در دنیای اندیشه هایش این نابرابریها را تجزیه و تحلیل می کرد و به سختی می توانست دلیلش را هضم کند. او خود همیشه طالب نیک اندیشی و محبت به همنوع بود. وقتی انسان می تواند خوب و خیرخواه باشد، پلیدی و فساد چرا؟ مگر انسان چه قدر عمر می کند که برای دستیابی به امیال دنیوی دست به هر عمل زشتی بزند؟ و او چقدر دلش می خواست می توانست دنیا را دگرگون کند و پاکی و صمیمیتی را که در آن مردمان پاک روستایی دیده بود، به تک تک افراد انسان نما انتقال دهد.

اما آیا مگر می توان ذات بشر را تغییر داد؟ آیا آنچه از بدو تولد با انسان زاده می شود، تغییرپذیر است؟ آیا به تنهایی می تون مصلح جامعه بود؟

نه، هرگز. تا کنون هیچ کس یک تنه نتوانسته بود دگرگونی ایجاد کند. و عطیه نتیجه گرفت باید تمام سعی خود را به

کار گیرد تا در این وانفسای پر آشوب دست کم روح خود را از پلیدی دور بدارد و به هیچ کس نیز اجازه ندهد افکار او را مسموم گرداند. این تنها کاری بود که از دستش برمی آمد.

همزمان با عطیه، مسافرانی دیگر نیز در راه بودند و امیربهادر خان از خوشحالی در پوست نمی گنجید. تمام اهالی خانه نیز در خوشحالی او شریک بودند، چرا که فرزندان اربابشان پس از سالها دوری از وطن به خانه بازمی گشتند. ساختمان متروک ته باغ به دستور امیربهادر خان بازسازی و اطرافش گل و گلکاری شده بود. امیربهادر خان برای تزیین و مبلمان خانه نیز از هیچ کاری فروگذار نکرده بود. خانه ای رویایی و دل انگیز برای پسر و عرووش.

همه در حال برو و بیا بودند. عطر گلهای یاس و محبوبه شب همه جا پیچیده بود و روح را نوازش می کرد. انعکاس نور چراغها در آب زلال استخر که نسیمی ملایم امواجی بر سطح آن ایجاد می کرد، منظره ای بس دل انگیز به وجود آورده بود. باغچه های مملو از گلهای رز صورتی و قرمز و سفید، بر زیبایی محیط می افزود.

در این میان اطلس و عطا نیز به سختی در تکاپو بودند و اگرچه ذوق آمدن فریبرز و فرزانه را داشتند، غمی نامحسوس در ته چهره شان مشهود بود.

آن دو در ساختمان مشغول رتق و فتق امور و رسیدگی به سالن پذیرایی و میز شام بودند، که اطلس آهی کشید و گفت: "ای کاش خانوم سادات زنده بود و عطیه هم اینجا بود."

عطا که در گوشه ای دیگر از ساختمان مشغول بود، سرش را برگرداند، چشم غره ای به او رفت و گفت: "بس کن زن! از صبح تا حالا صد دفعه اینو گفتم. حالا که نه عطیه اینجاس و نه خانوم سادات زنده می شه."

"خوب، چه کار کنم؟ دلم می خواست بچه ام اینجا بود."

"خیال می کنی من دلم نمی خواست؟ حالا می فرمایین چه کار کنم؟"

اطلس اشک به چشم آورد و گفت: "هیچی. اگر حرف هم نزنم که"

دلم میترکه بچه م اگه میفهمید فرزانه داره میاد، چقدر ذوق میکرد، در همین موقع امیر بهادر خان که آماده بود برای

استقبال از فرزندان به فرودگاه برود، وارد سالن پذیرایی شد و آخرین جمله ی اطلس را شنید. حال او کم از حال اطلس نبود. او هم به همان شدت میخواست عطیه آنجا بود. در این صورت شادمانی اش کامل میشد. دغدغه داشت که فرزانه سراغ عطیه را بگیرد، که صد البته این کار را میکرد، چه جوابی به او بدهد.

او بی آنکه به روی خود بیاورد اطلس و عطا در چه مورد صحبت میکردند، پرسید: «همه چی رو براهه؟»

اطلس و عطا با شنیدن صدای او، هر دو سرشان را برگرداندند. اطلس فقط آهی کشید و عطا جواب او را داد: «بله، آقا. نگران نباشین.»

«من دارم میرم. دیگه سفارش نمیکنم.»

عطا سری تکان داد: «خاطر تون جمع، آقا.»

امیر بهادر خان راه خروج را در پیش گرفت، ولی در نیمه راه ایستاد و خطاب به آنان گفت: «اخماتونم وا کنین. قول میدم همه چی درست بشه. پیداش میکنم. واسه خاطر فرزانه هم که شده، پیداش میکنم. قول میدم.»

ساعتی از رفتن امیر بهادر خان گذشته بود و اطلس و عطا به اتاقشان برگشته بودند تا قبل از ورود مسافران سر و وضع خود را نیز صفا دهند و تقریباً آماده بودند تا به ساختمان اصلی برگردند که زنگ سرایدار به صدا درآمد. عطا کفشهایش را به پا کرد و حیرت زده به سمت در به راه افتاد.

«کیه این موقع شب؟!»

همچنان که او میرفت تا در را باز کند، اطلس در درگاه اتاق ایستاده بود و تماشایش میکرد.

وقتی عطا در را گشود، برای دقایقی طولانی برجا میخکوب شد. باور نمیکرد. خیال میکرد خواب میبیند. و بلاخره جریان اشکی که چشمانش را مرطوب کرد، نشان داد او هنوز زنده است.

عطیه مقابل او ایستاده بود و لبخندی شیرین بر لب داشت. و بلاخره پدر و دختر در آغوش یکدیگر فرو رفتند و بوسه ها بود که بر سر و روی یکدیگر می نشاندند. دست آخر عطا به حرف آمد او را از خود جدا کرد و گفت: «بزار نیگات

کنم. خدایا شکر! یعنی ممکنه تو برگشته باشی؟ چقدر خانوم شدی! بیا بریم تو. آگه مادرت بفهمه، از خوشحالی سکنه میکنه».

در همین موقع صدای اطلس به گوش رسید که میگفت: «کی بود در میزد، عطا؟ چرا نمیای تو؟ هنوز به عالم کار داریم».

و همزمان در آستانه در قرار گرفت و برخلاف شوهرش، با دیدن عطیه فریادی از سر شوق کشید و به سوی او دوید. حالا مادر و دختر در آغوش یکدیگر فرو رفته بودند و اطلس یکریز قربان صدقه ی او میرفت.

«الهی من فدات بشم، الهی قربونت برم. کجا بودی مادر؟ داشتم دق میکردم، الهی دردت به جونم بخوره. خدا رو شکر. خدا شکر که...»

عطا حرف او را قطع کرد: «بسه، خانوم. بیاین بریم تو. الانه که از راه برسن»

عطیه پرسید: «کی؟»

عطا جواب داد: «بیا بریم تو تا برات بگم. و هر سه به سمت اتاقی که سالها در آن با یکدیگر زندگی کرده بودند، به راه افتادند. وقتی وارد شدند، اطلس که همچنان قربان صدقه او میرفت، حرف شوهرش را تکرار کرد: «چقدر خانوم شدی مادر. چقدر خوشگل شدی».

و عطیه گفت: «ولی شما چقدر شکسته شدین؟ با خودتون چی کار کردین؟»

عطا جواب او را داد: «نگو ما با خودمون چی کار کردیم. بگو تو با ما چی کار کردی. تا خودت مادر نشی، نمیفهمی فراق بچه یعنی چه، بخصوص وقتی ندونی کجاس و چی کار میکنه».

عطیه با بغضی که هنوز در گلو داشت، گفت: «میدونم، بابا. شرمن ده م ولی مجبور بودم. براتون که نوشتم».

«آره، دختر نوشتی. ولی توی این دوره و زمونه ی بلبشو که آدم به چشم خودش اطمینان نداره، چطوری میشد عین خیالمون نباشه که بلایی سرت میاد یا نه؟ آدم هزار جور فکر میکنه و...»

عطیه حررف پدرش را قطع کرد: «میدونم، بابا. به شماها حق میدم، ولی به جون هر دوتون قسم، به روح خانم سادات قسم

که من همون عطیه ی سابقم. پاک رفتم و پاک برگشته م. تمام این مدت با آدمایی خوب و پاک زندگی کردم و نون حلال خوردم. زحمت کشیدم و خرج خودمو در آوردم. میتونم ثابت کنم».

اطلس دخالت کرد: «بچه م راست می‌گه. من خودم میدونم چی تربیت کرده م. بچه ی من خون پاک تو رگه‌اشه. دروغ نمی‌گه».

عطیه اضافه کرد: «درس میدادم. بچه های یه روستا رو درس میدادم. نزدیک خرم آباد. خودم تقاضا کردم منو بفرستن اونجا. میتونم شما رو ببرم تا از نزدیک ببینی».

عطا نگذاشت او ادامه دهد. گفت: «دیگه هیچی نگو، دختر. باور میکنم. دختر من راه خطا نمیره، فقط».

عطیه سریع پرسید: «فقط چی، بابا؟»

«فقط بگو که از پیش ما نمیری».

عطیه سرش را پایین انداخت و گفت: «فعلا نمیتونم بمونم، بابا. دلم میخواد، اما هنوز زوده که برگردم. با این شرایط».

«یعنی میخوای دوباره بری؟»

«دیگه راه دور نمیرم، بابا. همین نزدیکی زندگی میکنم. به شماها میگم کجا، ولی قول بدین به کسی نگین».

عطا سری تکان داد، اطلس هم همینطور.

عطیه ادامه داد: «فائزه رو که میشناسین؟ اون و مادرش تنها زندگی میکنن. منم پیش اونام. آدمای قابل اطمینانی

هستن. میتونین بیاین اونا رو ببینین».

او رو به مادرش کرد: «شما که محترم خانم رو دیدین، مامان. مادر فائزه رو میگم».

اطلس تأیید کرد.

عطیه ادامه داد: «دیگه نمیذارم غصه بخورین. قول میدم که دیگه تنهاتون نذارم. فقط یه مدت صبر کنین تا وقتش

برسه. بعد برمیگردم پیش شما».

عطا و اطلس از سر اکراه پذیرفتند، ظاهرا چاره ای نداشتند. و طولی نکشید که عطیه فهمید تا ساعتی دیگر فریبرز و فرزانه به خانه برمیگردند و وقتی متوجه شد همسر فریبرز با اوست، قلبش فرو ریخت. چقدر دلش میخواست آنان را ببیند، اما با موقعیتی که داشت میدانست این آرزوی محال است.

صدای اطلس رشته ی افکار او را از هم گسست. «حالا میمونی تا اونا روبینی؟»

عطیه لبخندی تلخ زد و گفت: «دلم میخواد، مامان. ولی نمیتونم.»

عطا گفت: «آخرش چی؟ حتما فرزانه خانوم سراغت رو میگیره. جوابشو چی بدیم؟ هر وقت تلفن میزد، یه بهانه ای می آوردیم ولی حالا دیگه...»

«اصرار نکن بابا. هر وقت موقعش برسه، خودم میام میبینمش.» سپس عطیه مکثی کرد و پرسید: «شازده چگونه؟»

اطلس جواب او را داد: «آقا خیلی عوض شده. حالام که بچه هاش میان، قدر مسلم حال و هواش بهتر میشه. قول داده هر جور شده تو رو پیدا کنه، و میدونی که میتونه. پس بهتره موش و گربه بازی رو بذاری کنار.»

«ول کن، مامان. من باید تشخیص بدم بازی کی تموم میشه. حالا هم بهتره تا اونا نیومدن، برم تا شماها هم به کارتون برسین. قول میدم...»

حرف او با صدای بوق اتومبیل امیر بهادر خان که پشت در باغ رسیده بود، قطع شد و عطا و اطلس هر دو از جا پریدند. عطا به سمت در به راه افتاد و اطلس نیز به دنبالش.

او در حال خروج از اتاق رو به عطیه کرد: «همینجا بمون تا برگردم.»

«مجبورم مامان. جلوی اونا که نمیتونم پیام بیرون.»

عطیه احساس میکرد عنقریب قلبش از قفسه ی سینه بیرون خواهد زد. تمام بدنش میلرزید. شوق دیدار عزیزانش او را از خود بیخود کرده بود. آهسته از جا برخاست و به سمت پنجره رفت تا بعد از حدود هشت سال که همچون هشت قرن بر او گذشته بود، محبوبش را ببیند.

اتومبیل آهسته وارد باغ شد و مقابل ساختمان ایستاد. راننده بسرعت پیاده شد، اتومبیل را دور زد و اول در عقب را گشود که ابتدا امیر بهادر خان پیاده شد و پشت سرش فرزانه و زنی زیبا و بلند قد، که حتما همسر فریبرز بود، و همزمان فریبرز در جلو را گشود، پیاده شد و دست همسرش را گرفت. عطیه تمام وجودش چشم شده بود و آن دو را مینگریست.

این بار نیز تمام خدمه به صف ایستاده بودند تا به آنان خیر مقدم گویند. وقتی فریبرز و ملیکا به اول صف رسیدند، عطا سلامی کرد و خم شد تا دست فریبرز را ببوسد، که او اجازه نداد و خود صورت عطا را بوسید و او را به همسرش معرفی کرد. سپس نوبت به اطلس رسید و بقیه، و پشت سر فریبرز و ملیکا، فرزانه با یک به یک آنان سلام و احوالپرسی کرد. عطیه گوشه پرده را کنار زده بود و نگاه میکرد. چقدر دلش میخواست بیرون برود و فرزانه را در آغوش گیرد. او آهی کشید و دیدگانش را به سمت فریبرز چرخاند. همچنان جذاب و دوست داشتنی بود، اما خوش قامت تر و جا افتاده تر. انگار همین دیروز بود که عطیه از پشت پنجره او را نگاه میکرد و در حسرت به گل نشستن کشتی عشقش اشک میریخت. حالا زمان تکرار شده بود و این بار با حالتی دیگر.

وقتی فرزانه به سمت اطلس رفت و او را در آغوش گرفت، و عطیه دید که هر دوی آنان گریه میکنند، او هم گریه اش گرفت. میدانست حتما فرزانه سراغ او را خواهد گرفت، و چیزی نمانده بود عنان اختیار از دست بدهد و فریاد بزند: «من اینجام. کافیه سرت رو برگردونی و منو ببینی.» ولی نمیتوانست. امکانش نبود.

و در باغ، فرزانه دقیقا همان کرد که عطیه تصورش را کره بود. همچنان که اطلس را در آغوش داشت و حالش را میپرسید، گفت: «اطلس جون، پس عطیه کو؟ مگه نمیدونست ما میاییم؟»

«چرا خانوم. بهش خبر دادیم. انشاالله بزودی پیدایش میشه.»

فرزانه با لحنی متعجب گفت: «بهش خبر دادین؟ مگه اون کجاس؟»

«کار میکنه، خانوم. تو یه شهر دیگه کار میکنه.»

فرزانه رو به پدرش کرد: «به من نگفته بودین، پدر. حالا اگه نتونه بیاد، چی؟ ما میتونیم بریم پیشش؟»

امیر بهادر خان خنده ای کرد و گفت: «حالا چه عجله ای داری، دختر؟ تازه از راه رسیدی. صبر داشته باش، خودش میاد.»

فرزانه اعتراض کرد: «صبر داشته باشم؟ هشت سال بس نیست؟» و قبل از اینکه کسی جواب او را بدهد، ملیکا به صدا

درآمد: «تا کی باید اینجا وایسیم و راجع به این مهملات حرف بزیم؟ من خسته م.»

عطیه همچنان پشت پنجره ایستاده بود و آرزو میکرد میتوانست تمام موانع را از سر راه بردارد و ناممکن را ممکن

گرداند. وقتی دید که همه وارد ساختمان شدند، پای پنجره چمباتمه زد و های های گریست. وجود همسر زیبا فریبرز خط

بطلانی بود بر صفحه ی آرزوهایش. این چه سرنوشتی بود او داشت؟ چرا میبایست همیشه در حسرت میسوخت؟ مگر او

نزد خالق خود سهمی از خوشبختی نداشت؟ اگر نداشت، چرا خدایش او را خلق کرده بود؟

ورود ناگهانی مادرش رشته ی افکار او را از هم گسست.

اطلس کورمال کورمال کلید برق را زد و وقتی دخترش را دید که گریان گوشه ی اتاق چمباتمه زده است، او را در آغوش

کشید و گفت: «گریه نکن مادر. نمیدونی فرزانه خانوم چی میگفت. دلش خیلی...»

عطیه او را کنار زد و گفت: «دست از سرم بردار مادر. نمیخوام بدونم چی گفت. بذار با درد خودم بسوزم.»

«یعنی چی؟ نکنه هنوز تو فکر این پسره هستی؟ منو باش که خیال میکردم دخترم عاقل شده، اما میبینم هنوز تو عالم

هیروت سیر میکنی.»

«دیدی مامان؟ دیدی زنش چقدر خوشگل بود؟»

«آره، دیدم. اما انگار از دماغ فیل افتاده. ما رو که تحویل نگرفت، هیچ، وقتی فرزانه سراغ تو رو میگرفت، خانوم دماغشو بالا

کشید که خسته س و حوصله نداره.»

«منم اگه جای او بودم و همچین شوهری داشتم، خودمو میگرفتم. تازه، خودشم پیزی کم نداره.»

«ریختش سرشو بخوره. اخلاق باید داشته باشه، که نداره. خدا به دادمون برسه.»

«غصه نخور مامان. بزودی تو و بابا رو از این جا میبرم. به نظرم اینجا دیگه جای ما نیست.»

اطلس اخمی کرد و گفت: «وا! کجا مادر؟ با کدوم پول؟ در ثانی ما

تموم جوونیمون رو اینجا هدر دادیم، بعد از این همه زحمت که پیر و فرسوده شدیم، راهمونو بکشیم بریم؟»

«چه عیب داره؟ وقتی اینجا تحویلمون نگیرن...»

«نه مادر اینو نگو. شازده که خودش به ما بد نکرده. ناسپاسیه بهش پشت کنیم.»

«یعنی میگی تا آخر عمر نوکر و کلفت باقی بمونیم؟»

«مگه تا چند وقت میتونی از ما نگهداری کنی؟ پس فردا که شوهر کنی، اگه خودتم بخوای، شوهرت نمیداره پدر و مادرت

تیغ توی چشمش بشن.»

عطیه با لحنی اطمینان بخش گفت: «لازم نکرده نگران باشی، مادر. من هیچ وقت شوهر نمیکنم.»

«وا! چه حرفا میزنی؟ مگه میشه؟»

چرا نمیشه؟ کار نشد نداره. تازه اگرم یه روز بخوام شوهر کنم، اول شما و بابا رو سر و سامون میدم، بعد.»

«یعنی میخوای خودتو فدا کنی؟ نه مادر. نمیدارم. ما آرزو داریم بچه های تو رو ببینم.»

عطیه مکثی کرد و جواب داد: «آخه من...»

«آخه تو چی؟ نکنه میخوای خودتو خاکستر نشین کنی؟ از فکر این پسره بیا بیرون. این یه جو آب و رنگت هم از بین

بره، دیگه هیشکی نیگات نمیکنه. یادتم نره که تو دختر کلفت نوکر این خونه ای و اون پسر ارباب. تازه عاشق زنش هم

هست. زنش...»

«عطیه حرف مادرش را قطع کرد و گفت: «دیگه نمیخوام بشنوم. داره دیرم میشه. باید برم.»

«لااقل امشب رو اینجا بمون مادر. صبح زود برو.»

نه مامان. میترسم یکی بفهمه من اینجا. از قول من از بابا خداحافظی کن.»

سپس عطیه تکه ای کاغذ و یک قلم از کیفش درآورد، چیزی روی آن نوشت، کاغذ را به طرف مادرش دراز کرد و گفت: «بیا، اینم نشونی فائزه».

و در حالی که سعی میکرد اشکهای مادرش را ندیده بگیرد، خداحافظی کرد و از در بیرون رفت.

امیربهدارخان در کنار فرزندانش خوشحال بود و احساس آرامش می کرد ولی هر بار که یاد عطیه می افتاد از ترس رسوایی و بی اعتبار شدن نزد فرزانه و فریبرز قلبش فرو می ریخت.. تا به حال چند بار فرزانه دلیل غیبت عطیه را پرسیده و هر بار امیربهدارخان از پاسخ درست و حسابی طفره رفته بود. اما اگر فرزانه در این مورد پا فشاری میکرد براستی او چه توجیهی برای دخترش داشت؟ مگر تا کی او میتواندست او را بفریبد؟

و او بقدری درگیر این معضل بود و دلهره داشت که بالاخره فرزانه احساس کرد پدرش مشکلش دارد و ان را عنوان نمیکند بنا براین به دنبال فرصت بود تا با او صحبت کند و علت را جویا شود.

همچنین تصمیم گرفت قبلا با فریبرز مشورت کند تا شاید با هم به نتیجه ای برسند. او و فریبرز سوالاتی مشترک داشتند و دلشان می خواست از معماهای دیگر هم سر در بیاورند.

به عنوان مثال عطیه کجاست؟ چرا اطلس و عطا همیشه غمگینند؟ چرا پدرشان اونهمه تغییر کرده؟ همچنین با توجه به اینکه اطلس گفته بود ورود آنها را قبلا به عطیه اطلاع داده چرا او تاکنون پیدایش نشده؟

سرانجام یه شب فرزانه و فریبرز تصمیم گرفتند سری به اتاق مادرشان بزنند اتاقی که سالها بود درش بسته بود.

بمحض اینکه آنها قدم به اتاق گذاشتند هر دو دچار حالتی بخصوص شدند. تختخواب فخرالسادات . صندلی راحتی اش .

کمد لباس هایش. ایینه ی دیواری و دیگر وسایل اتاق همچنان به شکل سابق و دست نخورده باقی مانده بود. حتی سجاده

ی نمازش همانجای همیشگی قرار داشت. وجودش کاملا حس میشد و حتی به نظر میرسید بوی او در اتاق پیچیده است.

فرزانه نفس عمیقی کشید و گفت: فریبرز بوی مامانو حس میکنی؟ بوی عطری رو که او همیشه ازش استفاده میکرد؟"

فریبرز سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت: اره حس میکنم. اه... که چقدر جای عزیز جون خالیه. یادمه بچه که بودم

هر وقت خطایی مرتکب میشدم از ترس پدر می اومدم اینجا و توی کمد عزیز جون قایم می شدم. و از همون تو صدای پدر را می شنیدم که می اومد تو اتاق و از عزیز جون می پرسید منو دیده یا نه؟ صدای عزیز جون رو نمیشنیدم که چه جوابی میداد داد ولی وقتی پدر می رفت و ابها از اسباب می افتاد صدام می زد که پیام بیرون. بعد بغلم میکرد و با قربون صدقه نصیحتم میکرد که شیطونی نکنم. یادم نیاد که حتی یه تلنگر از عزیز جون خورده باشم."

"منم همینطور فریبرز. اون خیلی مهربون بود. نه فقط با بچه هاش با همه همینطور بود."

"اره اون مثل فرشته ها بود. حیف که عجل محلتش نداد تا دوباره همدیگرو ببینیم. نمیدونی گاهی چقدر دلم براش تنگ میشه فرزانه."

"دل منم براش تنگ میشه. من عزیز جونو دوست نداشتم بلکه عاشقش بودم. قراره این شب جمعه با پدر بریم سر خاک. شاید شاید باورم بشه اون مرده و آرامش پیدا کنم"

"منکه هیچ وقت خودمو نمی بخشم که اونو تنها گذاشتم"

منم همینطور. طفلک چقدر تنها بوده. خیلی دلم میخواست بدونم بعد از رفتن ما.. "مکت ناگهانی فرزانه باعث شد فریبرز که همینطور در حال گفتگو به داخل کمد مادرش نگاه می انداخت برگردد به او نگاه کند. و گفت: چی شده؟"

"بین فریبرز یادمه عزیز جون همیشه دفتر خاطرات می نوشت. اگه کسی اونو بر نداشته باشه شاید بتونیم بفهمیم چه اتفاقی افتاده. من احساس می کنم کاسه ای زیر نیم کاسه س"

"در چه مورد؟"

"بین عطیه رفته اطلس عطا دیگه اون ادمای سابق نیستن. جعفر و طوبا هم یه جوری مرموز شدن. بدتر از همه سکوت پدره که منو به فکر میندازه. احساس میکنم اون یه مشکلی داره که نمی خواهد در موردش حرف بزنه"

"مثلا چه مشکلی؟"

"اه خنگ بازی در نیار فریبرز. یعنی تو نمی فهمی رفتار پدر عجیب غریبه؟"

فریبرز در کمد را بست رو به روی فرزانه ایستاد و در حالی که ابروانش را بالا انداخته بود گفت: اره حق با توئه. ولی پیدا

کردن دفتر چه باشه واسه بعد. من باید برم ملیکا منتظره"

"خوب تو برو خودم تنهایی دنبالش می گردم. شاید شب همینجا خوابم."

اینجا روی تخت عزیز؟ دیوونه شدی دختر؟ یهو نصف شب میترسی ها!"

فرزانه چشم غره ای به او رفت و گفت: مگه بچه ام که بتراسم؟ اینجا اتاق مادرم بوده از چی باید بتراسم؟"

باشه خود دانی."

بعد از رفتن فریبرز فرزانه در جستجوی دفتر خاطرات مادرش کمد لباس ها و کشوی میز پاتختی و کشوهای دراور را

گشت اما بیهوده و بالاخره خسته از جستجو چراغ اتاق را خاموش کرد روی تخت دراز کشید و به سقف تاریک چشم

دوخت.

یعنی مادرش دفتر چه را کجا گذاشته بود؟

یا شاید کسی انرا برداشته بود.

فرزانه احساس سرما کرد. پتوی روی تخت را کنار زد و به زیر آن خزید. دلش می خواست شب را در انجا به صبح

برساند و یا تمام وجود مادرش را احساس کند.

و ناگهان جایی به ذهنش رسید که انجارا نگشته بود.

روی تخت خواب نشست چراغ روی پاتختی را روشن کرد و دستش را زیر تشک درست انجایی که بالش قرار میگرفت

فرو برد.

دفترچه انجا بود. دفترچه ای قطور و کهنه. انقدر کهنه که لبه های ورقهایش به زردی گراییده بود. به نرمی دستی روی

جلد ان کشید.

ارام انرا باز کرد و از ابتدا شروع به خواندن کرد.

بسیاری از وقایع همان بود که تا حدودی از آنها آگاهی داشت. تاریخ نگارش متن را نگاهی میکرد. سرسری مطالب مربوط به امروز را میخواند و ورق میزد. و در حال خواندن همچنان اشک می ریخت.

عزیز جون تو چقدر عذاب کشیدی.

سپس نوبت به تاریخ روز هایی رسید که او و فریبرز رفته بودن.

مادرش چقدر از دوری اندو رنج کشیده بود!

"من کجا بودم که تسکینت بدم؟"

همچنان میخواندو پیش میرفت تا سر انجام آنچه را میخواست پیدا کرد که تاریخ بالای صفحه چند ماهی بعد از رفتن او و فریبرز را اعلام می کرد.

"امروز خیلی اوقاتم تلخ شد. طفلک عطیه. دلم براش میسوزد. میتروسم امیربهادر راحتش نگذارد. وقتی از فریبرز حرف میزند صدایش میلرزد. درست مثل خودم زمانی کهاز امیر بهادر حرف میزنم. خیلی سعی کردم او را از صرافت این عشق بیندازم ولی عاشق تر از ان است که تصورش را می کردم. ای کاش فریبرز هم عاشق اون بود و به چشم خواهر نگاهش نمیکرد. انوقت خود را خوشبخت احساس میکردم. چرا که عطیه را بشدت دوست دارم. کاش کاری از دستم برای او بر میامد. دخترک بیچاره خیلی غصه میخورد. نمی توانم ببینم مثل شمع اب میشود. مگر او با فرزانه ی من چه فرقی دارد؟ خداوند کمکش کند.

امروز ساعت ها با امیر بهادر بحث کردم در حالی که او بشدت عصبانی بود و برای عطیه نقشه می کشید. بسختی توانستم راضیش کنم کاری به کار او نداشته باشد. امیدوارم سر قولش بایستد.

فرزانه مات و مبهوت به رو به رو خیره شد. "که اینطور! پس پدرم عطیه را از اینجا بیرون کرده . ای وای بر ما. اگر چنین

کاری کرده باشه هرگز نمیبخشمش. باید کاری کرد. باید با فریبرز حرف بزنم."

او در زوایای ذهنش به جستجو پرداخت و روزی را به یاد آورد که عازم خارج از کشور بودند. فریبرز به او چه گفته بود؟
 اه بله به یاد آورد. پس فریبرز حق داشت و عطیه عاشق او بود. اما چرا خود عطیه هرگز با او دردودل نکرده بود و سخنی
 از این عشق نگفته بود؟

افکار فرزانه بشدت مغشوش بود. می بایست عطیه را پیدا می کرد اما کجا؟ نمیدانست.

او دفتر چه را سر جایش گذاشت تخت را مرتب کرد و به اتاق خودش بازگشت اما خوابش نمی برد. به محض این که
 چشمانش گرم میشد فکرش به کار می افتاد. و خواب از سرش میپرید. تمام طول شب چهره ی عطیه با پر تمنایش در
 برار دیدگان او ظاهر می شد. نگاهی که اوج عشق و التماس در آن موج میزد. و فریبرز را در نظر آورد دلش برای عطیه
 سوخت. فریبرز او را دوست داشت اما نه انگونه که دخترک بی نوا خواهانش بود.

وقتی فرزانه وارد شد همه سر میز صبحانه نشسته بودند. او صبح بخیری گفت و نشست. بی انکه به هیچ یک از آنان
 نگاهی بی اندازد.

ملیکا او را بر انداز کرد و گفت: دیشب رفته بودی میدان جنگ فرزانه؟ خسته به نظر می رسی؟!"

فرزانه سرش را بالا آورد و پس از مکث کوتاهی گفت: راستش تا صبح تو فکر عطیه بودم. باید بفهمم کجا رفته..."

سپس نگاهش را به پدرش دوخت و ادامه داد:

"... و به چه دلیل؟؟"

امیربهادر خان دست و پای خود را گم کرد. ولی بسرعت بر خود مسلط شد و بی انکه حرفی بزند به خوردن صبحانه
 ادامه داد. ولی واکنش او از دید فرزانه مخفی نماند. حرف او بر روی پدرش تاثیر گذاشته بود. و شکی باقی نمیگذاشت
 که هرچی هست زیر سر اوست.

فرزانه سریع نگاهی به فریبرز انداخت که او هم نگاهش به فرزانه بود و بمحض اینکه چشم در چشم شدند چشمکی زد. پس فریبرز هم متوجه واکنش پدرشان شده بود.

فرزانه پوزخندی زد و پدرشان را مخاطب قرار داد: پدر یکم رنگتان پریده. طوری شده؟

امیر بهادر خان لبخندی زورکی زد و گفت:

"دیگه پیر شدم بابا. راستش این روزا حالم زیاد خوش نیست. باید واسه یه معاینه ی کامل برم پیش دکتر".

سپس رو به فرزانه کرد و ادامه داد: خوب میگفتی. داشتی در مورد عطیه حرف میزدی".

ولی قبل از این که فرزانه حرفی بزند ملیکا دماغش را بالا کشید و گفت: "چقدر در مورد این موضوع حرف می زنی.

یعنی انقدر یه دختر کلفت براتون مهمه؟

یکدفعه جو سنگین شد. همگی نگاه غضبناک خود را به او دوختند. و فرزانه بود که زبان به اعتراض گشود "خواهش

میکنم ملیکا. دفعه ی آخرت باشه اینطوری در مورد عطیه قضاوت می کنی".

لحن فرزانه به شدت پرخاشجویانه بود و فریبرز در صدد رفع و رجوع برآمد. "ملیکا جون عطا و اطلس خیلی برای ما

عزیز هستن. ما به اونا به چشم خدمتکار نگار نمی کنیم به علاوه اطلس به فرزانه شیر داده و گردن هر دوی ما حق

مادری داره. ما عطیه رو هم به چشم خواهری نگاه میکنیم و خیلی دوستش داریم. بنا براین تو نباید..."

ملیکا خشمگینانه حرف او را قطع کرد و گفت: به من ربطی نداره شما به چه چشمی به اون نگاه میکنین. از نظر من

خدمتکار خدمتکاره و باید حدو حدودش مشخص باشه. شخصیت من اجازه نمیده با چنین افرادی صمیمی بشم"

فرزانه باقیمانده ی خشم خود را بر سر او فرو ریخت و گفت: چه شخصیت جنابعالی اجازه بده چه نده باید احترام اونو

نگه داری. اینو هرگز فراموش نکن".

و از جا بلند شد و با همان حالت عصبانی اتاق را ترک کرد.

فریبرز هم عصبانی شده بود و نمی توانست به اسانی موضوع را ندیده بگیرد. اما موقع حرف زدن تونست خونسردی

خود را حفظ کند و با لحنی آرام همسرش را مخاطب قرار داد. "هیچ خیال نمی کردم چنین طرز فکری داشته باشی ملیکا. ادم ها همه با هم یکی هستن و اختلاف طبقاتی نباید باعث بشه ادم عده ای رو زیر دست بدونه. و به اونا توهین کنه. من بیشتر از اینا از تو توقع داشتم"

این بار ملیکا بود که خشمگینانه از پشت میز برخاست و فریاد زد: منم خیال نمی کردم تو انقدر سطح پایین فکر کنی. چگونه بفرمایین خانم و اقا سر ما منت بذارن و از این به بعد تشریف بیارن به اتفاق غذا بخوریم؟ نه جونم. کور خوندی. اصلا خوشم نمیاد..."

داشت زیادی تند می رفت و باعث شد که امیربهدرخان که تا آن موقع ساکت نشسته بود به صدا در بیاید.

"بشین"

لحن او قاطع بود و باعث شد ملیکا جا خورد. برای لحظه ای مکث کرد و سپس بی هیچ حرفی دوباره روی صندلی نشست.

"بین دختر جون نه اینجا اروپاس نه ما مثل بعضیا هستیم. ما اینجا همه با هم زندگی میکنیم و هیچ کی خودشو بالاتر از کس دیگه نمیدونه. عطا و زن و بچش همونقدر برای من مهم هستن که شماها. بنا بر این اگر میخوای اینجا زندگی ارومی داشته باشی باید احترام دیگران و حفظ کنی تا احترامت حفظ بشه. اینو گفتم و دیگه هم تکرارش نمیکنم. حالا می تونی بری"

ملیکا اشکارا بر افروخته بود. نگاهی چپ چپ به پدر شوهرش انداخت و مثل دفعه ی قبل با سر و صدا صندلی را عقب کشید و از اتاق بیرون رفت. فریبرز با توجه به حال همسرش از جا بلند شد که به دنبال او برود که صدای امیربهدرخان او را هم در جا میخکوب کرد "بشین فریبرز"

فریبرز مانند کودکی سر براه دوباره نشست و امیربهدرخان پس از مکثی طولانی ادامه داد: تو نباید به اون انقدر میدون بدی که هرچی به دهنش میاد بگه. اینو هم بهش بفهمون که اگه میخواید اینجا زندگی کنه باید قانون این خونه رو

پذیره. دیگه نمیخوام شاهد اینجور صحنه ها باشم حالا تو هم میتونی بری"

حالت چهره و لحن امیربهادرخان جای حرفی باقی نمیگذاشت. بنا براین فریبرز به نشانه تایید سری تکان داد و اهسته از اتاق بیرون رفت.

ظاهر امر نشان میداد مشاجره ی چند روز پیش منتفی شده است. اما انگار این طور نبود. چرا که وقتی فریبرز از همسرش خواست حاضر شود تا به اتفاق سر خاک مادرش بروند او سر درد را بهانه کرد و از رفتن امتناع ورزید.

فریبرز هم بی آنکه اصراری کند او را به حال خودش گذاشت و همراه پدر و خواهرش راهی شد.

وقتی سر خاک فخرالسادات رسیدند سنگ مزار شسته شده بود. و شاخه گل سرخ روی آن قرار داشت. معلوم بود به تازگی کسی انجا بوده است.

ششدانگ حواس فرزانه فقط به سنگ قبر بود. و با دیدن نام مادر بر روی آن اشکهایش فرو ریختو کنار مزار نشست.

ولی فریبرز که دسته ای گل هم در بغل داشت بی آنکه رویش را به طرف پدرش برگرداند پرسید: کی این گل هارا آورده؟

و امیربهادر خان در حالی که سعی می کرد لرزش صدایش را مهار کند جواب داد: نمیدانم"

اما میدانست. همان لحظه ی اول که چشمش به گلها افتاده بود فهمیده بود کار چه کسی است و دل در سینه اش فرو ریخته بود. هیچکس جز عطیه چنین کاری نمی کرد. پس او در تهران بود. و امیربهادرخان با درک این مطلب به شدت منقلب شد. و سرتا پایش را لرزشی خفیف گرفت.

فریبرز کنار فرزانه نشست و قبل از اینکه گلها را روی سنگ مزار بگذارد برای لحظه ای سرش را بالا کرد و با دیدن

چهره ی رنگ پریده ی پدرش جا خورد و گفت: حالتون بده پدر؟

امیر بهادر خان به زحمت سری تکان دادو گفت: بهتره توی ماشین منتظر تون بشم.

او قبل از رفتن برای لحظه ای خم شد و انگشتش را روی سنگ گذاشت و فاتحه ای خواند.

وقتی امیربهادرخان به سمت اتوموبیل می رفت به دقت اطراف را از نظر گذراند. هنگامی که آنان رسیده بودن سنگ قبر

کاملاً خیس بود. بنا براین مدت زیادی از رفتن عطیه نگذشته بود. آیا ممکن بود هنوز آن اطراف باشد؟

ولی امیربهادرخان هرچه چشم دوخت جز درختانی که برگهایشان با نسیمی ملایم حرکتی آرام داشت هیچ ندیدند.

بالاخره فریبرز و فرزانه هم برگشتند و اتوموبیل حرکت کرد. در راه بازگشت هر سه ساکت بودند و هریک در افکار خود

غوطه ور بود.

تمام مدت عطیه خود را پشت درختی پنهان کرده بود به آن صحنه ی غم انگیز می نگریست و با هر قطره اشکی که

فرزانه و فریبرز میریختند انگار تکه ای از قلبش کنده میشد.

دلش به سوی اندو عزیز پر می کشید. دلش میخواست جلو رود و تسلایشان دهد. اما دریغ و درد که میبایست به همان

دیدار از راه دور دل خوش می کرد.

وقتی عطیه مطمئن شد آنان رفته اند از پشت درخت بیرون آمد و دوباره سر مزار فخرالسادات رفت تا با او وداع کند.

اکنون خود را تنها تر از همیشه می دید. غمی بی انتها در اعماق وجودش ماوا گزیده بود احساس غربتی به جان داشت که

گفتنی نبود. کند و سنگین گام بر می داشت. انگار روح خسته اش بیش از آن تاب و تحمل جسم نا توانش را نداشت. هر

روز که از عمرش می گذشت نقش زندگی در نظرش محو و محو تر میشد. برای چه زنده بود و به کدام امید؟

انکه دوستش داشت متعلق به او نبود و هرگز هم در تعلق او قرار نمی گرفت. تمام راه هایش در تاریکی طی می شد. و

دست آخر نیز به بن بست می رسید. به پوچی فنا و نیستی مطلق. با اینکه جوان بود احساس پیری میکرد. به بی قراری

دل خسته و رنج کشیده اش پایان بخشد؟ مگر او حقی از زندگی نداشت؟ آیا می توانست تمام عمر در دنیای خیال پرسه

بزند؟ می توانست به رویاهایی بچسبد که هرگز تحقق نمی یافت؟

در تمام طول راه بازگشت به خانه با احساسش در ستیز بود و هرچه میجنگید مفلوک تر میشد. زیرا عشقی که بر قلبش

حک شده بود نیروی مبارزه را از او می ستاند.

وقتی به خانه رسید مادر فائزه بی صبرانه انتظارش را می کشید و با ورود او اشفته و نگران پرسید : تا این وقت کجا بودی دخترم؟ هزار جور فکر از سرم گذشت. گفتم نکنه خدای نکرده اتفاقی برات افتاده "

عطیه بی اعتنا تر از همیشه لبخندی زد و در حالی که کیفش را به گوشه ای پرت میکرد جواب داد: ای کاش افتاده بود محترم خانم. می ترسیدین زمین از چرخش خودش وایسه؟ تازه اسوده میشدم "

محترم خانم همان طور که از روی سماور بر می داشت تا برای عطیه چای بریزد گفت: این حرفا چیه میزنی دختر؟ تو هنوز خیلی جوونی و نباید ایه ی یاس بخونی. ناشکریه خدارو شکر خدارو خوش نمیاد نمیبینی خدا چه نعماتی بهت داده؟ هر کدومش روزی هزار دفعه جای شکر داره "

عطیه کنار بساط سماور نشست استکان چای را از محترم خانم گرفت و گفت : بله محترم خانم. اینو میدونم اما نمیشد منم توی یه خونواده متمول و سرشناس به دنیا میومدم؟ محترم خانم به چشمانش تابی دادو گفت: چه حرفا میزنی از تو بعیده "

عطیه خندید: حق با شماست. یهو احمق شدم . راستش من به وجود مادر پدر زحمتکشم افتخار می کنم. گانم فکر زیادی باعث شده مخم قاطی کنه. منو ببخشین .

محترم خانم استکان خالی را از جلوی عطیه برداشت و درحالی که دوباره ان را پر می کرد گفت: هیچ میدونی سرنوشت هر کسی قبل از اینکه پا به عرصه ی هستی بزاره تعیین شده؟

بله محترم خانم . اینو میدونم .

خوب پس چرا بیخودی با خودت عناد میورز و منزوی هستی؟ دختر هایی به سن تو دقیقه ای هزار تا چرخ رو پاشون میخورن. تو نباید صرفا واسه اتفاقی که سالها پیش اتفاق افتاده از همه چیز دست بکشی. چرا فراموشش نمی کنی؟ اینو بدون خطا مال ادمیزاده و اون پیرمرد شازده رو میگم چه بسا تا به حال به خطای خودش واقف شده باشه و دلش

بخواد یه جوری جبران کنه. حتما همین طوره. ادم باید گذشت داشته باشه. که تو هم با این همه خصلت خوب حتما گذشت داری.

عطیه اهی کشیدو سرشو پایین انداخت. دلش میخواست به او بگوید که مشککش فقط امیربهادر خان نیست و آنچه ازارش می دهد عشق نا فرجامی است که در دل است.

صدای محترم خانم او را به خودد آورد " تازه مگه همیشه نمیگی عاشق فرزانه هستی و دلت ضعف میره که اونو ببینی . پس چرا نمیری ببینیش و وقتو تلف میکنی؟ عمر کوتاه تر از اونه که تصورشو میکنی و نباید این لحظه هارو ازدست بدی. اگه من جای تو بودم میرفتم دیدنشون. تا کی میخوای فرار کنی؟ بالاخره یه روز باهاشون روبه رو میشی. اونوقت میخوای چه جوابی به اونا بدی؟ تو که این همه به فکر ابروی شازده بودی خیال نمی کنی اینطوری بیشتر اونو زیر سوال میبری؟ بهتره کاری نکنی که "...

عطیه نگذاشت اون حرفشو تمام کنه . گفتک ببخشین حرفتونو قطع میکنم . ولی اخیه شما که نمیدونین "

"چی رو نمیدونم دخترم؟"

و عطیه تصمیم گرفت آنچه را که در دل داشت بیرون بریزد. می دانست هیچ کمکی از دست هیچ کس برایش ساخته نیست ولی دست کم سبک میشد.

وقتی حرف هایش تمام شد محترم خانم اهی کشیدو گفت: والله نمیدونم چی بگم دخترم. خدا خودش بهت صبر بده. یا مهرشو از دلت بیرون کنه . اما اینم بدون اگه مقدر باشه تو و اون پسر نصیب همدیگه بشین چرخ فلک میچرخه و میچرخه تا شما رو به هم برسونه. حالا چطور و چه موقع اوستا کریم میدونه و بس.

اگر هم نخواد بشه هیچ کاری از دستت بر نییاد و اصرار تو یه جور دخالت توی کار خدا محسوب میشه. پس بهتره خودتو به خدا بسپری و راضی به رضای اون باشی "

عطیه میدانست حق با اوست و هیچ حرفی برای گفتن نداشت اما دست خودش نبودو نمیتوانست احساسش را مهار کند.

فصل 13

از لحظه ای که امیربهدارخان فهمیده بود عطیه در تهران است آرام و قرار نداشت. می بایست او را پیدا می کرد و بالاخره تصمیم گرفت به طور جدی پیگیر این قضیه باشد. بنا براین از نفوذی که در دستگاه دولت داشت استفاده کرد و به کمک دوستان آنچه را که به دنبالش بود را بدست آورد. عطیه در یک دبستان غیر انتفاعی در محدودی شمیرانات مشغول به کار بود. مدرسه ی مزبور از باغ امیربهدارخان چندان دور نبود و با در نظر گرفتن ده-بیست دقیقه ای زمان پیاده میشد به آنجا رسید.

ولی امیربهدارخان تصمیم گرفت با اتومبیل خود بدون راننده راهی آنجا شود.

وقتی به محل مزبور رسید نیم ساعتی به تعطیل مدرسه مانده بود. بنا براین همانجا در اتومبیل در انتظار نشست. نمی دانست وقتی با عطیه روبه روشود او چه واکنشی نشان خواهد داد. آیا هنوز از او متنفر بود؟ یا او را بخشیده بود؟ آیا قبول می کرد همراه او به خانه برگردد؟

دقایق به کندی میگذشت. کم کم مقبل مدرسه شلوغ می شد. عده ای با اتومبیل شخصی به دنبال فرزندانشان می آمدند و عده ای پای پیاده و امیربهدارخان ششدرانگ حواسش را به رو به رو داده و به در مدرسه چشم دوخته بود تا مبادا عطیه بیرون بیاید و برود. بی آنکه اومتوجه شود.

بالاخره صدای زنگ مدرسه در فضا طنین انداخت. و طولی نکشید که گروهی از دانش آموز با سرو صدا از مدرسه خارج شدند. عده ای به سمت مینی بوس هایی رفتند که کمی جلوتر پارک شده بود. عده ای هم در جستجوی والدینشان سرک میکشیدند و با دیدن آنان راهی خانه می شدند. بقیه هم دسته دسته سمت جنوب و شمال خیابان را در پیش گرفتند و رفتند. حالا مقابل مدرسه تا حدودی خلوت شده بود.

کمی بعد چند زن که معلوم بود آموزگاران مدرسه هستند بیرون آمدند. امیربهدارخان به دقت آنان را از نظر گذراند. ولی عطیه در بینشان نبود. و او باز هم منتظر ماند. یکی دو آموزگار دیگر هم از مدرسه بیرون آمدند و از سمتی که او اتومبیل خود را پارک کرده بود به راه خود ادامه دادند. هیچ یک از آنان عطیه نبود.

دقایقی دیگر هم گذشت. به نظر میرسید دیگر کسی در مدرسه نیست. و امیربهدارخان قصد کرد پیاده شود و از فراش مدرسه سوال کند. اما همین که در اتومبیل را گشود او را دید. بی شک خود عطیه بود از مدرسه بیرون آمد و خلاف جهتی که او ایستاده بود به راه افتاد.

امیربهدارخان درنگ را جایز ندانست. سریع از اتومبیل بیرون پرید و به سمت او دوان دوان رفت. وقتی فاصله اش با او اندک شد قدری قدم هایش را اهسته کرد تا قلبش که بشدت خود را به سینه می کوبید آرام گیرد. احساس می کرد هر آن ممکن است قلبش از حرکت بایستد. و بالاخره نفسی عمیق کشید و او را صدا زد.

عطیه در جا ایستاد حتی جرات نمی کرد سرش را برگرداند نه این امکان نداشت. او این صدا را می شناخت. احساس سرما کرد. به روبه رو خیره مانده بود و حتی مژه نمیزد. و بالاخره دستی را روی بازوی خود احساس کرد که محکم او را گرفت و با حرکتی سریع به سمت عقب برش گرداند.

امیربهدارخان بود که نگاه شیفته و بی قرار خود را به چشمان مملو از اشک او دوخته بود چشمانی که به چشمان مردگان بیشتر شباهت داشت. عطیه چنان غافلگیر شده بود که یکباره احساس کرد زمین و زمان دور سرش میچرخد همه چیز در برابر چشمانش سیاه شد و برای لحظه ای هیچ نفهمید.

وقتی به خود آمد احساس کرد تکیه اش بر بازوی کسی است و لحظه ای بعد در اتومبیل بود. هنوز به خوبی موقعیت خود را تشخیص نمیداد. ولی با شنیدن صدای امیربهدارخان که او را به نام میخواند دوباره دچار دلهره شد و سعی کرد خود را جمع و جور کند.

عطیه....عطیه....حالت بهتره؟؟

زبانش قفل شده بود و نمیتوانست جواب دهد. بالاخره با هزار زحمت سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: خوبم..من خوبم..اما...شما اینجا چیکار میکنید؟.....چطوری پیدام کردین؟

امیربهادرخان که هنوز اوج عشق از نگاهش هویدا بود لب باز کرد که حرف بزند که عطیه ادامه داد: چی از جونم میخواین؟ چرا نمیذارین با درد خودم بسوزمو بسازم؟ از عذاب دارم چه نفعی میبرین؟

امیربهادرخان نگاهش را از او برگرفت و آرام پاسخ داد: تنها تو نیستی که داری عذاب می کشی. منم دارم عذاب میکشم. خیلی بیشتر از تو نه فقط تو این مدت....من سالهاست که دارم عذاب میکشم. اما نیومدم اینجا که این حرفا رو بزنم. فرزانه بی قراره توه و نمیتونم جواب گوش باشم. دائم دلهره دارم مبادا بچه ها چیزی بفمن و ازم رو برگردونن.

عطیه بدون آنکه به او نگاه کند گفت: میتونین چیزی به او نگیین از کجا ممکنه بفهمن؟

"فرزانه دائم پیگیر قضیه است و هی پا پیچ من میشه تا بفهمه تو کجایی و واسه چی رفتی. خواهش میکنم عطیه. روی منو زمین ننداز. اگه هنوز ذره ای محبت من توی دلت مونده منو ببخش و برگرد. به خدا قسم من دیگه اون ادم سابق نیستم. همونطور که تو خواسته بودی خودمو ساختم. نمیگم دوستت ندارم دارم ولی..."

عطیه نگاهش را به او دوخت و او ادامه داد:ولی دیگه توقعی ازت ندارم. تو ازادی. هرکاری میخوای بکنی. توی این مدت روزی هزار بار مردم و زنده شدم. یعنی این برای مجازاتم کافی نیست؟

عطیه جوابی نداد و امیربهادرخان اضافه کرد: اگه التماس میکنم بیشتر به خاطر فرزانش. نمیدونی اون چقدر..."

عطیه حرف او را قطع کرد و گفت: خیال میکنین من بی قرارم نیستم؟ خیال میکنین برام اسونه از دیدنش از بغل کردنش چشم پیوشم؟ راستش من مدت هاست شمارو بخشیدم. و در واقع نه شما بلکه کینه ی هیچ کسی و به دل ندارم اگه میبینین نمیخوام برگردم اینم واسه خاطر خود شماست. دلم نمیخواهد آرامش شما بیهم بریزه.

"منظورت چیه؟"

عطیه نفسی عمیق کشید و گفت: مطمئنم حضور من توی اون خونه نه تنها به نفع کسی نیست بلکه شر هم به پا میکنه.

"از چی میترسی عطیه؟ از کی؟ از من؟"

"راستش نگاهتون به وضوح داره میگه شما حتی ذره ای هم تغییر نکردین. اما من از شما نمیترسم. از خودم می ترسم. مطمئنم برق عشقی که تو ی دلم دارم از نگاهم پیداس و از چشم هیچ کی پنهان نمی مونه به خصوص از چشم عروستون. بنا بر این منطق حکم میکنه بذاریم این اتش زیر خاکستر بمونه. در غیر این صورت شعله ور میشه. و همرو میسوزونه. درست نمیگم؟"

امیربهدارخان در نهایت درماندگی به این مطلب اذعان داشت و سکوتش این را ثابت می کرد.

عطیه ادامه داد: من میدونم این عشقی نا برابره به خصوص حالا که اون زن داره. حماقت محض محسوب میشه. اما نمیتونم مهرشو از دلم بیرون کنم. هیچ وقت نتونستم."

"همون طور که من در مورد تو نتونستم. حالا میفهمم چی میکشی."

"حالا اگه میفهمین نخواین که رنجم رو مضاعف کنینو لا اقل دور بودن من از بروز فاجعه جلو گیری میکنه. اون دوتا عاشق هم هستن و عشق حسادت میاره. و وقتی دیو حسادت قد علم کنه اتش به خرمن زندگی میندازه. و تر و خشک و با هم میسوزونه. شما که نمیخواین چنین چیزی پیش بیاد میخواین؟"

او نگاهش را به امیربهدارخان دوخت و وقتی جوابی نشنید ادامه داد: شما باید بیش تر از همه چیز به فکر سعادت پسر تون باشین. اصلا خیال کنین من مردم و وجود خارجی ندارم. این طوری به نفع همه اس."

امیربهدارخان از سر تحسین به عطیه نگاهی کرد و چشمان به غم نشسته ی او دلش را به در آورد. حرفای او را صد در صد قبول داشت اما نمیدانست کدوم راه را برگزیند که هیچ کس صدمه ای نبیند. متوجه بود که عطیه تحت شرایطی نا مطلوب قرار داشته و رنج فراوان کشیده است. و سزاوار نمیدانست که او در عنفوان شباب دچار این همه اندوه باشد. میخواست جانب او را بگیرد و حمایتش کند. اما چگونه؟ در این میان تکلیف خودش چه میشد؟ و فرزندانش؟ اگر آنان علت غیبت عطیه را می فهمیدند؟ قدر مسلم شرف و ابرویش در معرض خطر قرار میگرفت. ایا انقدر عطیه را دوست

داشت کهارامش او را در الویت قرار دهد؟ یا به قدری خودخواه بود که میخواست از عفو و بخشش او سدی برای محافظت از خود و جلب احترام فرزنداناش بسازد؟ آیا هنوز یک جو مردانگی در وجودش پیدا میشد که بیش از این مسبب رنج و آزار او نگردد؟

و این ندایی بود که از درون وجودش به او نهیب می زد . میبایست راهی را انتخاب می کرد که هیچ کس در این ماجرا مغبون نشود. ان همه نادیده گرفتن ها و کج رویها دیگر بس بود. اگر عشق او به عطیه پاک و الهی بود می بایست او را به حال خود می گذاشت تا شخصا انتخاب کند و تصمیمی از سر میل و رغبت بگیرد.

عاقبت پس از سکوت طولانی لب به سخن گشود و گفت: اره عطیه همون طور که گفتی هنوز دوستت دارم. اینو نه به بار بلکه هزار بار میگم که هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه منو از این عشق به قول تو نا بجا و نا فرجام منع کنه. چرا که بازم به قول خودت برای عشق

هیچ معیاری وجود نداره. عشقه که مجردیت ادم رو تثبیت میکنه. کائنات بر اساس عشق شکل گرفته و تمام هستی در همین به کلمه خلاصه می شه. در این اکسیر پایان ناپذیر که هرگز نه کهنه می شه و نه از ذهن ادم پاک می شه ".
 امیر بهادر خان مکث کرد و نگاهش را از پنجره اتومبیل به بیرون دوخت. عطیه هیچ حرفی نمی زد و پس از سکوتی که به نظر رسید یک قرن طول کشید، امیر بهادر خان یکدفعه به سوی او چرخید و گفت: "عطیه، اگه بگم دوستت دارم، کم گفتم. من تورو ستایش میکنم. می پرستم. تو دختر فهمیده ای هستی. درک و فهمت بیش از اونه که بشه توصیفش کرد. هرگز در طول زندگیم هیچ کسی رو مثل تو ندیدم. تو قابل احترامی. خیال نکن علاقم به تو از روی هوا و هوس بوده. در واقع در سنی نیستم که از این فکر داشته باشم. حالا هم برای اینکه ثابت کنم چقدر دوستت دارم، دیگه مزاحمت نمیشم و میزارم هر طور که صلاح میدونی عمل کنی. امیدوارم در پناه خدا سلامت و موفق باشی. خداحافظ...عطیه".

و سپس سکوت حکمفرما شد. چنان سکوتی که انگار کائنات از حرکت باز ایستاد. عطیه برای لحظه ای احساس کرد آن

مرد با صلابت و پر ابهت همچون تندیس بلورین در هم شکست و فرو ریخت. انگار از سر تسلیم و رضا خاری و ذلت خود را پذیرفته بود. ظاهراً دیگر هیچ ابایی نداشت که رسوا شود، و این همان چیزی بود که عطیه می خواست؛ تبلور شکوه و جلال انسان؛ تبلور عشق الهی، نه شهوانی.

او سالها متحمل رنج فراوان شده بود و اکنون می توانست لذت انتقام را تجربه کنم. اما هر چه فکر کرد، دلش راضی نشد مردی همچون امیر بهادر خان را که اکنون دیگر چیزی برایش باقی نمانده بود، در هم بشکنند. مگر نه اینکه او خود نیز مرید عشق بود و در مکتبش فراوان ریاضت کشیده بود؟

عطیه دستش را به طرف دستگیره ی در دراز کرد و آن را گرفت، اما قبل از اینکه پیاده شود، با لحنی که برای خودش هم بیگانه بود، زیر لب گفت: "باشه، میام. اما انتظار نداشته باشین توی اون خونه زندگی کنم. مثل یه مهمون میام و مثل مهمون هم میرم. اول برای خاطر فرزانه، بعد هم برای خاطر شما چون تا ابد مرهون محبت هاتون هستم، نه چیز دیگه". امیر بهادر خان باور نمیکرد. در حالی که صدایش از شدت هیجان میلرزید، سپاس گذارانه گفت: "ممنونم، عطیه. برای همه چی ممنونم. هرگز این محبت تورو فراموش نمیکنم، هرگز".

عطیه مقابل آئینه ایستاده بود و به تصویر خود نگاه میکرد. سراپا شور عشق بود. نمیدانست در رویارویی با فریبرز چه واکنشی از او خواهد دید، سرد و بی اعتنا یا هیجان زده و خوشحال؟ یادم آمد سالها پیش وقتی فریبرز به عشق او نسبت به خود پی برد، چنان نفرتی در نگاهش موج زد که در باور نمیگنجید.

و عطیه با این یاد آوری به خود گفت: باید بری. باید با حقیقت رو به رو بشی، حتی اگه تلخ و دردناک باشه.

اما همسر فریبرز چه؟ آیا می توانست اوج عشق را از دید او مخفی نگاه دارد؟ و یا اصولاً با خون سردی پذیرای او باشد؟ خدایا، کمکم کن. به من قدرت بده بتونم احساسم رو مهار کنم.

آنگاه از سر درماندگی دستی به لباسش کشید و آن را صاف و

صوف کرد؛ لباسی که اگرچه ساده بود، اندام زیبایی او را زیبا تر نشان میداد. دلش می خواست وقتی با آنان روبرو می شود، او را متفاوت با آنچه در خاطر داشتند، ببینند.

هنوز مقابل آینه ایستاده بود که محترم خانم تقه ای به در زد و وارد شد و خوشحال از اینکه عاقبت عطیه تصمیم خود را گرفته است، بالبخندی بر لب گفت: خیلی خوشگل شدی. حالا دیگه بیا برو و آنقدر معطل نکن.

عطیه رویش را از آینه برگرداند، روبه او ایستاد و گفت: محترم خانم، شما مطمئنید که کار درستی میکنم؟

البته. آنقدر تردید نکن. حتما همه چی به خوبی و خوشی تموم میشه و تو خوشحال بر میگردی.

لحن محترم خانم، اطمینان بخش بود، ولی عطیه هنوز تردید داشت. گفت: ولی راستش، خیلی برام سخته که با رقیب روبرو بشم. وسخت تر از اون اینه که بدونم خودش چه برخوردی خواهد داشت. نمی دونم تحویل میگیره یا نه.

سپس بی آنکه منتظر پاسخ محترم خانم باشد، دستش را در هوا چرخاند و ادامه داد: اصلا چرا باید همچین توقعی داشته باشم؟ زنش آنقدر خوشگله که دیگه جایی برای من نمی مونه. باید دائم اینو به خودم گوشزد کنم.

وبعد کیفش را برداشت و در حالی که به طرف در اتاق می رفت گفت برایم دعا کنین.

باکلیدی که همراه داشت، در باغ راباز کرد و وارد شد. ساعتی از ظهر گذشته و عطیه مطمئن پدر و مادرش یا دست کم یکی از آنان در خانه ی خودش است. بنابراین اول به سراغ آنان رفت. وقتی قدم به ایوان گذاشت، از پشت شیشه ی پنجره به داخل نگاهی انداخت. هردو آنجا بودند و عطیه خوشحال از این موضوع، تلنگری به شیشه زد.

اطلس و عطا همزمان به سمت پنجره برگشتند و با دیدن عطیه لبانشان به خنده گشوده شد. اطلس هیجان زده از جا برخاست و دخترش را که همان موقع وارد اتاق شد، در آغوش گرفت. وقتی شروع به حرف زدن کرد، لحنش هم خوشحال بود و هم تعجب زده. چه خوب کردی اومدی مادر ولی چرا این وقت روز؟ ممکنه یکی تورو ببینه.

عطیه خنده ای کرد و گفت کدیگه مهم نیست مامان.

سپس خم شد و پدرش را بوسید و در حالی که کنار او می نشست، روبه مادرش گفت: آگه یه چایی به من بدید براتون میگم چی شده.

وقتی عطیه عطیه ماجرای برخوردش را با امیر بهادر خان به پایان رساند، پدرش دستی به پشت او کشید و گفت: کار خوبی کردی، دخترم.

راستش منم داشتم نگران عاقبت کار می شدم. فرزانه خانوم بدجوری پیله کرده بود و تصمیم داشت خودش بگرده و پیدات کنه. به گمونم الآن دارن استراحت میکنن. باش تا یکی دو ساعت دیگه باهم بریم سراغشون، اما...

عطیه گفت: اما چی پدر؟

عطا نگاهی به اطلس انداخت و وقتی اطلس با تکان سر موافقت خود را اعلام کرد، او ادامه داد: اما باید به مطلبی رو بهت بگم. راستش زن آقا فریبرز زیاد از ما خوشش نمیاد. اگه...

چطور مگه بابا؟

"خوب... ما که خر نیستیم باباجون. از رفتارش می فهمیم. حالا می خواستم به ات بگم که اگه برخوردش با تو هم خوب نبود، به دل نگیری".

اطلس در ادامه ی حرفهای شوهرش گفت: "دختره خیلی فیس و افاده داره. هر کسی رو آدم حساب نمی کنه. خیال می کنه از دماغ فیل افتاده"

عطیه بوضوح منقلب شد و اشک در چشمانش حلقه بست.

اطلس او را در آغوش گرفت و بوسه ای بر سرش زد و گفت: "غصه نخور مادر. تو که میگی نمی خوای اینجا بمونی. ما هم اگه موندیم و تحمل می کنیم، واسه خاطر گل روی آقا و بچه هاشه".

عطیه با بغضی که راه گلویش را بسته بود، گفت: "دلم نمی خواد کسی به شماها بی احترامی کنه، مامان. این برام خیلی درد داره".

"آره، عزیزم. می دونم، ولی چاره چیه؟ خدا سرنوشتمون رو این طوری نوشته. تو خودتو ناراحت نکن."

عطیه جوابی نداد. مکثی کرد و سپس رو به پدرش پرسید: "رفتار فرزانه و فریبرز چی؟ مثل همون وقتا هستن یا...؟"

عطا حرف او را قطع کرد، خنده ای بر لب آورد و گفت: "آره بابا. اون دوتا عوض نشدن که هیچ، بهتر هم شدن. مهربون و خونگرم".

عطیه خدا را شکر کرد، چون در غیراینصورت امکان نداشت به دیدن آنان برود و از همان راهی که آمده بود، برمی گشت.

همگی در ایوان نشسته بودند و چای می خوردند که یکدفعه چشم فریبرز به زن جوان زیبا و خوش اندامی افتاد که همراه عطا به سمت آنان می آمد. برای چند لحظه ای آن زن را نشناخت، ولی بعد که فهمید او عطیه است، ناباورانه روی

صندلی نیم خیز شد و در حالی که نگاه خیره و متعجبش به روبرو بود، گفت: "خدایا، اونجا رو ببین کی داره میاد!" و یکدفعه همه با هم سربرگرداندند و واکنش هر یک دیدنی بود.

امیربهدارخان چنان از دیدن عطیه هیجان زده شد که برای لحظه ای موقعیت خویش را فراموش کرد و آهی از سینه برکشید.

فرزانه بی اختیار از جا کنده شد و به طرف عطیه دوید، به طوری که چیزی نمانده بود از بالای پله ها سرنگون شود. عطیه نیز دوان دوان خود را به او رساند و پایین پله ها در آغوش یکدیگر فرو رفتند. دیداری پس از فراقی طولانی، که اشک شادی در دیده ی همه نشانده.

فریبرز که به دنبال فرزانه پله ها را دوتا یکی پایین آمده بود، کنار آن دو ایستاده بود و وقتی دید آنان گریان و خندان دائم یکدیگر را می بوسند و به هم نگاه می کنند، بالاخره صدایش درآمد.

"هی، کی نوبت ما می شه با خواهرمون احوالپرسی کنیم؟"

فرزانه خود را کنار کشید و عطیه رو به فریبرز ایستاد. وقتی دست جلو برد تا با او دست بدهد، برای لحظه ای نگاهشان در هم گره خورد. نگاه همان نگاه بود، بی هیچ گونه تغییری، لبریز از عشق و محبت.

فریبرز ناگهان به خود آمد، دست عطیه را رها کرد و گفت: "خیلی دلم برات تنگ شده بود. چه خانمی شدی! بیا... بیا تو رو به همسر معرفی کنم".

سپس دستش را پشت او گذاشت و به طرف ملیکا هدایتش کرد که تمام مدت از سر غیض به آنان نگاه می کرد و حتی از جا جم نخورده بود.

وقتی قدم به ایوان گذاشتند، عطیه لبخند به لب سلامی کرد و دستش را جلو برد و ملیکا بی آنکه ذره ای حالت خشک چهره اش تغییر کند، از سر اکراه با او دست داد. عطیه کاملاً متوجه حالت او بود، اما نمی توانست انکار کند که او در زیبایی نظیر ندارد.

ملیکا به راستی زیبا بود. هیچ کس نمی توانست این را انکار کند ولی هر کسی اذعان داشت که او گرما و گیرایی لازم را برای جذب دلها ندارد، در حالی که عطیه هم زیبا بود و هم دلنشین، بخصوص آهنگ صدایش که به انسان آرامش می بخشید.

همه نشستند و عطیه دور را از همه ربود. حرف می زد و تک تک آنان را به نحوی جذب خود کرده بود، و بیش از همه امیربهادرخان را. او براستی این دخترک را تحسین می کرد و در این فکر بود که به او نمی آید دختر عطا و اطلس باشد. در تمام مدتی که عطیه حرف می زد، او نگاهش می کرد، ولی نگاه پر از نفرت ملیکا به عطیه نیز از چشمانش دور نماند. او می دانست که عطیه تا چه حد شیفته ی فریبرز است، اما عطیه چنان متین و موقر رفتار می کرد که جای ستایش داشت و مطمئناً هیچ کس دیگ به راز درون او پی نمی برد.

عطا نیز که در کناری ایستاده بود و آنان را نگاه می کرد، مجذوب رفتار دخترش شده بود و حتی در تصورش نمی گنجید روزی دخترش چنین شخصیتی از خود بروز دهد.

در واقع گذر سالها، تغییر شگرف در شخصیت تک تک آنان پدید آورده بود؛ انسانهایی متفاوت با افکاری متفاوت. فرزانه و فریبرز و عطیه همچون دورانی کودکی و نوجوانی شان می گفتند و می خندیدند و امیربهادرخان از دیدن آن صحنه چنان به وجد آمده بود که آرزو می کرد آن لحظات شیرین، لحظاتی که وجود عطیه رونقی دیگر به آن بخشیده بود، هرگز تمام نشود.

و در این میان، ملیکا که احساس می کرد انگار وجودش فراموش شده است، یکایک حاضران را زیر نظر داشت و همان طور که امیربهادرخان متوجه حالت او شده بود، او نیز بوضوح احساس کرد که نگاه شیفته ی پدرشوهش به عطیه، نگاه پدرانه نیست. این سلاحی خوب به شمار می رفت تا او از این طریق بتواند به هدفش دست یابد. از سوی دیگر، اگرچه زیبایی و متانت عطیه می ستودف از او خوشش نیامده بود و احساسش به او هشدار می داد که وجد این زن جوان خطری بزرگ برای زندگی او محسوب می شود.

ولی آنچه بیش از همه ملیکا را می آزرده، این بود که عطیه توجه همه را به خود جلب کرده و باعث شده بود هیچ کس به او اعتنایی نکند. این مساله حس حسادتش را بیش از پیش تحریک کرد و برای اینکه به بلبل زبانیهای عطیه پایان دهد، بمحض اینکه عطیه جمله ای را به پایان برد، او بادی به غیغب انداخت و سخنرانی خود را آغاز کرد.

"راستی، می خواستم یه مژده به همه بدم."

سپس نگاهی عاشقانه به فریبرز انداخت و ادامه داد: "مخصوصا به تو، عزیزم. می دونم اگه بفهمی خیلی خوشحال می شی."

او مکث کرد و نگاهش را از روی تک تک حاضران که اکنون همگی در سکوت به او چشم دوخته بودند، گذراند. بیش از هر چیز خوشحال بود که توانسته است نطق عطیه را کور کند.

وقتی سکوت اندکی به طول انجامید؛ فریبرز آن را شکست و رو به ملیکا گفت: "خوب، پس چرا معطلی؟ بگو دیگه. نکنه بیست سوالیه؟"

ملیکا پشت چشمی نازک کرد و عشوہ گرانه گفت: "نه، عزیزم. بیست سوالی نیست. موضوع اینہ کہ... موضوع اینہ کہ تو بزودی پدر می شی".

و بلافاصلہ رو بہ امیربہادر خان کرد و ادامه داد: "و شما ہم پدربزرگ می شین، پدر جون".

فریبرز کہ برای لحظاتی دہانش از حیرت باز مانده بود، از جا بلند شد، مقابل ملیکا ایستاد و ناباورانہ پرسید: "این حقیقت دارہ؟"

ملیکا لبخند زیبایش را نثار او کرد و در حالی کہ سرش را بہ نشانہ تأیید تکان می داد گفت: "خوشحال شدی، نہ؟"

و دوبارہ رو بہ بہادر خان کرد: "مطمئنم شما ہم خوشحال شدین پدر جون".

بلہ، امیربہادر خان خوشحال شدہ بود، ولی وقتی برای لحظہ ای نگاہش بہ چشمان غرق در اشک عطیہ افتاد، بہ گونه ای تصور ناپذیر از ملیکا بدش آمد.

این احساس بہ فرزانه ہم کہ از ہمہ چیز اطلاع داشت، دست داد ولی ناچار بود خوشحالی خود را ابراز کند، چرا کہ ممکن بود فریبرز و ملیکا شک کنند و در صدد بر بیابند علت را بفہمند.

فریبرز کہ از خوشحالی روی پا بند نبود، ملیکا را از روی صندلی بلند کردہ و او را در آغوش گرفتہ بود و یک نفس از او تشکر می کرد کہ چنین ہدیہ ای بہ او دادہ است و خود ملیکا از ہمہ خوشحال تر بود، چرا کہ حالا عطیہ بود کہ وجودش فراموش شدہ بود.

ولی خوشبختانہ عطیہ بہ سرعت توانست بر خودش مسلط شود و در حالی کہ سعی می کرد لحنش تا حدودی شاد باشد، فریبرز را مخاطب قرار داد و گفت: "بہت تبریک میگم، فریبرز. بہ ہر دوتون تبریک میگم".

فریبرز همانطور کہ دستش دور گردن ملیکا بود، رویش را برگرداند و گفت: "ممنونم، عطیہ. من بزودی پدر می شم و این خیلی عالیہ".

سپس رو بہ پدرش ادامه داد: "باید جشن بگیریم، مگہ نہ پدر؟"

امیربهدار خان لبخند زنان سری به نشانه تأیید تکان داد و گفت: "البته، البته که باید جشن بگیریم. هم برای ورود عطیه، هم برای مهمون کوچولویی که قراره از راه برسه".

حرف امیربهدار خان تا حدودی ملیکا را دلخور کرد، اما او دماغ عطیه را به خاک مالیده بود و شادی این پیروزی بیش از آن بود که به این مسأله ی پیش پا افتاده اهمیت بدهد.

و او حق داشت، زیرا از آن لحظه به بعد عطیه بیشتر ساکت بود و گهگاه جز با فرزانه با کسی حرف نمی زد. وقتی هم به اتاق خودشان برگشت، به شدت در خود فرو رفته و ساکت بود. غمی سنگین به دل داشت. یک من رفته و صد من برگشته بود. بزور توانسته بود ساعتی دیگر آن جمع را تحمل کند و وقتی عزم رفتن کرده بود، به فرزانه که از رفتن او دلگیر بود، قول داده بود زود به زود به او سر بزند.

هوا تاریک شده بود که به اتاقشان رفت تا با مادرش هم خداحافظی کند، ولی اطلس ملتسمانه از او خواست شبی را با آنان سر کند و اگر چه عطیه ترجیح می داد تنها باشد، به خواسته مادر تن داد ولی تا موقع خواب در حالی که به ظاهر درد دل پدر و مادرش گوش می داد، تنها جمله ی ملیکا که به فریبرز مژده ی پدر شدنش را می داد، در گوشش طنین داشت.

ملیکا تا آخر شب که به ساختمان ته باغ برگشتند ، سعی کرد رفتارش عادی باشد و در شادی تازه یافته ی شوهر ، پدرشوهر و خواهر شوهرش شرکت کند. اما همین که در ساختمان پشت سرشان بسته شد ، طعنه زنان شوهرش را مخاطب قرار داد و گفت : « نمی دونستم این دختر کلفتته خاطرخواه توئه » .

فریبرز جا خورد ، اما به روی خود نیاورد و گفت : « نکنه به سرت زده؟ چرا چرت و پرت می گی؟ »

ملیکا یک ابروی خود را بالا داد و گفت : « نه جونم ، به سرم نزده. آدم کور هم اینو می فهمید » .

فریبرز می دانست حق با همسرش است ، ولی با شناختی که از او داشت ، می بایست به نحوی به این بحث خاتمه می داد

، وگرنه بحث ادامه پیدا می کرد و کارشان بالا می گرفت. بنابراین خنده ای کرد ، دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و گفت : « این حرفا رو بذار کنار. حالمون رو نگیر » .

«درست گفتم ، نه؟»

«بس کن ، ملیکا. نه به اون خبر خوشت ، نه به این حالگیریت » .

ملیکا دست او را از شانه اش کنار زد ، لحنش تند شد و گفت : « خوب با هم می گفتین و می خندیدین. اما کور خوندین. دیدی چطوری حالتون رو گرفتم؟ خوشت اومد؟»

فریبرز برای دقایقی طولانی مات مبهوت به او نگاه کرد و در حالی که لحنش نیز آمیخته به حیرت بود ، پرسید : « یعنی دروغ گفتی که » ...

ملیکا حرف او را قطع کرد : « هم آره ، هم نه. یعنی هنوز مطمئن نیستم حامله باشم ، ولی خوب ، ممکنه باشم » .

«یعنی چی؟»

«یعنی همین که گفتم. دختر کلفته همچین شیرین زبونی می کرد و همه تون محو او شده بودین که بدم نیومد حالشو بگیرم. تازه ... اون بابا جونت رو هم گذاشته سرکار. پیرمرد حسابی گلوش پیش اون گیر کرده. نکبت داشت واسه تو هم دلبری می کرد ، اما » ...

ملیکا هر چه بیشتر می گفت ، فریبرز احساس می کرد کمتر همسرش را می شناسد. او به قدری خصمانه و به دور از ادب حرف می زد که برای فریبرز قابل درک نبود. چنین رفتاری را از ملیکا بعید می دانست. بالاخره صبرش تمام شد و پرخاش کرد : « مراقب حرف زدنت باش ریا، میکا! این وصله ها نه به من می چسبه ، نه به پدرم. اون جای پدر عطیه س . در مورد عطیه هم اشتباه می کنی . اون دختر پاکیه » .

ملیکا پوزخندی زد و گفت : « آره ارواح باباش » .

فریبرز اختیارش را از دست داد : « اصلا نمی فهمم تو چه مرگت شده. مثل آدمای عامی حرف می زنی. این رفتار برازنده

ی تو نیست. احساس می کنم اصلا نمی شناسمت» .

ملیکا هم طاقت خود را از دست داد و فریاد زد: « باید هم منو شناسی. راسته کخ می گن نو که اومد به بازار ، کهنه می شه دل آزار» .

«این مزخرفها چیه می گی ، ملیکا؟ عطیه برای من هیچ فرقی با فرزانه نداره . من تورو دوست دارم. اگه غیر از این بود که باهات ازدواج نمی کردم. ظاهرا تو دلت از یه جای دیگه پره» .

ملیکا همچنان فریادزنان گفت : « می خواستی چی کار کنم؟ بشینم بینم که شوهرم محو شیرین زبونی های یه بی سر و پا شده؟»

«ملیکا!»

«چیه؟ به اسب شاه گفتم یابو ، به ات برخورد؟ دروغ که نمی گم. اون یه بی سرو پای»...

ملیکا همچنان توهین می کرد ، ولی فریبرز ترجیح داد سکوت کند. امیدوار بود ملیکا خسته شود و دست بردارد ، اما ظاهرا او دست بردار نبود و آنقدر بد و بیراهه گفت تا طاقت فریبرز تمام شد و او هم شروع کرد.

«بسه دیگه! دهنتم رو ببند. چرا از گاه کوه می سازی» ...

حالا هر دو با هم فریاد می زدند و هیچ معلوم نبود چه می گویند. این اولین مشاجره ی جدی بین آنان بود و عاقبت هم فیبرز بود که کوتاه آمد. ملیکا به حالت قهر به اتاق خواب رفت و در را محکم پشت سرش به هم کوفت.

و پس از رفتن او و سکوتی که حکمفرما شد ، فریبرز روی مبلی نشست و در اندیشه فرو رفت. قدر مسلم عطیه نیامده بود زندگی او را به هم بریزد. البته کاملا مشهود بود که عطیه همچنان عاشق است و فریبرز وفاداری او را تقدیس می کرد ، اما هیچ رفتاری از عطیه سرزده بود که نشان دهد قصد دارد او و ملیکا را به جان هم بیندازد. به هر حال می بایست برای رفع این سوء تفاهم فکری می کرد. دوست نداشت زندگی اش دستخوش تشنج شود ، آن هم برای هیچ و پوچ.

ولی در مورد پدرش و عطیه. آیا ملیکا راست می گفت یا صرفاً در اثر فقدان حسن نیت نسبت به عطیه چنین برداشتی کرده بود؟

و وقتی فریبرز قضایا را سبک سنگین کرد و همه چیز را کانر هم قرار داد ، به نظرش رسید ملیکا پریبراه نمی گوید. و از همان لحظه به بعد ، دیوبدینی به جانش افتاد.

فصل 14

فرزانه خیلی خوشحال بود که دوباره عطیه را پیدا کرده بود و هر وقت فرصتی دست می داد ، جایی قرار می گذاشتند و یکدیگر را می دیدند . با اینکه فرزانه خیلی دلش می خواست عطیه را در خانه ی خودشان هم ببیند ، زیاد هم ناراضی نبود که او از این کار امتناع می کند ، چرا که عدم حضور عطیه باعث شده بود ظاهراً آنها از آسیاب بیفتند و به نظر می رسید فریبرز و ملیکا خوشحال و سعادتمند در انتظار ورود فرزندشان هستند.

ولی فرزانه بخوبی واقف بود که عطیه روز بروز بیشتر در خود فرو می رود . او تمام خواستگاران را جواب می کرد و بسیار زود رنج و حساس شده بود ، به طوری که تحمل کوچکترین ناملامی را نداشت . و فرزانه شاهد تحلیل روزافزون عزیزترین موجود زندگی اش بود ، غصه می خورد و به دنبال راه چاره می گشت تا او را به زندگی علاقه مند کند . بارها به او گوشزد کرده بود که بهتر است برای فراموش کردن عشق نافرجام خود ازدواج کند ، اما عطیه گوش شنوا نداشت و به از دور دیدن فریبرز دل خوش کرده بود.

به هر حال فرزانه می دانست کاری برای عطیه از دستش ساخته نیست ، چرا که مدتی بود در بیمارستانی مشغول به کار شده بود که بیشتر وقتش را می گرفت ، و مخصوصاً پزشک جوانی که فکر او را به خود مشغول کرده بود ، جایی برای دغدغه های دیگر باقی نمی گذاشت.

دکتر پدرام فرخی یکی از پزشکان همان بیمارستانی بود که فرزانه نیز در آنجا کار می کرد . او مردی بود متواضع و وظیفه شناس که از وجهه ای خوب برخوردار بود . نه تنها تمام کارکنان بیمارستان او را دوست داشتند ، تمام بیمارانی

هم که تحت مداوای او بودند ، تبهر و شخصیت والایش را می ستودند . او خیلی زیبا محسوب نمی شد ، ولی چهره ای جذاب و دوست داشتنی و اندامی موزون و بالا بلند داشت .

اوایل که فرزانه کارش را در بیمارستان شروع کرده بود ، توجه چندانی به دکتر فرخی نداشت ، اما رفته رفته در اثر برخوردهای مداوم کشتی در او ایجاد شد و حتی درباره اش با عطیه حرف زد . به نظر می آمد محبت او به دکتر فرخی فراتر از علاقه ای معمولی است .

دکتر فرخی هم به او بی نظر نبود . می شد این را از نگاههای گاه و بیگاه او به فرزانه فهمید . درحالی که بیشتر پرستاران بیش از فرزانه در صدد بودند توجه او را جلب کنند ، او فرزانه را برگزیده بود و در شایستگی او تردید نداشت .

فرزانه خصوصیات اخلاقی مادرش را به ارث برده بود ، رئوف القلب ، سخاوتمند ، مهربان و بسیار آرام بود و بی نهایت شیرین و دلنشین . ظرافت اندامش به مادر شبیه بود و نقش چهره اش نیمی به مادر و نیمی به پدر ، که این ترکیب زیبایی و ملاحظتی کلاسیک به وجود آورده بود .

دکتر فرخی نیز که به دنبال فرصتی بود تا با فرزانه حرف بزند و در صورت تفاهم اخلاقی از او خواستگاری کند ، بالاخره این فرصت را به دست آورد .

فرزانه به تنهایی در کافه تریای بیمارستان نشسته بود و قهوه می خورد که ناگهان صدایی از پشت سرش او را از عالم خیال به در آورد . بخشین ، خانم معین ، می تونم سر میز شما بشینم ؟

فرزانه چشمان سیاهش را به سمت او برگرداند و با تبسمی شیرین بر لب جواب داد : البته که می تونین ، خواهش می کنم .

البته که می تونین ، خواهش می کنم .

پدرام روبروی او نشست و در حالی که نگاهش را به او دوخته بود ، بی مقدمه گفت : هیچ می دونین چقدر زیبا هستین ، خانم معین ؟

فرزانه جا خورد . انتظار چنین چیزی را نداشت . در عین حال خجالت کشیده بود و سرش را به زیر انداخت . نمی دانست چه بگوید . قلبش چنان تپشی داشت که می ترسید او صدای آن را بشنود . به هر حال ناگزیر بود حرفی بزند و این کار را کرد .

این نظر لطف شماس . به هر حال اونقدرها هم زیبا نیستم .

دارین شکسته نفسی می کنین ، ولی خوب ، اشکالی نداره . اینو میذارم به حساب تواضع شما .

راستش ...

من حقیقت رو گفتم .

به هر حال متشکرم ، آقای دکتر .

نه ، نشد . منو پدرام صدا کنین .

فرزانه دو باره جا خورد . ابروان خود را بالا داد و گفت : به چه دلیل باید تا این حد با شما خودمونی باشم ؟

پدرام شانه ای بالا انداخت و گفت : به دلیل اینکه من بی اندازه به شما علاقه مندم .

او مکث کرد و نگاهش را به چشمان فرزانه دوخت . و وقتی هیچ حرفی نزد ، او پرسید : خوب ، نظرتون چیه ؟

فرزانه هم شانه ای بالا انداخت و گفت : نمی دونم چی بگم .

پدرام کمی به جلو خم شد و گفت : راستش دوست ندارم حاشیه برم . از روزی که شما رو دیدم ، ازتون خوشم اومد .

چرا ، خودمم نمی دونم . شاید وقار و متانت شما باعث شد . البته دلنشینی شما هم منو جلب کرد ...

فرزانه با لیخندی نامحسوس بر لب به او نگاه کرد ، ولی حرفی نزد . و پدرام اضافه کرد : می دونم از این همه بی پروایی

تعجب کردین ، اما من در سنی نیستم که مقدمه چینی رو لازم ببینم . این کارها مال نوجووناس . روراست میگم ، دوست

دارم بیشتر با هم معاشرت کنیم و اخلاق همدیگه دستمون بیاد . خوب ... نظرتون چیه ؟

فرزانه تا آن موقع عشق را تجربه نکرده و هرگز این مسایل حتی به ذهنش خطور نکرده بود ، دچار سردرگمی شده بود

اما وقتی به دلش رجوع می کرد ، نمی توانست احساسش را نسبت به این پزشک جوان و جذاب انکار کند .

او مکثی کرد و در حالی که نگاهش را گاه به او گاه به اطراف می دوخت ، جواب داد : دوست دارین چه جوابی به شما بدم ؟

پدرام تبسم کنان گفت : برای این کار باید به قلبتون رجوع کنین .

فرزانه ابروانش را در هم کشید و گفت : شما آدم خیلی رکی هستین .

و پدرام شانه ای بالا انداخت و جواب داد : هر کی روشی برای خودش داره .

فرزانه خنده اش گرفت ، سری تکان داد و گفت : باشه . موافقم .

دوستیتون رو میپذیرم "

و دستش را به طرف او دراز کرد . وقتی با هم دست دادند ، برای لحظه ای نگاهشان در هم گره خورد ، و فرزانه شرم زده نگاهش را از او دزدید و گفت : "اسم فرزانه ست "

پدرام هم به همان ملایمت گفت : "میدونم ، و واقعا هم اسمتون برازنده شماسه "

"مرسی "

"قابلی نداره . خوب ، یه سوال . دکتر معین با شما نسبتی داره؟"

"بله ، فریبرز برادرمه "

"عالیه ، خواهر و برادر ، هر دو پزشک . میتونیم سه تایی یه گروه تشکیل بدیم . حتما باید از نزدیک با ایشون آشنا بشم "

و به این ترتیب بود که در مدتی کوتاه عشقی عمیق پا گرفت و آن دو تمام اوقات خود را چه در بیمارستان و چه خارج از

آن با یک دیگر میگزرانند ، و فرصتی برای فرزانه باقی نمیماند تا با عطیه باشد .

هر چند عطیه بیش از پیش تنها شده بود، از اینکه میدید عزیزترین عزیزش در اوج خوشی و سعادت به سر میبرد، خوشحال بود. به هر حال، او تنهایی خود را پذیرفته بود و میدانست فقط اوست که همچنان در برهوت عشق سرگردان است.

مدت زیادی به مراسم نامزدی فرزانه نمانده بود و با اینکه او اصرار داشت عطیه خود را برای شرکت در این مراسم آماده کند، عطیه زیر بر نمیرفت. تصمیم نداشت در مراسم نامزدی فرزانه حضور یابد و وقتی این موضوع را به او گفت، فرزانه عصبانی شد و گریه کنان فریاد زد: "بسه دیگه. مردم از بس غصه تورو خوردم. تا کی می خوای واسه یه عشق بی حاصل ماتم بگیری؟ یا میای، یا نه من نه تو!"

عطیه او را در آغوش گرفت و در حالی که سعی در تسکینش داشت، به آرامی گفت: "آخه، خواهر من، وقتی وجود من باعث دردسر می شه، بهتر نیست توی خلوت خودم باقی بمونم؟!"

فرزانه فریاد بر آورد: "کدوم خلوت؟ این زندانی که تو برای خودت ساختی و اسمش رو گذاشتی خلوت، تورو به کجا میرسونه؟ تو دختر عاقل و فهمیده ای هستی. چرا خودتو ندیده میگیری و به آرزوهای خودت و تمام کسانی که دوستت دارن، پشت پا میزانی؟ تورو به خدا بیا و به فکر زندگیت باش. دیگه فرصتی نمونده. خیال میکنی همیشه همینطور خوشگل و خوش آب و رنگ باقی میمونی؟ قول میدم اگه با یه مرد خوب آشنا بشی، همه چی رو فراموش میکنی. به قول معروف، واسه کسی بمیر که واست تاب کنه. چرا متوجه نیستی. اون برای تو تره هم خرد نمی کنه. اینو نمیفهمی؟ به خودت بیا، دختر!"

عطیه همه اینها را میدانست و در حالی که به پهنای صورت اشک می ریخت، سریع تکان داد و گفت: "میدونم. همه اینارو میدونم. اما نمیتونم فراموشش کنم. ای کاش میمردم و از این همه درد و رنج راحت میشدم."

فرزانه دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: "این حرفو نزن، دختر. تو که نمی خوای منو عذاب بدی، می خوای؟" عطیه او را در بغل گرفت و گفت: "نه، فرزانه، نه. تورو از جونم بیشتر دوست دارم، اما باور کن سالهاست که دارم با

خودم می‌جنگم و هر روز بیشتر از روز پیش مفلوک می‌شم. مطمئنم فقط مرگه که میتونه به بد بختی‌هام پایان بده".
فرزانه گریه‌ش گرفت. او را محکم به خود فشرد. دلش می‌خواست به نحوی از او دل‌جویی کند، اما نمیدانست چگونه.

امیر بهادر خان غرق در تفکر در اتاقش نشسته بود که فرزانه به سراغش آمد. در واقع او بیشتر اوقاتش رو در تنهایی می‌گذراند. فکر عطیه لحظه‌ای اسوده‌اش نمی‌گذاشت. میدانست عطیه چه لحظات دردناکی را می‌گذراند و دلش می‌خواست می‌توانست کاری برای او انجام دهد، اما خود را عاجزتر از آن میدید که حتی ذره‌ای از درد و رنج او بکاهد.
او روی صندلی راحتی نشست و چشمان خیس از اشکش را از پنجره به بیرون دوخته بود که طقه‌ای به در خورد و بی‌آنکه او اجازه ورود دهد، فرزانه سراسیمه وارد شد و وقتی پدر را در آن حال دید، غم خود را فراموش کرد.

"چی شده، پدر؟ اتفاقی افتاده؟"

امیر بهادر خان به سرعت اشک‌هایش را پاک کرد و با صدایی که همچنان بغض‌لود بود، جواب داد: "نه، نه، من خوبم. مهم نیست. یاد مادرت افتاده بودم. ولی تو چته؟ نگران به نظر میرسی".
فرزانه با یادآوری مشکل خود، حالت پدر را فراموش کرد، مقابل او زانو زد و گفت: "اه، پدر. اعصابم خورده. عطیه نمی‌خواه تو نامزدی من شرکت کنه. خواهش می‌کنم شما باهاش صحبت کنین. شاید روی شما زمین‌نندازه".
امیر بهادر خان اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: "یعنی چه؟ مگه میشه عطیه نباشه؟ اون از همه به تو نزدیکتره".
فرزانه از جا بلند شد، به سمت پنجره رفت و گفت: "والا منم همینو بش می‌گم، ولی ظاهراً دلایلی رو برای خودش داره و به هر حال نتونستم قانعش کنم. حالا از شما می‌خوام..."

امیر بهادر خان حرف دخترش را قطع کرد و گفت: "باشه، باشه. خودم باهاش حرف می‌زنم و سعی می‌کنم قانعش کنم. بهش بگو به سر به من بزنه. بگو کارش دارم، ولی نگو چیکار، چون ممکنه نیاد".

عطیه به ندرت به آن خانه پا می گذاشت. فقط گاهگداری به پدر و مادرش سر میزد. فرزانه را که بیرون از خانه میدید و ترجیح میداد با بقیه اعضای خانواده او روبه رو نشود، ولی وقتی فرزانه گفت که پدرش با او کار دارد، به ناچار به این دیدار تن داد و به سراغ امیر بهادر خان رفت.

وقتی پشت در اتاق امیر بهادر خان ایستاده بود، به یاد آورد مدت زیادی از آن زمانی که به اتاق او میرفت و با هم به درد او دل مینشستند، می گذرد. آهسته تلنگری به در زد و پس از شنیدن صدای شازده که اجازه ورود میداد، آهسته در را گشود و وارد شد.

امیر بهادر خان به راستی از دیدن او خوشحال شد، اما بروز نداد و به سردی تعارف کرد که بنشیند.

عطیه جلو رفت، اما قبل از روز اینکه روی صندلی بنشیند و به امیر بهادر خان اجازه حرف زدن دهد، گفت: "میدونم برای چی میخواستین منو ببینین، اما جوابم منفیه".

امیر بهادر خان بی آنکه در حالت خود تغییری دهد، او را مخاطب قرار داد و با لحنی جدی گفت: "بین عطیه، از این بچه بعضی ها دست بردار. بیش از اینها از تو توقع دارم. تو تنها دوست فرزانه هستی. در

واقع با خواهر براتش فرقی نداری. این جور وقایع فقط یه بار در زندگی هر کس رخ میده. اگه بخوای خودتو از این برنامه کنار بکشی، مطمئن باش هم دل فرزانه رو میشکنی... هم دل فخرالسادات رو».

عطیه با شنیدن اسم فخرالسادات ناگهان سست شد، به گریه افتاد و در همان حال گفت: «آخه شما که خوب میدونین چرا نمیخوام پیام، راستش دلم شور میزنه. میتروسم اتفاقی بیفته و فریبرز منو مسبب اون بدونه. فریبرز و زنش از من

متنفرن. چرا میخواین منو خرد کنین؟»

امیر بهادر خان روی صندلی اش کمی به جلو خم شد و قاطعانه تر از قبل گفت: «اینجا خونه ی منه، نه خونه ی فریبرز. به

اونا ربطی نداره کی به اینجا رفت و آمد میکنه. به علاوه، فریبرز میدونه تو و فرزانه چقدر به همدیگه علاقه دارین. قول میدم هیچ اتفاقی نیفته».

عطیه تردید داشت. گفت: «چه تضمینی وجود داره مسأله ای پیش نیاد. شما که میدونین اون دو تا چه احساسی نسبت به من دارن».

«اونا مهم نیستن. فرزانه س که مهمه. مطمئنم با اومدن تو روح فخرالسادات رو هم شاد میکنی. تازه، من خودم هستم و قول میدم اگه موردی پیش اومد، تنهات نذارم، حتی اگه به قیمت از دست دادن محبت بچه م باشه. حالا راضی شدی؟»

عطیه معترضانه سری تکان داد و گفت: «نه. این درست نیست. اجازه نمیدم شما چنین کاری کنین. من حاضر همه ی سختیها رو به جون بخرم ولی وجودم باعث نشه بین شماها اختلاف بیفته».

«بین دختر، لازم نیست نگران باشی. من»...

عطیه دستش را بالا آورد، حرف او را قطع کرد و گفت: «باشه، باشه. حرفی ندارم، ولی قول بدین اگه برخوردی پیش اومد، شما دخالت نکنین، وگرنه دیگه هرگز منو نمی بینین».

به نظر میرسید تهدید او جدی است و این چیزی نبود که امیر بهادر خان بخواهد. بنابراین با لحنی که بوضوح هراسان بود، گفت: «خیلی خوب، قول میدم».

و سرانجام عطیه از سر اکراه قبول کرد. دلش گواهی میداد که آن شب بی جنجال سپری نخواهد شد.

غروب بود که عطیه وارد باغ شد و یکسر به اتاق پدر و مادرش رفت. هنوز زود بود و میتواند ساعتی را با آنان بگذراند. آن شب در انتخاب لباس و آرایش دقت زیادی به خرج داده بود. این اولین بار بود که دکتر فرخی را میدید و دلش میخواست به عنوان نزدیکترین دوست فرزانه بی نقص جلوه کند. لباسی ساده و خوش دوخت پوشیده و گیسوان موج خوش رنگ را از دو طرف با گیره ای هم رنگ پیراهنش بالای سر جمع کرده بود و بقیه ی آن روی شانه هایش رها بود. بجز کمی ریمل که مژگان سیاه و بلندش را انبوه تر نشان میداد و رژ لبی کمرنگ، آرایش دیگری نداشت.

قبل از رفتن به ساختمان اربابی، در آئینه قدی نگاهی به خودش انداخت و از آنچه دید، بدش نیامد. زیبا شده بود. طوری قد و بلایش را برانداز میکرد که انگار اولین بار است خودش را میبیند. آدمی که همیشه در غم و اندوه فرو رفته بود، حالا صدقه سر هیجان دیدن معشوق سر از خودش نبود.

قدمی از آئینه فاصله گرفت و چرخي زد تا به پشت لباسش هم نگاهی بیندازد. و اطلس که از آن طرف اتاق تماشایش میکرد، در دل زیبایی او را ستود و با لحنی حیرت بار گفت: «میبینی مادر؟ خدا همه چی رو در حق تو تموم کرده، اون وقت تو قدر نمیدونی. چی میشه همیشه همین طوری شاداب و سر حال باشی؟»

عطیه رو به مادرش کرد، آهی کشید و گفت: «خوشحال به نظر میام، مامان. دست به دلم بذار، خونه».

اطلس اشکهای خود را پس راند و گفت: «چرا این همه ناشکری میکنی، دختر جون؟ چرا طالب کسی هستی که جزو ناممکنهاس؟ از خواب بیدار شو مادر. این چند صباح که رفت، دیگه برنمیگرده. از ما گفتن بود».

عطیه به چشمانش تابی داد و گفت: «دوباره شروع نکن، مامان. بذار دردم توی دلم بمونه».

اطلس سری به نشانه ی تأسف تکان داد و گفت: «هر وقت اودم حرف بزنی، همینو گفتم. باشه. پیشمونیش مال خودته، دختر جون. مگه ما به موقعی خوشگل نبودیم؟ چی شد؟ حالا ازمون چی مونده؟ میگی دلم نسوزه که این همه خوشگلی تو داره هدر میره؟»

طاقت عطیه تمام شد. مقابل مادرش روی زمین نشست و گفت: «میدونی چیه، مامان؟ بذار آب پاکی رو بریزم روی دستت تا هم خیال شما راحت بشه، هم خیال من. تا روزی که زنده م، شوهر نمیکنم. اگه خدا یکیه، عشق منم یکیه. دل من هرزه نیست که امروز مال این باشه و فردا مال اون. میدونم هیچ وقت به آرزوم نمیرسم، اما میتونم با رویاهام زندگی کنم، چی کار کنم؟ دوسش دارم. حالا بالا برین، پایین بیاین، من شوهر بکن نیستم».

اطلس خیال نداشت کوتاه بیاید. گفت: «شوهر کردن چه ربطی به این حرفا داره؟»

عطیه کفری شده بود. گفت: «مگه نه اینکه آدم باید روح و قلبش رو در اختیار شوهرش بذاره؟ وقتی من نمیتونم تمام و

کمال متعلق به کسی باشم، چرا باید به مادر مرده ی دیگه رو هم بدبخت کنم؟ این گناه نیست؟»

سپس عطیه لحنی ملتسانه به خود گرفت و ادامه داد: «تو رو خدا مامان، لاقل واسه یه بارم شده، درد منو حس کنین، هم

شما و هم بابا، و دیگه این قدر اصرار نکنین شوهر کنم.»

اطلس به چشمان خیس از اشک دخترش نگاه کرد. رنج او را میدید و دلش به حال یكدانه دخترش میسوخت. شمعی که

نظاره گر زوال خود بود. چگونه میتوانست لب فرو بندد؟ مادر بود و هیچ مادری را تاب تحمل رنج کشیدن فرزندش

نیست. ولی ظاهرا چاره ای نداشت. نمیبایست بیش از این او را می آزرده.

او آهی کشید و گفت: «باشه، دختر. دیگه حرفی نمیزنم. از خدا میخوام محبت این پسره رو از دلت بیرون کنه.»

عطیه لبخندی زد، مادرش را بوسید و گفت: «این بهترین دعاییه که میتونین در حق من بکنین، ولی گمان نکنم خدا واسه

پرداختن به من وقت داشته باشه.»

اطلس با دست دخترش را کنار زد و گفت: «برو، دختر. از این حرفها نزن که خدا قهرش میگیره.»

عطیه از جا بلند شد و در حالی که دوباره خود را در آئینه برانداز میکرد، گفت: «بذار بگیره. دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی

نیست.»

در همین موقع عطا از در وارد شد و به عطیه گفت: «تو که هنوز اینجایی، دختر. بجنب همه مهمونا اومدن.»

عطیه خنده کنان از آئینه فاصله گرفت و همین طور که کفشهایش را

می پوشید ، گفت : نمی دونین چقدر خوشحالم که شما دو تا امشب اونجا نیستین. دلم نمی خواد جلوی چشم من به این و

اون خدمت کنین. باید از امیر بهادر خان تشکر کنم که امشب به شماها مرخصی داد.

عطیه قبل از آنکه وارد ساختمان شود قدری در ایوان ایستاد تا اعتماد به نفس لازم را به دست بیاورد. در تمام طول

عمرش این اولین بار بود که به چنین مجالسی پا می گذاشت. البته دختری آداب دان و با نزاکت بود، اما تا به حال این همه آدم سطح بالا و مهم را یکجا ندیده بود. از سوی دیگر، بیش از 7 ماه از دیدارش با فریبرز می گذشت و همه ی اینها در مجموع باعث اضطراب و سرعت گرفتن ضربان قلبش شده بود. زانوانش می لرزید و احساس می کرد هوای کافی برای تنفس در اختیار ندارد.

صدای موسیقی ملایمی از سالن پذیرایی به گوش می رسید و کل ساختمان غرق در نور بود. آهسته وارد سالن شد و به اطراف چشم دوخت. هیچ کس متوجه ورود او نشده بود. همانجا ایستاد و بررسی کرد. ناگهان چشمش به فریبرز افتاد که در انتهای سالن کنار ملیکا و دو، سه نفر دیگر ایستاده بود. برای لحظه ای قلبش فرو ریخت و دستش را به دیوار تکیه داد تا از سقوط خود جلوگیری کند. احساس می کرد صورتش گر گرفته است.

در همین موقع فرزانه او را دید و در حالی که شتابان به سویش می آمد، با صدای بلند نام او را بر زبان آورد. "عطیه!" و این باعث شد توجه همه به او جلب شود، که متعاقبا سکوتی سنگین بر سالن حکمفرما شد که فقط ترنم موسیقی آن را در هم می شکست. همه به او نگاه می کردند و عطیه احساس می کرد زمین زیر پایش هر لحظه خالی و خالی تر می شود. گویی میان زمین و آسمان معلق مانده بود. سرش به دوران افتاد و شاید اگر فرزانه از راه نمی رسید و بازوی او را نمی گرفت روی زمین ولو می شد.

فرزانه غافل از حال او گفت: چقدر خوشگل شدی ورپریده! می خوام امشب همه رو لت و پار کنی؟

سپس در حالی که او را به دنبال خود می کشید، ادامه داد:

-بیا انقدر از تو واسه پدرام حرف زده م که ندیده می سناستت.

در همین موقع مردی خوش ظاهر و خوش پوش لبخندزنان به آنان نزدیک شد و گفت:

-شرط می بندم این عطیه خانمه که ما رو سرافراز کردن و تشریف آوردن.

و سری به نشانه ی احترام برای او تکان داد:

-سلام. من پدرام هستم. پدرام فرخی.

عطیه تبسم کنان سلام او را پاسخ داد:

-از آشنایی با شما خیلی خوشحالم، دکتر.

"منم همین طور، خانم جوان. به مجلس ما خوش اومدین. شنیده بودم خواهرزنم خوشگله، اما نه دیگه انقدر!"

عطیه متواضعانه لبخندی زد و گفت:

-نظر لطف‌تونه دکتر.

برخورد خوشایند و صمیمانه ی پدرام بیش از انتظار عطیه بود. به فرزانه حق می داد دل به او باخته باشد.

سپس عطیه در حالی که پدرام و فرزانه او را در میان گرفته بودند، به تمام دوستان آن دو معرفی شد. وقتی به گروهی

رسیدند که فریبرز و ملیکا هم جزوشان بودند، نگاه خصمانه ی ملیکا پشت عطیه را لرزاند، اما نگاه فریبرز را مهربان و

تحسین آمیز دید و این برای او یعنی همه چیز، ولی برای اینکه گزک به دست ملیکا ندهد بسیار خشک و رسمی با گروه

سلام و علیک کرد و به سرعت از آنان دور شد.

امیربهادر خان که با چند تن از دوستانش در گوشه ای نشسته بود، به عطیه اشاره کرد که نزد آنان برود. سپس مغرورانه

او را به دوستانش که همگی افراد متشخص و همسن و سال خودش بودند، معرفی کرد و از او خواست کمی نزدشان

بنشیند.

عطیه روی مبلی در کنار امیربهادر خان نشست و مدتی به گوی آنان گوش داد. کمی بعد که صحبت آقایون گل

انداخته بود، امیربهادر خان به آرامی به سمت او خم شد و در گوشش زمزمه کرد:

"هیچ می دونی تو خوشگل ترین دختر این مجلسی؟"

عطیه لبخندی زد و از سر شرم سرش را به زیر انداخت اما وقتی دوباره سرش را بالا کرد نگاهش با نگاه فریبرز تلاقی

کرد و آنچه در نگاه او دید کاملا متفاوت با دقایقی پیش بود؛ نگاهی لبریز از خشم و نفرت. عطیه احساس خفگی کرد

گویی پنجه ای قوی گلویش را می فشرد. به سختی آب دهان خود را قورت داد و بی آنکه به امیربهادر خان نگاه کند

گفت: اگه اجازه بدین من برم

امیربهادر خان تعجب زده پرسید:

-کجا؟

عطیه آهسته گفت:

-میرم یه جای دیگه میشینم. فریرز بدجوری نگاهم می کنه. می ترسم...

امیربهادر خان نگذاشت او ادامه دهد گفت: باشه. برو...

عطیه از جا بلند شد از دوستان امیربهادر خان عذرخواهی کرد و به سمتی رفت که فرزانه و چند تن از همکارانش حلقه

ای تشکیل داده بودند، اما در آنجا هم زیاد دوام نیاورد. حرفی نداشت با آنان بزند.

بی آنکه متوجه کسی شود، از گروه جدا شد و به تنهایی روی میلی نزدیک پنجره ای قدی که به ایوان باز می شد، نشست.

مجلس گرم شده بود و همه مشغول گفتگو و خوردن و آشامیدن بودند، و عطیه از سر حواس پرتی اطراف را از نظر می

گذراند که صدای فرزانه او را از عالم خیال بیرون آورد.

"عطیه می خواستم با یکی از دوستای خوب من و پدرام آشنا بشی.

او سرش را بالا کرد. مردی خوش لباس تقریباً همسن و سال پدرام، با موها و ابروان به هم پیوسته ی سیاه، چشمانی به

رنگ سبز و صورتی استخوانی و آفتاب سوخته در کنار فرزانه و پدرام ایستاده بود.

بی شک مردی جذاب بود.

فرزانه رو به مرد جوان ادامه داد:

-این خواهرم عطیه س.

و رو به عطیه کرد:

-ایشون هم مهندس پوریا خردمند.

عطیه سری تکان داد و دستش را به طرف او دراز کرد:

-خوشوقتم.

مهندس خردمند به گرمی با عطیه دست داد و گفت:

-تعریف شما رو خیلی شنیده بودم و دلم می خواست از نزدیک ملاقاتتون کنم.

عطیه لبخندی زد و گفت: لطف دارین. راستش فرزانه زیادی غلو می کنه.

پوریا خردمند سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و گفت:

-نه. در واقع ایشون نتونستن محسنات شما رو کاملا توصیف کنن. زیباتر از اون هستین که شنیده بودم. می تونم

بشینم؟

عطیه سری تکان داد:

-اوه،البته.

مهندس خردمند بسیار اجتماعی بود و به سرعت صحبت شان گُل

انداخت، به طوری که عطیه اصلا متوجه نشد فرزانه و پوریا چه موقع آن دو را تنها گذاشتند و رفتند، و وقتی این را

فهمید، ناگهان از اینکه در کنار مردی بیگانه نشسته است، معذّب شد. به هر حال دور از ادب میدانست که عذر او را

بخواهد. کمی بعد، هضم قضیه برایش راحت تر شد و تحت تاثیر خوش صحبتی و نزاکت مهندس خردمند چنان از

اطراف غافل شد که ندید امیر بهادر خان و فریبرز، هر یک از گوشه ای از سالن، او را زیر نظر دارند.

هنگام صرف شام هم مهندس خردمند او را رها نکرد. در واقع مثل کنه به عطیه چسبیده بود و چپ و راست از او

پذیرایی میکرد. وقتی غذایشان را کشیدند و گوشه ای نشستند، پوریا از عطیه خواست همانجا منتظر بماند تا او برایش

نوشابه بیاورد.

هنوز لحظه ای از رفتن او نگذشته بود که عطیه با شنیدن صدای فریبرز و لحن طعنه آمیز او به شدت یکه خورد. "خیلی

گرد و خاک کردی، دختر!"

عطیه به جای اینکه به او نگاه کند، نگاهش را به دنبال ملیکا به اطراف چرخاند.

فریبرز ادامه داد: "واسه چی انقدر با این یارو گرم گرفتی؟"

ملیکا با آن شکم برمد اش آن طرف سالن ایستاده بود و شام میخورد، و اصلا حواسش نبود.

عطیه سرش را بالا کرد و گفت: "گمان نمیکنم به تو ربطی داشته باشه. جنابعالی چه کاره ی من هستی؟"

فریبرز جا خورد، اما کم نیاورد. گفت: "خیلی هم ربط داره. مگه نه اینکه تو مثل خواهرمی؟"

عطیه پوزخندی زد: "نه بابا! از کی تا حالا فهمیدی من..."

فریبرز حرف او را قطع کرد: "فعلا جاش نیست برات توضیح بدم. باشه برای بعد".

و همان طور که نا غافل آمده بود، رفت و عطیه را مات و مبهوت بر جا گذاشت. اصلا سر در نیاورد. یعنی فریبرز

حسادت کرده بود؟ در این صورت، آیا معنی اش این نبود که او را دوست داشت؟

نه، این ممکن نبود. ناگهان قلبش مالمال از شادمانی شد، که لحظه ای بیش نپایید زیرا ناخودآگاه چشمش به ملیکا افتاد

که فرزند فریبرز را در بطن خود میپروراند.

هنوز از بهت این قضیه بیرون نیامده بود که بازخواست امیر بهادر خان او را حیرت زده کرد. "خوب با جناب مهندس

دل دادین و قلوه گرفتین!"

عطیه سرش را بالا کرد و خواست حرفی بزند که امیر بهادر خان ادامه داد: "جوون برازنده ایه. اینطور که معلومه

چشمش تورو گرفته. بعید نیست ازت خواستگاری کنه".

عطیه که متوجه لحن کنایه آمیز او شده بود، در صدد برآمد جوابی دندان شکن دهد، و گفت: "بله، بعید نیست. به نظرم

ادم خوب و خوش مشربیه."

"یعنی اگه ازت خواستگاری کنه، قبول میکنی؟"

عطیه برای لحظه ای فکر کرد و جواب داد: "آره. به نظرم قبول کنم. چه عیب داره؟"

امیر بهادر خان دندان هایش را روی هم فشرد و گفت: "عیبی که نداره، ولی بپا گول ظاهر افراد رو نخوری."

"یعنی میگین ظاهرش با باطنش فرق داره؟"

امیر بهادر خان هل شد و جواب داد: "نه، نه. نمیگم اون ادم خوبی نیست. در واقع شناخت زیادی ازش ندارم. منظورم

این بود که در انتخاب مرد زندگیت دقت کن."

عطیه سرش را به یک سو خم کرد و گفت: "متشکرم که نگرانم هستین، ولی گمان کنم انقدر عاقلم میرسه که در

تشخیصم اشتباه نکنم."

امیر بهادر خان دلخور شد، سری تکان داد و بی آنکه حرف دیگری بزند، از او فاصله گرفت و به سراغ دوستانش رفت.

اوضاع غریب بود. یک دل و صد دلبر. از این بازی خنده اش گرفته بود. اگر مهندس خردمند به اندازه فریبرز برازنده

نبود، دست کمی هم از او نداشت. اما خوب، او که خیال نداشت شوهر کند، حالا هر قدر هم که جناب مهندس او را تر و

خشک کند. و حسادت فریبرز از سویی و دستپاچگی امیر بهادر خان از سوی دیگر!

و از ذهنش گذشت: مردها چه موجودات عجیبی هستن!

موقع حلقه دست کردن و بریدن کیک رسیده بود. فرزانه و پدرام پشت کیک ایستادند و تمام میهمانان هلقه وار روبروی

آنان. عطیه در کنار مهندس خردمند در ردیف اول و مرکز حلقه ایستاده بود و با چشمانی لبریز از اشک شوق مراسم را

نگاه میکرد. حلقه ها رد و بدل شد و بعد از اینکه آن دو کیک را بریدند و تکه ای در دهان یک دیگر گذاشتند، غریو

شادمانی جمعیت همراه با کف زدن هایشان سالن را به لرزه در آورد. سپس پدر و مادر پدرام جلو رفتند و هدیه ای به فرزانه دادند. و بعد نوبت به امیر بهادر خان رسید، که جلو رفت، فرزانه و پدرام را بوسید و به آنان تبریک گفت. پس از آن مهمانان به ترتیب اولویت جلو رفتند تا به آن دو تبریک بگویند.

عطیه همچنان ایستاده بود و تماشا میکرد، که مهندس خردمند تعجب زده او را مخاطب قرار داد و گفت: "شما خواهر فرزانه هستید. حقیقت بود جزو نفرات اول جلو میرفتین و بهش تبریک میگفتین".

عطیه لبخندی زد و گفت: "میدونستم بالاخره به طوری این مساله مطرح می شه. راستش من و فرزانه خواهر رضایی هستیم".

"خواهر رضایی؟!!"

"بله، یعنی مادر من به اونم شیر داده. پدر و مادر من برای شازده کار میکنند. هر دوشون خدمتکار این خونه هستن".

"چی گفتین؟! خدمتکار! اوه، نه. یعنی شما... حتما شوخی می کنین".

"من با هیچکی شوخی ندارم".

"ولی.. من خیال میکردم شما..."

"متاسفم که نا امیدتون کردم، آقا. اما باید بدونین من به پدر و مادرم افتخار می کنم".

مهندس خردمند چنان خیره به عطیه می نگریست که به نظر میرسید هر آن چشمانش از حدقه بیرون خواهد زد. نمی توانست باور کند. ممکن نبود. اصلا به عطیه نمی آمد دختر خدمتکار باشد.

صدای عطیه او را از عالم تفکر بیرون آورد: "حسابی غافلگیر شدین، آقای مهندس، نه؟!?"

او سرش را تکان داد و گفت: "اوه، نه... راستش... بله. یعنی به کمی. من ... من خیال می کردم می تونم..."

عطیه لبخندی زد و گفت: "میدونم چی می خواین بگین. متاسفم که دنیای قشنگتون رو خراب کردم، اما از دروغ بیزارم.

صداقت و راست گویی همیشه بهتره، نه؟!?"

"اوه، بله. بله. حق با شماس. منم متأسفم. شاید اگر اینطور نبود"....

"لازم نیست چیزی بگین. به شما ایرادی نمی گیرم. می دونم در شأن شماس که با آدمی مثل من"...

مهندس خردمند نگذاشت او حرفش را تمام کند و مضطربانه گفت: "نه، نه. چطور همچین چیزی به ذهنتون خطور کرد که"....

"کافیه آقا. من بچه نیستن. گمان می کنم آنقدر شعور داشته باشم که بفهمم جایگاهم کجاس. مطمئناً فرزانه نیت خیر داشته و آنقدر به من محبت داره که فکر نکرده همه همون طور که اون به من نگاه می کنه، منو نمی بینن. به هر حال.... شما مرد شایسته ای هستین آقا، ولی من به دردتون نمی خورم"

مهندس خردمند در بد مخمصه ای گیر کرده بود. از سویی از عطیه خوشش آمده بود و بیش از آن صداقتش را می ستود و از سوی دیگر فکر می کرد چگونه می تواند چنین مسئله ای را هضم کند و آن را در حلقوم دیگران هم فرو کند؟

به هر حال بهتر دید به نحوی از او دلجویی کند و گفت: "بین، شما دختر خوب و شایسته ای هستین".

"بله، شاید باشم ولی مناسب شما و خانواده ی برجسته تون نیستم".

"ولی"....

"کافیه آقای مهندس. خوبه آدم دست کم با خودش روراست باشه".

"راستش نمی دونم چی بگم".

"لازم نیست چیزی بگین آقا. به هر حال از آشنایی با شما خوشحال شدم".

عطیه این را گفت و او را با افکار مغشوشش تنها گذاشت.

همه دور فرزانه و پدرام حلقه زده بودند و یک به یک به او تبریک می گفتند. عطیه راه خود را از بین جمعیت باز کرد و بهطرف فرزانه رفت. همزمان فرزانه هم او را دید و برایش آغوش گشود. عطیه جلو رفت، او را بوسید و تبریک گفت. سپس به پدرام تبریک گفتف برای هر دوی آنان آرزوی خوشبختی کرد و بازگشت تا جای خود را به نفر بعدی بدهد، که سینه به سینه با فریبرز برخورد کرد. آن قدر به او نزدیک بود که گرمای نفسش را روی صورت خود حس می کرد. عطیه برای لحظه ای در جا میخکوب شد، اما فریبرز بسرعت خود را کنار کشید و به سمتی دیگر رفت. نگاهش سرد و بی اعتنا بود و قلب عطیه را به درد آورد. برای او هیچ چیز زجرآورتر از این نبود که مورد بی مهری معشوق قرار گیرد. برای لحظه ای از خودش، از عشقش، از مجلسی که در آن حضور داشت و از تمام دنیا، بیزار شد و آهسته، بی آنکه کسی متوجه شود از سالن خارج شد و خود را به باغ رساند.

برودت هوا در تک تک سلول هایش رسوخ کرد و مورمورش شد، اما به هوای آزاد احتیاج داشت و سرما را نادیده گرفت. احساس خفقان می کرد و چند نفس عمیق تا حدودی حالش را جا آورد. آهسته به سمت درخت چناری رفت که در کنار استخر قد برافراشته بود، به آن تکیه داد و بی اختیار اشکهایش فرو ریخت. دیگر قادر نبود آنها را مهار کند. انگار کسی به قلش چنگ می کشید. دلش نمی خواست آن همه مورد نفرت محبوبش باشد. اصلاً نمی بایست می آمد. آنجا جای او نبود. او موجودی مطرود بود و می بایست با غم و تنهایی خود سر می کرد. خود را موجودی زائد می دید. می بایست می رفت، هر چه زودتر آن خانه را ترک می کرد و هرگز بر نمی گشت. می بایست از زندگی تک تک آنان بیرون می رفت. شاید مادرش درست می فت. زندگی در دنیای خیال کافی بود. واقعیت ملموس تر از آن بود که نتواند احساسش کند.

به یاد مهندس خردمند افتاد و لبخندی تلخ لبانش را از هم گشود. وقتی جناب مهندس فهمیده بود که او دختر خدمتکار خانه است، مؤدبانه خود را کنار کشیده بود. ولی عطیه از این بابت گله ای نداشت. دست کم تکلیفش روشن شده بود. آقای مهندس باعث شده بود او به یاد بیاورد چه جایگاهی دارد، همین طور نگاه بی اعتنای فریبرز به او. حالا دیگر می

دانست باید چه کار کند، و به آرامی به سمت اتاق خودشان به راه افتاد.

تمام افرادی که در سالن حضور داشتند به قدری سرشان گرم بود که هیچ یک متوجه غیبت عطیه نشد. و بالاخره فرزانه بود که این را فهمید، آن هم زمانی که عده ای از میهمانان رفتند و سالن تا حدودی خلوت شد.

او با لحنی نگران پرسید: "عطیه کجاس؟"

نگاه فرزانه روی مهندس خردمند ثابت ماند، و او سری تکان داد و گفت: "نمی دونم. ظاهراً رفته، ولی من نفهمیدم کی رفت".

فریبرز گفت: "به نظرم من یه لحظه دیدم داشت از سالن بیرون می رفت".

فرزانه اعتراض کرد: "خوب، چرا مانعش نشدی؟"

به جای فریبرز، ملیکا جواب داد: "جای او اینجا نبود. به نظرم خودش این رو فهمید و ترجیح داد بره".

فرزانه چپ چپ به او نگاه کرد و گفت: "می دونم نظر خوبی نسبت به عطیه نداری، اما باید بدونی جای اون همه جا هست، بخصوص توی قلب همه ی ما".

سس فریبرز را مخاطب قرار داد و اضافه کرد: "من نمی دونم اون چه هیزم تری به شماها فروخته. به زنت کاری ندارم،

اما از تو تعجب می کنم. ما سه تا قبلاً دوستای خوبی واسه هم بودیم و تو بهتر از هر کسی می دونی اون چه فرشته ایه.

بهتره اینو به زنت بفهمونی و یه سری هم به قلب خودت بزنی و ببینی اون چی میگه. اگه تو از خودت مطمئن نیستی،

تقصیر عطیه نیست".

فریبرز بشدت جا خورده بود و نمی دانست چه بگوید. برای لحظاتی طولانی سکوتی سنگین بر سالن حکمفرما شد و

دست آخر ملیکا بود که سکوت را شکست. در حالی که پوزخندی بر لب داشت گفت: "زیادی داری تند میری فرزانه

خانم. پیاده شو با هم بریم. ظاهراً تو از خیلی چیزها خبر نداری... که البته من خبر دارم".

سپس نگاهش را بر امیربهادر خان متمرکز کرد و ادامه داد: "ولی ترجیح میدم بعداً در این باره حرف بزنیم" ...

و دوباره رو به فرزانه گفت: "...وقتی همه رفتن".

لحن قاطع او باعث شد فرزانه برای لحظاتی تردید کند، اما بسرعت اعتماد به نفس خود را بدست آورد و گفت: "هر چی

هست بهتره همین حالا بگی. گمان نمی کنم" ...

فریبرز حرف او را قطع کرد: "بس کن فرزانه. حالا موقعش نیست".

و دست ملیکا را گرفت و در حالی که او را به دنبال خود می کشید، رو به جمع ادامه داد: "ملیکا امشب زیاد سر پا بوده.

باید استراحت کنه. از همگی معذرت می خوام. شب بخیر".

چند نفری که در سالن باقی مانده بودند، آهسته سری تکان دادند و یکی دو نفری هم زیر لب جواب شب بخیر او را

دادند.

فرزانه برای چند لحظه ساکت ایستاد و به مسیر رفتن آن دو خیره شد. می دانست نمی تواند صبر کند. می بایست سنگ

هایش را با فریبرز وا می کند. بسرعت دستش را از دست پدرام بیرون کشید و به طرف سرسرا دوید. فریبرز و ملیکا به

ایوان پا گذاشته بودند که فرزانه خود را به آنان رساند.

"فریبرز!"

آن دو ایستادند.

فرزانه بی آنکه حتی نیم نگاهی به ملیکا بیندازد، فریبرز را مخاطب قرار داد و گفت: "بین، من نمی دونم شماها چه نقشه

ای واسه عطیه کشیدین و اصولاً چرا می خواین اونو از چشم همه بندازین. تو خوب اونو می شناسی و می دونی که یه

خانم به تمام معناس. می دونی که" ...

فریبرز نگذاشت که او ادامه دهد. پوزخندی زد و گفت: "آن قدرها هم که خیال می کنی پاک و مطهر نیست. اون سر

همه ی ما رو کلاه گذاشته. اون کثافت "...

و این بار فرزانه بود که حرف او را قطع کرد: "حرف دهنتم رو بفهم. من اجازه نمیدم به عطیه توهین کنی."

"گوش کن دختر، این قصه سر دراز داره و منم الان خسته ام. فقط آن قدر برات بگم که پای پدر هم وسطه. اوضاع بی ریخت تر از اونه که تصور می کنی."

سپس فریبرز بی آنکه به فرزانه فرصت پاسخویی دهد، ملیکا را که با لبخندی شیطانی بر لب به فرزانه می نگریست، به دنبال خود کشید و با هم از پله ها سرازیر شدند، و فرزانه را مات و مبهوت بر جا گذاشتند.

همه ی میهمانان رفته بودند و خانه در سکوتی عمیق فرو رفته بود. امیر بهادر خانم آشفته و مشوش کنار پنجره ی اتاقش ایستاده بود و به تاریکی شب می نگریست. احساس خطر می کرد. بوضوح متوجه نگاه موزیانه ملیکا شده بود. آیا ملیکا چیزی می دانست و می خواست پرده از راز او بردارد؟ نگاه های فریبرز هم عادی نبود. به محض اینکه چشم در چشم می شدند، طوری نگاهش می زدند که انگار او مرتکب جنایت شده است. با اینکه جشن نامزدی دخترش به خوبی برگزار شده بود، پایان خوشی برای او نداشت. می ترسید مورد بازخواست فرزدانش قرار بگیرد. می بایست فکری می کرد.

تا صبح در اتاقش راه رفت و فکر کرد و هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که به طرف اتاق عطا و اطلس به راه افتاد. می دانست آنان برای نماز بیدار می شوند.

عطا نمازش را سلام داده بود که صدای ضربه ای آهسته را بر در شنید. تعجب زده از جا برخاست و به سمت در رفت.

وقتی در را باز کرد و چشمش به ارباب افتاد، تعجبش صد چندان شد و گفت: "سلام ارباب. اتفاقی افتاده؟"

امیر بهادر خان سری به نشانه ی نفی تکان داد و در حالی که سعی می کرد تشویشش از صدایش مشهود نباشد

گفت: "نه. فقط می خواستم به عطیه بگی قبل از رفتن یه سری به من بزنه. دیشب که اینجا مونده، نمونده؟"

عطا که همچنان تعجب زده او را می نریست، جواب داد: "چرا، ارباب. اینجاس، خوابیده."

امیر بهادر خان نفسی از سر راحتی خیال کشید و گفت: "خیلی خوب. وقتی بیدار شد، بگو بیاد پیش من".

عطا نگران شد. پرسید: "خطایی از سر زده ارباب؟"

امیر بهادر خان لبخندی زورکی زد و گفت: "نه، نه. فقط می خواستم چیزی بهش بگم. مهم نیست".

خیال عطا راحت شد. "چشم ارباب. تا بیدار شد، می فرستمش بیاد پیش شما".

عطا همان جا ایستاد و رفتن امیر بهادر خان را تماشا کرد. اگر چه ارباب اطمینان داده بود که موضوع مهمی نیست، او ته

دلش می دانست خبرهایی هست. در تمام سال هایی که در خانه ارباب می کرد به یاد نداشت او شخصاً به سراغ او بیاید.

هر وقت کاری داشت، کسی را پی او می فرستاد. حالا خودش آمده بود و آن هم این وقت صبح.

خدایا خودت رحم کن. بچه م شانس و اقبال که نداره.

وقتی عطا به داخل اتاق برشت، اطلس را نشسته در رختخواب یافت. او که برای نماز بیدار شده بود، با شنیدن پیچ و پیچ

ارباب و شوهرش بشدت نگران شده و همان طور توی رختخواب خشکش زده بود.

وقتی عط وارد شد، او پرسید: "چی شده؟"

عطا سری تکان داد: "نمی دونم. با عطیه کار داشت".

"این وقت صبح؟"

"می گفت ترسیده عطیه تا بیدار شه، بره".

"نگفت چی کار داره؟"

"نه، نگفت. اما خیلی پریشون بود. خدا به خیر بگذرونه".

تا وقتی عطیه بیدار شود، آن دو دل توی دلشان نبود و عطیه بر خلاف همیشه که صبح زود از خواب بیدار می شد تا ساعتی از روز گذشته، در خواب بود.

بالاخره او چشمانش را گشود و نگاهی به اطراف انداخت. هیچ کس در اتاق نبود. به آرامی بلند شد و در بستر نشست. چقدر حالش بد بود. سرگیجه داشت و احساس دل به هم خوردگی می کرد. تمام بدنش کوفته و دردناک بود. بسختی از رختخواب بیرون آمد تا آبی به سر و صورتش بزند. مطمئناً آب سرد حالش را بهتر می کرد.

به زحمت خودش را به درِ اتاق رساند و همین که در آستانه ی در قرار گرفت، برای لحظه ای چشمانش سیاهی رفت و چهارچوب در را گرفت تا از سقوط خودش جلوگیری کند.

در همین موقع که اطلس از پله ها بالا می آمد، چشمش به او افتاد. سراسیمه به طرفش دوید و زیر بغلش را گرفت. "چته مادر؟ چرا صورتت مثل لبو شده؟ انگار تب داری".

عطیه تکیه خود را به او داد و دوباره به بستر برگشت.

اطلس دستپاچه شده بود. نمی دانست چه کار کند. برای چند لحظه دور خودش می چرخید و به دنبال راه چاره می گشت.

در همین موقع عطا هم وارد اتاق شد و با دیدن عطیه که بی حال در رختخواب افتاده بود، هول شد و پرسید: "چه ش شده؟"

اطلس مضطربانه گفت: "نمی دونم. میگه دلش آشوب می شه".

عطا گفت: "شاید رطوبتش کرده".

اطلس عصبانی شد. "چی چی رو رطوبتش کرده، مرد؟ داره مثل کوره می سوزه، تب داره".

عطا گفت: "حالا جواب آقا رو چی بدیم؟"

عطیه با شنیدن این حرف بسختی چشمانش را باز کرد و نجوا کنان پرسید: "موضوع چیه؟ آقا چی شده؟"

اطلس جواب او را داد: "هیچی نشده مادر. مهم نیست، تو بگیر بخواب".

عطا معترضانه رو به همسرش کرد: "یعنی چی مهم نیست؟ صبح کله ی سحر اومده بود اینجا. اگه مهم نبود که اون موقع صبح خودش راه نمی افتاد بیاد".

عطیه سرش را به طرف پدرش چرخاند و پرسید: "چی می خواست، بابا؟"

عطا کنار بستر دخترش نشست، دست او را در دست گرفت و گفت: "می خواست تو رو ببینه. خیلی پریشون بود. نمی دونم چی کار داره، اما خیلی سفارش کرده".

عطیه سری تکان داد و گفت: "باشه. میرم. بذارین یه کم حالم جا بیاد، میرم".

اطلس به تکاپو افتاد. ابتدا حوله ای را خیس کرد و روی پیشانی او گذاشت. سپس کمی قدومه درست کرد و به اصرار به او خوراند، اما ساعتی گذشت و تب عطیه همچنان باقی بود. بالاخره او به هر جان کنندی بود از جا بلند شد و از پدرش خواست کمکش کند تا به ساختمان اربابی برود. نمی توانست بیش از این امیر بهادر خان را منتظر بگذارد و از سوی دیگر، خود نیز کنجکاو بود زودتر از ماجرا سر در بیاورد.

عطیه همان طور که تکیه اش را به پدرش داده بود، وارد اتاق امیر بهادر خان شد. شازده با دیدن او در آن حال، وحشت زده فریاد زد: "چی شده؟"

عطا در حالی که عطیه را به سمت مبلی می برد، جواب داد: "نمی دونم، آقا، حالش بده. گمونم دیشب عرق داشته، وقتی از اینجا اومده بیرون، چاییده. معهذا، چون شما امر فرموده بودین، آوردمش".

امیر بهادر خان با دست اشاره کرد و گفت: "خیلی خوب، لطفا بیرون باش تا صدات کنم".

عطا سری به نشانه ی اطاعت فرود آورد و از اتاق بیرون رفت. بمحض رفتن او، امیر بهادر خان از جا بلند شد، قدمی به سوی عطیه برداشت و گفت: "واسه چی باین حال از جا بلند شدی. می فرستادی دنبالم خودم میومدم اونجا".

عطیه بی رمق سری تکان داد و گفت: "نه، مهم نیست. بگین چی شده. اکه ناراحتین که دیشب بی خبر رفتم، باید بگم

" ...

امیر بهادر خان با حرکت دست مانع او شد و گفت: " نه، نه. موضوع این نیست. حقیقتش به نظرم داره اتفاقی می افته.

ملیکا حرفای بودار می زنه. می خواستم از قبل بدونی تا اگه احیانا فرزانه یا فریبرز از تو بازخواست کردن " ...

"لازم نیست چیزی بگین. خودم می دونم باید چی کار کنم."

"نگرانم، عطیه. دیشب تا صبح نخوابیدم. می ترسم مشکلی واسه تو پیش بیاد."

عطیه لبخندی نامحسوسی زد و با صدایی که به سختی شنیده می شد، گفت: " منتظر چنین روزی بودم. اما شما نگران

نباشین. من که آب از سرم گذشته، چه یه وجب، چه ده وجب. نمی دارم پای شما رو وسط بکشن. خودمو سپر بلا می

کنم. میگم من مقصرم."

ناگهان چهره عطیه از شدت سر درد در هم فرو رفت و قلب شازده را به آتش کشید. بیش از آن عطیه را دوست داشت

که در تصور بگنجد. گفت: " تو چرا، عطیه؟ منم که بد کردم. چرا تو باید فدای حماقت من بشی؟ نه، این عادلانه نیست.

تو به قدر کافی زجر کشیدی."

ولی عطیه اهمیتی نمی داد. وقتی وجودش برای کسی که بیش از جان خود دوستش داشت بی اهمیت بود، چه فرقی می

کرد دیگران در موردش چگونه بیندیشند؟ او تصمیم خود را گرفته بود و گفت: " من فکرهامو کرده م. برای همیشه از

اینجا میرم دیگه خسته شدم. میرم همونجایی که چهار سال از عمرم رو توش گذرونده م. اونجا آرامش دارم و شاید

بتونم به سرگردانی روحم پایان بدم."

"ولی عطیهف تو می تونی " ...

"نه هیچ کاری نمی تونم بکنم. به قول معروف، سرد بیارم کتکه، گرم بیارم کتکه. بنابراین بهتره یه فکر اساسی کنم."

"ببین عطیه، تو نباید ناامید بشی. تو هنوز خیلی جوونی دلم نمی خواد اتفاقی برات بیفته. خودت که می دونی چقدر " ...

عطیه دستش را بالا کرد و او را از ادامه ی سخن بازداشت، بله، می دانست. بخوبی می دانست شازده عاشق اوست.

همچنین می دانست خود عاشق فریبرز است و فریبرز عاشق ملیکا. چه داستان مسخره ای حتی از یادآوری آن بیزار بود. می بایست مغزش را از این رؤیای پوچ پاک می کرد. رؤیا زمانی زیباست که بدانی روزی به واقعیت می پیوندد؛ در غیر این صورت، چه سود از پرداختن به آن؟ او احساس کرد حالش بدتر از قبل شده است و در حالی که از جا بلند می شد، گفت: "بهبتره تا فرزانه بیدار نشده و منو اینجا ندیده، برم. شما هم نمی خواد نگران باشین. خودم می دونم چی کار کنم".

امیر بهادر خان در سکوت ایستاد و رفتن او را تماشا کرد. عطیه بسختی قدم برمی داشت. کاملا معلوم بود تعادل ندارد. بالاخره به در رسید و در حالی که تکیه اش را به دیوار داده بود، در را باز کرد. عطا در راهرو به انتظار او ایستاده بود و با دیدنش قدمی جلو آمد. عطیه از اتاق خارج شد و هنوز قدمی با پدرش فاصله داشت که سرش به دوران افتاد، چشمانش سیاهی رفت و قبل از اینکه بتواند تکیه گاهی بیابد، نقش زمین شد.

عطا و امیر بهادر خان همزمان به سمت او دویدند. عطا روی زمین نشست و در حالی که سر عطیه را روی زانو گذاشته بود، نام او را فریاد می زد و کمک می طلبید. امیر بهادر خان چنان شوکه شده بود که همچون مجسمه بالای سر آن دو ایستاده بود و نگاه می کرد.

در همین موقع فرزانه که از صدای فریاد عطا بیدار شده بود، سراسیمه از راه رسید و با دیدن آن صحنه، همچون هر پزشکی دیگر در پی راه چاره برآمد، بی آنکه به فریاد و فغان عطا که ملتمسانه از او کمک می خواست، اعتنایی کند. ابتدا کنار عطیه زانو زد و نبض او را گرفت. سپس پلک او را باز کرد و نگاهی به مردمک چشمش انداخت. وقتی شروع به حرف زدن کرد، صدایش کمی لرزش داشت.

"تیش بالاس. کمک کنین بذاریمش روی تخت".

عطا گریه کنان از جا بلند شد و به کمک امیر بهادر خان، عطیه را به اتاق او بردند و روی تخت خواباندند.

سپس فرزانه گفت: "عطا، سریع برو فریبرز خان رو صدا کن، باید برسونیمش بیمارستان. پدر، شما هم به طوبا بگین به

تشت آب و نمک بیاره. باید پاشویه ش کنیم و تب رو بیاریم پایین. می ترسم دچار تشنج بشه."

عطا و امیربهدارخان بی هیچ حرفی پی دستور او از اتاق بیرون رفتند. فرزانه در حالی که جورابه‌های او را از پاهایش در می آورد، در این فکر بود که عطیه آن موقع روز آنجا جلوی اتاق پدر او چه کار داشت؟ حرفهای شب گذشته ی ملیکا و فریبرز در گوشه‌هایش طنین انداز بود مطمئناً کاسه ای زیر نیم کاسه بود. ولی فعلاً وقت پرداختن به این گونه مسایل را نداشت. می بایست برای عطیه کاری نی کرد.

طوباً پایین پای عطیه نشسته بود و او ررا پاشویه می کرد که فریبرز و عطا از راه رسیدند. فریبرز هم دقیقاً کارهایی را که فرزانه کرده بود، تکرار کرد. عطیه همچنان بیهوش بود و بقیه به تماشا ایستاده بودند.

همچنان که فریبرز در حال معاینه ی او بود، فرزانه گفت: امیدوارم تشخیصم غلط باشه، ولی گمان می کنم مننژینه. فریبرز سری تکان داد و گفت: منم همینو میگم. تا من میرم ماشینو بیارم، تو هم بجنب لباس بپوش. نباید یه لحظه رو هم از دست داد.

عطا دو دستی بر سر کوبید و به زانو افتاد.

فریبرز در حالی که به سمت بیرون می دوید، فریاد زد: حالا وقت ایت کارها نیست. کمک کن بیارش بیرون.

فریبرز رفت تا اتومبیل را بیاورد، فرزانه رفت تا لباس بپوشد، عطا گریه کنان دخترش را روی دستهایش گرفت و به سمت ایوان دوید، و در این میان، هیچ کس متوجه امیر بهدارخان که همچون سنگ از حرکت باز ایستاده بود، نشد.

اطلس سلانه سلانه به طرف ساختمان اربابی می آمد که ناگهان چشمش به شوهرش افتاد. یعنی درست می دید؟ آن عطا بود که عطیه را روی دست از پله ها پایین می آورد؟

او دیگر نفهمید چه شد. شیونی کشید و به سمت آنها دوید. ضجه می زد و می گفت: چی شده، عطا؟ بچه م چی شده؟ عطا بیش از آن عجله داشت که دغدغه ی حال همسرش را داشته باشد. به پایین پله ها رسیده بود که اتومبیل فریبرز با صدایی گوشخراش بر روی سنگریزه ها ترمز کرد.

و همزمان اطلس نیز به عطا رسید . ای وای خاک بر سرم شد . بچه م چه ش شده ؟ عطیه ، عطیه مادر ، حرف بزن .
اما عطیه خاموش بود . خاموش خاموش .

عطا در حالی که سعی می کرد عطیه را روی صندلی عقب بخواباند گفت : داریم می بریمش بیمارستان . دعا کن .
اطلس شیون کنان فریاد کشید : مرده؟

فریبرز خشمگینانه او را از کنار در اتومبیل به عقب راند و فریاد زد : نه ، نمرده . اما اگه معطلمون کنی ، می میره ... زود باش ، عطا . زود باش خودتم سوار شو .

عطا سر عطیه را بالانگه داشت ، سوار شد و سر دخترش را روی زانوی خودش گذاشت . همزمان فرزانه هم از راه رسید ، خودش را روی صندلی جلو انداخت و قبل از اینکه در را ببندد ، فریبرز اتومبیل را به حرکت در آورد .

اطلس همانجا روی سنگریزه ها زانو زد و بر سر زنان برای شفای تنها جگر گوشه اش دست به دعا برداشت .

دو چشم نگران نیز از پشت پنجره اتاقي در طبقه بالا به آن صحنه می نگریست و در دل خدا را برای یاری می طلبید .
می دانست اگر او را از دست بدهد ، بلادرنگ جان به جان آفرین تسلیم خواهد کرد .

عطیه با مرگ دست و پنجه نرم می کرد . خوشبختانه روز جمعه بود و خیابانها خلوت . بنابراین می توانستند سریع بع بیمارستان برسند . وقتی تخت روان حامل عطیه در راهروی بیمارستان به سمت بخش اظطراری می رفت ، فرزانه هم گریه کنان به دنبال آن می دوید و عمر دوباره عطیه را از خدا می طلبید . او خود پزشک بود و بخوبی می دانست تنها معجزه می تواند عفریت مرگ را از عطیه دور کند ، اما نمی دانست که عطیه خود دست از زندگی شسته است و آرزوی پیوستن به معبود را دارد .

فریبرز و عده ای از همکارانش بشدت تلاش می کردند تا آن موجود زیبا را از مرگ برهانند . فرزانه گوشه ای ایستاده بود و در حالی که اشک می ریخت ، تماشا می کرد . خود را در یاری دادن ناتوان می دید و همه چیز را به برادرش سپرده بود . و فریبرز در طول تمام لحظاتی که عطیه با بیماری مرگ آفرین مننژیت دست و پنجه نرم می کرد ، در دل از

خدا می خواست که او را مورد رحمت خود قرار دهد و زندگی اش را بهاو بازگرداند.

و فریبرز به یاد دوران کودکی و جوانی شان افتاده بود ، و به یاد محبت های بی شائبه ی عطیه ، محبت هایی که نمی دانست از عشقی عظیم و سر به مهر سرچشمه می گیرد . همچنان که در تلاش بود ، سوزش اشک را در چشمانش احساس می کرد . آیا به راستی از او متنفر بود ؟ نه . قدر مسلم متنفر نبود . شاید عشق او را در سر نداشت ، اما هر چه بود ، دلش می خواست عطیه زنده بماند . به یاد شب قبل افتاد و زیبایی تحسین برانگیز عطیه که همچون کبکی خرامان وارد مجلس شد .

وناله کنان در دل گفت : نه، عطیه . تو نباید بمیری ، مقاومت کن . تو باید زنده بمونی . منو ببخش که باهات بدرفتاری کردم . تو همون قدر برام عزیز ی که فرزانه .

هر کاری لازم بود ، انجام شد . حالا دیگر می بایست به خدا توکل می کردند . فریبرز از فرزانه خواست به خانه تلفن بزند و حال عطیه را به مادرش خبر بدهد . و فرزانه رفت و برگشت ، و گفت که بزودی پدرش همراه اطلس به بیمارستان خواهد آمد . مدت کوتاهی بعد ، همگی دست به دعا برداشته بودند و در حال انتظار کوتاهی پر تشویش را می گذراندند .

و در این میان ، تنها یک نفر آرزوی مرگ عطیه را داشت . از وقتی فریبرز با عجله برای نجات عطیه رفته بود ، ملیکا بیش از پیش نفرت از او را به دل گرفته بود . گویی در پس آن چهره ی زیبا و دوست داشتنی ، شیطانی کریه المنظر پنهان شده بود و نقشه می کشید تا در صورتی که عطیه زنده بماند ، به طریقی او را نزد دیگران بی اعتبار کند .

چگونه ممکن است نفرت تا بدان اندازه در تخریب روح و اندیشه ی بشر تاثیر گذار باشد که حتی مرگ انسانی دیگر را مسبب سعادت خود بداند ؟ قدر مسلم این منطق افرادی است که قلبشان انباشته از افکار و امیالی شیطانی است ، سلاحی که همیشه ابلیس با آن قلب های سیاه را هدف قرار می دهد .

ملیکا برای رسیدن به مقصود از غیبت امیربهدرخان استفاده کرد و به اتاق او رفت تا شاید مدرکی پیدا کند . می دانست

اگر موفق شود ،

عطیه را حتی از چشم فرزانه هم خواهد انداخت . از پدر شوهرش هم چندان دل خوشی نداشت . از قدرت طلبی او بیزار بود و نمیتوانست تحکم او را بپذیرد و بیش از آن ، از او دلخور بود چون بوضوح می دید که نسبت به عطیه نظری خوب دارد .

او بی آنکه اثری از خود به جا بگذارد ، تمام کشوها و کمدها و حتی لابلائی کتابها را گشت ، اما هر چه بیشتر جستجو کرد ، کمتر یافت . میبایست فکری دیگر میکرد .

هنگامی که دست به دعا بر میداریم و با دلی سوخته و قلبی پاک خدا را صدا میزنیم ، باید مطمئن باشیم که ما را بی اجابت نمی گذارد .

و اطلس مادر بود ، مادری که برای به ثمر رساندن تنها فرزندش تن به مشقت روزگار سپرده و دستانش پینه بسته بود و اکنون قلب مجروح و دردمندش به کار نور چشمش بود . آنچنان مویه میکرد که اگر سنگ بودی ، از حزن او مشکستی .

چطور ممکن بود خداوند به لابه های او بی اعتنا بماند ؟

ساعتهای پر گداز انتظار به دشواری می گذشت . فریبرز بشدت در تکاپو بود و به همراهش کارکنان بیمارستان . سه بار آب نخاع عطیه را کشیدند تا عاقبت جواب داد و فریبرز بود که با لبخندی بر لب پیام آور نویدی شد که بار دیگر امید را در قلب آنان سکنا داد .

وقتی او از اتاق عطیه بیرون آمد ، عطا و اطلس با دیدن چهره ی خسته اما شادمان او جلو دویدند و عطا با صدای لرزان حال دخترش را پرسید و آنچه فریبرز گفت ، بر تمام نومیدیهها خط بطلان کشید :

"خطر رو رد کرد خدارو شکر . اما هنوز کاملا به هوش نیومده"

اشکهایی که پس از آن از چشمان اطلس و عطا فرو می چکید ، اشک شوق بود .

امیر بهادر خان نیز که گوشه ای کز کرده و به دیوار تکیه داده بود ، با شنیدن خبر خوش همچنان با تکیه به دیوار به زانو نشست و به اشکهایی مه انگار خشک شده بودند ، اجازه خروج داد .

کمی بعد فرزانه از اتاق بیرون آمد . او نیز گریه می کرد . اطلس را در آغوش گرفت و گفت : " خدا دوباره اونو به ما داد . نمیدونی چقدر خوشحالم . بحران رو پست سر گذاشته ، اما چند روزی باید همینجا بمونه " .

اطلس گریه کنان فقط سرش را تکان می داد و عطا جلو رفت و دست فریبرز را در دست گرفت و خواست بوسه بر آنها بزند ، که فریبرز مانع شد و گفت : " این چه کاریه می کنی ؟ من که کاری نکردم . لطف خدا بوده . در ثانی ، شماها به قدری زحمت مارو کشیدین ، مخصوصا زحمت عزیز جون رو ، که هر کاری هم براتون بکنیم ، کم کردیم " .

فرزانه خود را از آغوش اطلس کنار کشید و گفت : " حالا بهتره شماها برگردن خونه . اینجا بخوبی ازش مراقبت میشه . خودم پیشش می مونم " .

اطلس نگاه ملتمس خود را به او دوخت و گفت : " میشه ببینمش ؟ فقط یه نظر "

فریبرز به جای فرزانه جواب داد : " آره میشه ، اما فقط یه نظر "

و خندید . خنده ای دلنشین .

فصل 15

وقتی عطیه چشمانش را باز کرد و خود را در مکانی نا آشنا دید ، سعی کرد به خاطر بیاورد چه اتفاقی افتاده و آنجا کجاست و خیلی زود فهمید که آنجا بیمارستان است ولی نمیدانست برای چه آنجاست . خواست از جا بلند شود ، ولی از درد کمر بخود پیچید و دوباره روی تشک افتاد . تلاش کرد همه چیز را بخاطر بیاورد ، اما خیلی زود دست کشید . خسته تر از آن بود که فکر کند . به سر می که در دستش بود ، نگاه کرد . بشدت ضعف داشت . حتی قادر نبود دستش را بالا کند .

در همین موقع پرستاری وارد اتاق شد و با دیدن او شادمانانه فریادی خفیف کشید . " اوه ، به هوش اومدی ، خانم خوشگله ؟ خدا رو شکر . باید به دکتر خبر بدم "

او از همان راهی که آمده بود ، برگشت و طولی نکشید به همراه پزشک وارد شد و عطیه از پس پرده اشک او را دید .
خواب می دید یا در این دنیا نبود ؟

فریبرز کنار تخت ایستاد ، روی صورت او خم شد و با لبخندی مهر آمیز گفت : " حالت چطوره ، دختر ؟ تو که ما رو نصفه جون کردی " .

عطیه زبانش بند آمده بود ، اما نگاهش هزار سؤال داشت و روی فریبرز متمرکز بود .

فریبرز نبض او را در دست گرفت و در حالی که نگاهش به ساعتش بود ، گفت : " خوبه . تب هم نداری . اما خیلی ضعیفی " .

دست او را رها کرد ، نگاهش را به نگاه او دوخت و گفت : " خیال نداری چیزی بگی ؟ "

عطیه فقط نگاهش کرد . دلش می خواست زمان برای همیشه متوقف شود و آن چشمان زیبا فقط به او نگاه کند . باورش نمی شد . دیگر نشانی از نفرت در آن چشما نبود . فقط مهربانی بود و امید .

بالاخره عطیه لب باز کرد و نجوا کنان گفت : " باورم نمیشه . یعنی واقعا تو فریبرزی ؟ "

فریبرز خنده ای کرد و گفت : " پس می خواستی کی باشم ؟ بسیار خب . حالا باید معاینه ت کنم . می تونی بشینی ؟ "

عطیه سری تکان داد و سعی کرد بلند شود . برایش سخت بود و فریبرز کمکش کرد . این هم یک ناباوری دیگر .

سپس فریبرز گوشی معاینه را بر پشت او گذاشت و گفت : " نفست رو نگه دار . خوب ... حالا چند نفس عمیق بکش . خوبه . جاییت هم درد میکنه ؟ حالت تهوع که نداری ؟ "

عطیه هیچ حرفی نزد . همه چیز به رویا شبیه بود . او حاضر بود تمامی دردهای دنیا به جانش بریزد ولی آن لحظات شیرین به انتها نرسد .

"خیلی خب ، حالا می تونی بخوابی " .

عطیه دوباره دراز کشید و به او چشم دوخت .

و فریبرز نگاهش کرد . این اولین بار بود که بدقت به چشمان عطیه نگاه می کرد ، چنان که گویی قبلا پی نبرده بود چشمان او چه رنگی است .

و حالا می دید ، زیباتر از آن بود که در توصیف بگنجد . زرد کهربایی . عسلی روشن ، خیلی روشن . گیرا و پر کشش . حتی در آن حالت بیمار گونه برقی گیرا داشت .

بیش از آن نتوانست دوام بیاورد . نگاهش را از عطیه دزدید و سرم او را کنترل کرد . سپس قدمی از تخت فاصله گرفت و گفت : " خوشحالم که دوباره به زندگی برگشتی . بزودی سر و کله فرزانه پیدا میشه . توی این چند روز تمام مدت اینجا بود . حسابی همه مون رو ترسونده بودی " .

فریبرز مکثی کرد و وقتی سکوت عطیه را دید ، ادامه داد : " خوب دیگه ، من باید برم " .

و ناگهان عطیه دست فریبرز را در دست گرفت و با لحنی عاجزانه به سخن درآمد . " فریبرز "

فریبرز نگاه پرسشگرش را به او دوخت .

عطیه ادامه داد : " یعنی دیگه از من متنفر نیستی ؟ بگو ، بگو که نیستی " .

فریبرز لبخندی زد و گفت : " این حرفا رو بریز دور ، دختر . تو باید استراحت کنی تا هر چه زودتر حالت خوب شه .

قبل از اینکه برم خونه ، میام می بینمت " .

و بی آنکه به عطیه فرصت بر زبان آوردن کلامی دیگر دهد ، مثل کسی که قصد فرار دارد ، از اتاق بیرون رفت .

حالی غریب داشت . دائم به آن دستش که عطیه آن را گرفته بود ، نگاه می کرد و بر آن دست می کشید و حالت نگاه او

حتی برای لحظه ای از مقابل چشمانش دور نمی شد . نمی دانست چه مرگش شده است . اصلا چرا به فکر او بود ؟ به

سرش زده بود؟ مگر او عاشق همسرش نبود؟ مگر نه اینکه بزودی ثمره عشقشان به دنیا می‌آمد؟ این افکار راحتش نمی‌گذاشت و او بشدت سرش را تکان می‌داد، اما لحظه‌ای بعد، بی‌اختیار به یاد عطیه و نگاه مشتاقش می‌افتاد. انگار در چشمان شفاف عطیه افسونی وجود داشت که او را جادو کرده بود.

نه، نمی‌بایست به افکارش اجازه سرکشی می‌داد.

و در تمام طول روز، در حالی که با احساساتش در نبرد بود، کارش را انجام داد و به بیمارانش پرداخت.

نزدیک غروب بود که قبل از ترک بیمارستان، دوباره به سراغ عطیه رفت. فرزانه هم آنجا بود. روی صندلی کنار تخت عطیه نشست و دست او را در دست گرفته بود و حرف می‌زد.

بمحض ورود فریبرز، او دست عطیه را رها کرد، از روی صندلی بلند شد و گفت: "سلام، فریبرز. نمی‌دونی چقدر خوشحالم اون به هوش اومده. به نظر تو حالش عالی نیست؟"

فریبرز که سعی می‌کرد نگاهش را از عطیه بدزد، جواب داد: "البته داره رو به بهبودی میره. ولی هنوز باید استراحت کنه. باید دید خودش چی میگه."

و صدای عطیه را شنید که جواب داد: "خیلی بهترم. فقط کمی پاهام و کمرم درد میکنه."

برای لحظه‌ای فریبرز با او چشم در چشم شد و عطیه ادامه داد: "وقتی به موجود نازنین این همه به آدم توجه داشته باشه، بهبود سریع قطعیه."

فریبرز دوباره نگاهش را از او بر گرفت و رو به فرزانه گفت: "خوب دیگه. من باید برم. تو تا کی اینجایی؟"
"امشب اینجا می‌مونم."

"خوبه. اگه کاری بود، زنگ بزن. مواظب خودتون باشین. خداحافظ."

ملیکا خودش را آماده کرده بود تا بمحض ورود فریبرز، دق دل آن چند روز را سرش خالی کند. می‌دانست عطیه

تحت نظر فریبرز درمان می شود و این بشدت کلافه اش می کرد . ولی مخصوصا از ساعتی که فریبرز زنگ زد و اطلاع داده بود عطیه کاملا به هوش آمده است ، خوشحالی اهالی خانه خشمش را صد چندان کرده و او را بخصوص با وضعیتی که داشت ، مانند بشکه ای باروت که منتظر جرقه ای باشد ، آماده ی انفجار کرده بود .

او در آن خانه احساس دلتنگی و اسارت می کرد . از تمام ساکنان آن خانه ، اعم از پدر شوهر و خواهر شوهر و خدمه ، بخصوص عطا و اطلس متنفر بود . از اینکه پذیرفته بود در ایران زندگی کند ، به خودش لعنت می فرستاد . مطمئنا اگر همانجا پیش پدر و مادر او می ماندند ، زندگی شان آرام تر بهتر بود . بنابراین تمام مدت نقشه می کشید به نحوی شوهرش را به انگلستان بکشاند . حدس میزد فریبرز آن قدر او را دوست دارد که به این خواسته تن دهد ، ولی می بایست فکری برای جلب رضایت پدر شوهرش می کرد .

شازده ، واقعا که

صدای فریبرز او را به دنیای واقعی برگرداند . " کجایی عزیزم ؟ من اومدم " .

فریبرز وارد اتاق نشیمن شد . به سمت ملیکا که روی مبل لم داده بود ، رفت و بوسه ای بر پیشانی او زد . " چطوری خوشگلم ؟ " و دستی بر شکم او کشید : " حال این کوچولو چطوره ؟ "

ملیکا با لحنی طعنه آمیز گفت : " چه عجب یاد ما کردی ؟ وقتی خیالت راحت شد عطیه خانم زنده می مونه ، تازه یادت افتاد زن و بچه هم داری ، آره ؟ "

فریبرز متوجه گوشه و کنایه ی او شد ، ولی دلش نمیخواست به این آتش دامن بزند . روی دسته ی مبل نشست و گفت : " مگه می شه شما دو تا رو یادم بره ؟ ولی من پز شکم ، عزیز دلم . می دونی که وظیفه ای دارم " .

" که صبح تا شب عطیه خانم رو پیای ؟ "

" عزیزم ، مریض مرضه . واسه من که فرقی نمی کنه . خودت می دونی هیچ کی رو به اندازه تو دوست ندارم " .

ملیکا فرصت را مغتنم شمرد و گفت : " اگه واقعا دوستم داری ، ثابت کن " .

"ثابت کنم؟ دیگه چه جوری؟ تو که هر کاری بگی، من می‌کنم. غیر از اینه؟"

ملیکا چشمانش را خمار کرد و با لحنی پر از عشوه گفت: "نه، ولی من فقط به آرزوی دیگه دارم که تو می‌تونی برآورده ش کنی".

"خوب، اون آرزو چیه؟"

"برگردیم انگلیس".

فریبرز جا خورد. "انگلیس؟ می‌فهمی چی میگه؟"

لحن ملیکا تا حدی جدی شد. "آره، راستش من دیگه نمی‌تونم اینجا رو تحمل کنم. اینجا همیشه تنهام، اما اونجا به عالمه دوست دارم. در ثانی، دلم واسه پاپا و مامانم تنگ شده".

فریبرز به آرامی جواب داد: "بین عزیزم، وقتی بچه به دنیا اومد و کمی حالت بهتر شد، می‌تونن بری و پدر و مادرت رو ببینی و برگردی. اما همون طور که از اول هم به ات گفتم، من متعلق به این آب و خاکم و دوست دارم به مردم خودم خدمت کنم. پدرم هم این آخر عمری چشم امیدش به من و فرزانه س. نمی‌تونم اونو تنها بذارم".

ملیکا عصبانی شد. به حالت قهر خودش را از او کنار کشید و غرید: "بگو نمی‌تونن از عطیه چشم بیوشی. خیال می‌کنی من خرم؟" فریبرز در حالی که سعی میکرد خونسرد بماند تا کار بیخ پیدا نکند، با لحنی آرام گفت: "ما قبلا در این باره حرف زده بودیم. خودتم خوب می‌دونن که یان وصله‌ها به من نمی‌چسبه. بارها گفتم که عطیه هیچ فرقی با فرزانه برام نداره. این چند روز هم که مراقبش بودم، بیشتر به چشم مریضم به اش نگاهش می‌کردم. من پزشکم و مسئولیت‌هایی دارم. تازه، اون وقتی حالش خوب بشه و از بیمارستان مرخص بشه، ما دیگه نمی‌بینیمش، درست مثل چند ماه قبل".

ملیکا عصبانی‌تر از قبل فریاد زد: "اصلا گور پدر عطیه. من دیگه دوست ندارم تو این خونه بمونم. از اینجا متنفرم. از آدماش متنفرم. اینجا آدم نه آزادی داره، نه سرگرمی. من به عمر درس نخوندم که بشینم توی خونه و بیوسم. اینجا

آب و خاک توئه . مال من که نیست . من جایی دیگه متولد شده م و تحمل خونواده ی تو و قوانین خشکش برام سخته .

"

سپس به لحنش حالتی مسخره داد و در ادامه گفت : " شازده این طور دستور فرمودن ، شازده اون طور فرمودن . شازده اینو دوست دارن ، شازده از اون خوششون نیاد " .

و دوباره با لحنی قاطع رو به فریبرز کرد : " نه ، جونم . هیچ کی حق نداره به من دستور بده . با یه مشت کلفت و نوکر هم نمی تونم دمخور باشم . دلم می خواد بچه ام تو یه محیط حسابی بزرگ بشه ، نه زیر دست جناب شازده با اون همه قیوداتش ، یا اون اطلس نکبت که " ...

یکدفعه تحمل فریبرز تمام شد و فریاد زد : " صداتو ببر ، ملیکا . نمیدونم دلت از کجا پره و چرا میخوای زندگی آرومومون رو با این چرندیات خراب کنی . هم اعصاب منو بهم می ریزی ، هم اعصاب خودتو . مگه خونواده ی من چه آزاری به تو رسونده ؟ چرا مثل آدمای بی فرهنگ رفتار می کنی ؟ ناسلامتی تو تحصیل کرده ای و توی یه کشور اروپایی بزرگ شدی " .

ملیکا پرخاش کنان گفت : آره ، واسه همینم خر نیستم . خیال می کنی نمیدونم اون دختره به تو چشم داره ؟ خر جد و آبادته . از همون لحظه اول که چشمم به قیافه ی اکبیریش افتاد ، فهمیدم خاطر خواه توئه . شماها احمقین و خودتونو می زنین به اون راه . اون پدر خودخواه و خواهر بی شعورت رو هم میگم . چه می دونم ، شاید خودتم می دونی و بدت نیاد " .

فریبرز صدایش را بالاتر برد . " دیگه شورش رو درآوردی ، ملیکا . اجازه نمی دوم به خونواده م توهین کنی . اگه یه دفعه ی دیگه ، فقط یه دفعه دیگه " ...

و هنوز تهدیدش را به پایان نرسانده بود که ملیکا روی شکم خم شد و فریادی از سر درد کشید .

فریبرز در جا خشکش زد و انگشت انگشت سبابه اش همان طور در هوا ماند . برای لحظه ای نمیدانست چه کار کند ، اما سریع به خود آمد و به سمت او دوید .

اشکهای ملیکا بی اختیار فرو می ریخت . ناله کنان گفت : " کمک کن . به نظرم ... به نظرم وقتشه " .

عطیه و فرزانه گرم گفتگو بودند که ضربه ای به در خورد و متعاقب آن ، پدرام سرش را از لای در تو آورد . " سلام به خواهران دوست داشتنی " .

عطیه و فرزانه خندیدند و پدرام وارد اتاق شد .

فرزانه پرسید : " تو اینجا چی کار می کنی ؟ "

" اومدم پیش عشقم باشم . نیستم چهره ات این قدر خسته باشه "

فرزانه عشه ای آمد و گفت : " بس کن ، پدرام . خسته نیستم . حالا بگو بینم تو واسه چی اینجا ای ؟ "

پدرام شانه ای بالا انداخت و گفت : " گفتم که . اومدم پیش عشقم باشم " .

فرزانه اخمهایش را در هم کشید و پدرام سریع ادامه داد : " به خدا راست میگم . نوبتم رو با یکی از دکنتر ها عوض کردم تا مراقب شما خانمها باشم " .

بعد رو به عطیه کرد و پرسید : " بد کردم ؟ "

عطیه خندید و گفت : " نه ، شما همیشه به ما لطف دارین . اما من اصلا دلم نمی خواد فرزانه تا صبح اینجا باشه . من که میگم بره خونه و بخوابه " .

فرزانه گفت : " من که به هر حال نمی رفتم . اما حالا که قراره پدرام امشب اینجا باشه ، دیگه با بیل الکتریکی هم نمی تونین منو از اینجا تکون بدین " .

هر سه خندیدند .

سپس پدرام جلو آمد و بر اساس عادت ، دستی به پیشانی عطیه گذاشت و نبض او را گرفت .

"عالیه . بهتر از این همیشه . انقدر حالت خوه که می تونی با گاو کشتی بگیری " .

بعد خطاب به فرزانه ادامه داد : " حالا که حال مریضمون انقدر خوبه ، بهتره یه کم بخوابه و من و تو بریم شامی با هم بزیم . نظرت چیه ؟ "

فرزانه به عطیه نگاه کرد ، و عطیه به نشانه تایید سری تکان داد . بنابراین فرزانه از جا بلند شد ، کیفش را برداشت ، بوسه ای بر پیشانی عطیه زد و گفت : " سعی میکنم زیاد طولش ندم " .
 عطیه لبخندی زد . " نگران من نباش . من واقعا خسته م و میخوام بخوابم " .

وقتی آن دو از در بیرون رفتند ، عطیه تا مدتی به دری که پشت سر آنان بسته شده بود ، خیره ماند و فکر کرد .
 پدرام جوانی شوخ و بذله گو بود و همیشه لبخند بر لب داشت ، حتی در لحظاتی که به نظر می رسید در اوج ناراحتی و نگرانی است و این صفت بر جسته او را از دیگران متمایز می کرد . آدمی مثبت گرا بود و این خصوصیتش روی تمام کسانی که با او در تماس بودند ، تاثیری مطلوب داشت .
 عطیه از صمیم قلب آرزو می کرد این زوج جوان به سعادت ابدی دست یابند .

قدر مسلم درد زایمان بود و هر بار فاصله بین دردها کمتر می شد . فریبرز می ترسید بچه در اتوموبیل به دنیا بیاید و تمام سعی خود را می کرد در آن ترافیک سنگین سر شب هرچه سریعتر ملیکا را به بیمارستان برساند . ملیکا یک نفس فریاد می زد و کمک می طلبید .

به هر حال به موقع به بیمارستان رسیدند و وقتی ملیکا را روی تخت روان به اتاق زایمان منتقل می کردند ، دست فریبرز را محکم گرفته بود و از او می خواست تنهایش نگذارد .

و فریبرز از ترس از دست دادن همسرش حتی لحظه ای او را ترک نکرد . تمام کارکنان بخش زایمان به تکاپو افتادند و دختر کوچولوی فریبرز و ملیکا نیز کمک کرد و زیاد طولش نداد .

وقتی پزشک متخصص زنان بچه را در حالی که پاهایش را در دست داشت ، بالا رگفت و به ملیکا نشان داد ، اشک در چشمان زیبای او حلقه بست . به قدری همه چیز سریع اتفاق افتاده بود که باور نمی کرد . نگاهش را به سمت بالا چرخاند و به فریبرز که لبخند بر لب بالای سرش ایستاده بود ، چشم دوخت . فریبرز عرق پیشانی ملیکا را با دست پاک کرد و به او تبریک گفت .

" دوستت دارم . هم تو رو ، هم دختر کوچولومونو "

ملیکا با شنیدن ابراز عشق نجوا گونه شوهرش تمام دردی را که کشیده بود ، فراموش کرد . لبخندی زد و آهسته گفت :
" منو ببخش که باهات بد رفتاری کردم " .

فریبرز خندید . " بخشیدمت . با این هدیه ای که به ام دادی ، مگه میشه نبخشمت ؟ دوستت دارم . اینو فراموش نکن . "

فریبرز منتظر ماند تا ملیکا را به بخش و دخترکش را به اتاق نوزادان منتقل کردند . سپس به صرافت افتاد تا به خانواده اش خبر بدهد .

فرزانه در بیمارستان بود ، اما می بایست به پدرش زنگ می زد . فکر کرد بهتر است اول به اتاق عطیه برود و بعد از اینکه خبر را به آنان داد از همانجا به پدرش زنگ بزند .

وقتی پشت در اتاق عطیه رسید ، ایستاد . ساعتی از شب گذشته و او مطمئن نبود عطیه بیدار باشد . بی آنکه در بزند ، لای در را باز کرد تا نگاهی بیندازد و مطمئن شود ... و در کمال تعجب صدای پدرش را شنید که با عطیه مشغول صحبت بود . حس کنجکاو بر او غلبه کرد و گوش ایستاد .

عطیه می گفت : " شاید کار خدا بود که من این طوری بشم ، وگرنه معلوم نبود چی پیش بیاد . به هر حال من هنوز سر حرفم هستم . اگه مسئله ای پیش اومد ، تقصیر رو به گردن می گیرم " .

و پدرش جواب داد : " نه . دلم نمی خواد تو برای خاطر من هدف اونا قرار بگیری . اونقدر برام عزیزی که دلم نمی

خواد کسی ناراحتت کنه . خودت می دونی که از جونم بیشتر دوستت دارم " .

عطیه گفت : " می دونم . لزومی نداره که تکرارش کنین . خوشحالم به اونجایی که دلم می خواست رسیدین . این برای

من یعنی همه چی . بنابراین نباید نگران مسائل دنیوی باشیم . این یعنی عشق واقعی " .

فریبرز دیگر نمی شنید . نیم خواست بشنود . احساس می کرد دنیا دور سرش می چرخد . عقب گرد کرد و از همان راهی

که آمده بود ، برگشت . زانوانش قدرت تحمل سنگینی او را نداشت . به قدری احساس سرگیجه می کرد که انگار با

شیئی سنگین بر سرش کوبیده اند . به سالن انتظار رفت ، روی یکی از صندلیها نشست و سرش را میان دستانش گرفت

. صدای عطیه و پدرش همچون ناقوسی شوم در گوشه‌هایش طنین انداز بود و سرش را به دوران می انداخت . باورش نمی

شد عطیه و پدرش عاشق و معشوق باشند . چطور ممکن بود ؟ باور واقعیتی تا این حد زشت و نفرت انگیز برایش دشوار

بود . دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد و زار زار بگیرد . احساس می کرد آن دو کثیف ترین موجودات روی

کره زمین هستند . عطیه به همه آنان خیانت کرده و از اعتمادشان سوء استفاده کرده بود . آه گه چقدر خواهرش ساده

و ابله بود . با آن همه اعتماد و علاقه ای که فرزانه به عطیه داشت ، اگر موضوع را می فهمید ... نه ، نباید می بایست می

فهمید . در غیر این صورت به طور حتم دیووانه می شد . او حرفی به فرزانه نمی زد . صبر می کرد تا در موقعیتی مناسب

حق عطیه را کف دستش بگذارد . می بایست تا آن موقع خاموش می ماند .

فریبرز سرش را به دیوار پشت سر تکیه داد و فکر کرد . مطمئنا عطیه برای ثروت پدرش دندان تیز کرده بود . ولی او

نمی گذاشت آن مار خوش خط و خال به هدفش برسد .

به یاد مادرش افتاد و با حالتی عطبی سرش را به چپ و راست تکان داد . بیچاره مادر . کاش سر از خاک در می آورد و

می دید نمک پرورده اش چه نمکدانی شکسته است .

لعنت بر تو عطیه . حالا می فهمم ملیکا هر چی می گفت ، درست بود .

بله ، ملیکا حق داشت . می بایست از او هم عذرخواهی می کرد و به نحوی از دلش در می آورد . اما نه حالا . فعلا هیچ

کس نمی بایست از این راز سر در می آورد.

"چرا اینجا نشستی ، فریبرز؟"

فریبرز یکه ای خورد و سرش را بالا کرد " آه تویی ، فرزانه؟"

"خب ، آره . می خواستی کی باشه ؟ داشتم دنبالت می گشتم . همین الان با پدرم پیش ملیکا بودم ."

فریبرز لبخند تلخی زد و گفت : " پس تو هم فهمیدی؟"

"همه بیمارستان فهمیدن . رفتم بچه رو هم دیدم . خیلی خوشگله ."

فریبرز فقط سری تکان داد .

"بینم فریبرز ، تو چته ؟ خیال می کردم وقتی بینمت از خوشحالی داری می رقصی ."

فریبرز حرفی نزد . فرزانه برای لحظه ای به او نگاه کرد . سپس به پشت سرش نگاهی انداخت . فریبرز در سال انتظار

بخش عفونی نشسته بود ؛ بخشی که عطیه در آن بستری بود و این یکدفعه نگرانش کرد . " هی ، بینم ، نکنه حال عطیه

بده؟"

فریبرز بسرعت سری به نشانه منفی تکان داد و گفت : " نه . اصلا ازش خبر ندارم . راستش خودم خیلی خسته م . از

صبح سر پا بودم و حال و روز ملیکا هم بقیه ی نیرومو گرفت ."

"خوب ، برو خونه بخواب ."

"نه ، باید اینجا بمونم . باید مراقب ملیکا باشم ."

فرزانه با سر به عقب اشاره کرد و گفت : " پس حتما پدر و هم ندیدی . وقتی با پدرم می رفتیم شام بخوریم ، اومد

دیدن عطیه . ازش خواستم اونجا بمونه تا من برگردم ."

فریبرز دوباره سری تکان داد و این فرزانه را کفری کرد . " ای بابا ، تا حالا هیچ پدری رو ندیده بودم با به دنیا اومدن

اولین بچه ش انقدر دماغ شده باشه ."

فریبرز فقط لبخندی زد و فرزانه ادامه داد: "ای ناقلا، نکنه دلت پسر می خواست آقای روشنفکر"

فریبرز این بار حرف زد. گفت: "نه بابا. گفتم که خسته م. بهتره تو بری پیش عطیه جونت. بعدا همدیگه رو می بینیم".

سپس راهش را کشید و رفت و فرزانه را بهت زده و متعجب از واکنش و آخرین جمله خود بر جا گذاشت.

فصل 16

جو خانه بظاهر آرام بود فریبرز و ملیکا در کنار فرزندانشان از زندگی لذت میبردند و فرزانه هم پابهپای پدرام در تدارک جشن عروسی اش بود عطیه پس از ترخیص از بیمارستان یکراست به خانه ی پدرش رفته بود و بعد از گذراندن دوران نقاهت بار دیگر زندگی عادی اش را در خانه ی دوستش از سر گرفته بود اما اینبار غمگین تر از قبل گاهی چنان از ادامه ی حیات دلسرد میشد که ارزوی مرگ میکرد چرا که نمیتوانست فریبرز را ببیند و فقط از فرزانه میشنید که در کنار زن و فرزندش خوشبخت است در حالی که خودش دائما در غم و حسرت بود و در عالم سرگردانی دست و پا میزد گاهی به سرش میزد که دوباره تقاضای انتقال بدهد و به جایی دور برود تنفس در هوایی که محبوبش در کنار دیگری از آن برخوردار میشد فضا را همچون قفسی میکرد که تنها حاصلش فروریختن بال و پر بود

دوستش فائزه ازدواج کرده و رفته بود و حالا او و محترم خانم تنها مانده بودند گاهی مادرش به دیدن آنان میرفت و گاهی هم عطیه به باغ میرفت تا پدرش و فرزانه را ببیند چند باری هم به دیدن امیر بهادر خان رفته بود که حالا دیگر بیشتر اوقات ساکت و خمود بود عطیه خیلی دلش برای او میسوخت احترامی فراوان برایش قائل بود و همچون پدرش دوستش داشت دلش نمیخواست او را از رده خاطر ببیند چرا که تمام موفقیتهای خود را مدیون محبتها و توجهات او میدانست چطور میتوانست قدرناشناس باشد؟ گرچه در کوچه پس کوچه های خلوت عشق تنها و سرگشته ره میسپرد دست کم در زندگی از امکانات خوبی برخوردار شده بود او تا سر حد جان به فرد خانواده ی معین وفادار میماند حتی به دل بستگی اش به فریبرز او را دوست داشت بی آنکه بخواهد مزاحم زندگی اش بشود ارزو داشت که حتی برای

یک بار هم که شده دختر او را ببیند اما جرات نمی‌کرد این خواسته اش را مطرح کند میدانست ملیکا به این مساله رضایت نمیدهد اما تعجب می‌کرد که چرا فریبرز در این کار پیشقدم نمیشود هر وقت به خانه ی امیر بهادر میرفت همه را میمیدی بجز آن سه نفر را گهگاهی به یاد روزی می افتاد که نگاه فریبرز را لبریز از محبتی عمیق دیده بود و با این یادآوری تمام وجودش را شادمانی فرا میگرفت اما روزی که بچه فریبرز به دنیا آمده بود او از دیدنش محروم شده بود و میدانست چرا تمام دلخوشی اش این بود که در جشن ازدواج و را خواهد دیدی هم او را هم دخترش ملودی را

و بالاخره آن روز فرا رسید تمام باغراب ه نحوی زیبا اراسته بودند و دور تا دور استخر و در ایوان و فضای پایین آن میز و صندلی چیده شده بود سفره ی عقد را در سالت پذیرایی پهن کرده بودند و بعد هم قرار بود در باغ از میهمانان پذیرایی کنند

عطیه از صبح آن روز همراه فرزانه به ارایشگاه رفته بود و خود او آماده شد در سالن منتظر نشسته بود تا فرزانه از اتاق مخصوص ارایش عروس بیرون بیاید وقتی در باز شد و فرزانه در لباس سفید قدم به سالت گذاشت چشم همه ی حضار را خیره کرد به قدری زیبا و ملکوتی شده بود که در وصف نمیگنجید عطیه حیرت زده از جا بلند شد و در حالی که از او چشم بر نمیداشت به طرفش رفت

"خداوندا باورم نمیشه عین فرشته ها شدی خدا به داد پدرام برسه"

و همزمان چشمانش پر از اشک شد برای لحظه ای به یاد فخر السادات افتاد چقدر جایش خالی بود تا دخترش را در لباس سفید عروسی ببیند زن جوانی که از دقایقی قبل برای فیلمبرداری آماده بود خطاب به عطیه گفت: "شما دو تا خواهر هر دوتون خشگلین حالا اگه کمک کنی دورش رو خلوت کنیم قبل از اینکه اقا داماد بیاد چند صحنه ازش فیلم میگیریم"

فیلمبردار مشغول بود که خبر دادند داماد آمده است او دوربین را خاموش کرد و در کناری موضع گرفت تا وقتی که داماد با عروس مواجه میشود فیلم آنان را بگیرد اما وقتی پدرام در درگاه ظاهر شد و چشمش به فرزانه افتاد خشکش زد

انگار زمان از حرکت باز ایستاده بود

یکدفعه عطیه متوجه فیلمبردار شد که با دست به او اشاره میکرد انگار میخواست چیزی بگوید عطیه دقت کرد و متوجه شد سپس رو به پدرام که مثل مجسمه ایستاده بود و حتی پلک نمیزد گفت: "هی آقای دکتر حواست کجاس؟ دارن ازتون فیلم میگیرن ها"

پدرام تکانی خورد و به خود امد به طرف فرزانه رفت و دستش را به سمت او دراز کرد وقتی فرزانه دست او را گرفت و در کنار یکدیگر قرار رفتند پدرام در گوش او چیزی زمزمه کرد که کسی متوجه نشد اما هرچه بود لبخند دلنشین بر لباس فرزانه نشاند

عطیه کناری ایستاده بود از سر حسرتی و سف ناپذیر ان دو کبوتر عاشق را که از پله ها پایین میرفتند نظاره میکرد غرق در رویا خود را در کنار فریبرز میدید که به سوی حجله میروند و به روی یکدیگر لبخند میزنند تصوراتش لحظه ای پیش نپایید سرعت به خود امد و با بازگشت به دنیای واقعی به دنبال عروس و داماد از پله ها سرازیر شد

بنز نقره ای رنگ پدرام که به طرز زیبا و با شکوهای گل ارایبی شده بود جلوی در ورودی پارک شده بود اتوموبیل بهادر خان هم پشت سر ان قرار داشت و جعفر کنار در راننده ایستاده بود پرام در بنز را باز کرد و فرزانه با ابهتی خاص روی صندلی جلو نشست پدرام در را بست اتوموبیل را دور زد و بغل دست او پشت فرمان قرار گرفت وقتی عطیه خیالش از بابت عطیه راحت شد به طرف اتوموبیل بهادر خان رفت در جلو را باز کرد و بغل دست جعفر نشست و اتوموبیلها به راه افتادند اول اتوموبیل عروس و داماد بعد اتوموبیل فیلمبردارها و پشت سر انان هم عطیه و جعفر

عطیه احساسی خوب داشت خواهر نازنینش عروس شده بود و ارزو میکرد سعادت و خوشبختی نصیبش شود داخل خودرو را از نظر گذراند و از ذهنش گذشت پول هم خوب چیزیهست بسیاری اوقات به ادم اعتبار میدهد افسوس که او و خانواده اش از این مزیت محروم بودند

به خانه نزدیک میشدند عطیه افتابگیر جلوی خودش را پایین داد و نگاهی در ایینه انداخت او هم زیبا شده بود ارایشگر

ماهرانه گیسوان بلند و خوش رنگ او را تاب داده و سایه ای کمرنگ به پشت چشمان کهربایی رنگش زده بود و همه اینها در مجموع او را خواستنی تر جلوه میداد لبس مشکی و بلند به تن داشت و میدانست اندامش خوش تراش تر از آنچه بود به نظر خواهد رسید

وقتی خودروها یکی بعد از دیگری وارد باغ شدند اولین کسی که جلو دوید مادر او بود که با منقل و اسپند به استقبال آمد در حالی که خنده و گریه اش در هم امیخته بود امیر بهادر خان و فربرز و ملیکا پایین ایستاده بودند و تمام خدمه کمی دورتر صف بسته بودند تا عروس و داماد را ببینند چن تن از میهمانان هم بالای پلکان در ایوان بودند

قبل از همه فیلمبردار ها پیاده شدند تا از پیاده شدن عروس و داماد فیلم بگیرند و وقتی فرزانه و پدرام قدم روی راه ورودی باغ گذاشتند همزمان عطیه هم پیاده شد

امیر بهادر خان نمیدانست به دخترش نگاه کند یا به عطیه هردو در نهایت زیبا شده بودند او نگاه شیفته اش را از یکی بر میگرفت و به دیگری میدوخت و بالعکس تمام وجودش از شدت شوق میلرزید قدمی جلو گذاشت و دختر و دامادش را بوسید او نیز در این فکر بود که چقدر جای فخرالسادات خالی است

عطیه همانجا کنار اتوموبیل ایستاده بود و از سر حسرت نگاهش را روی تک تک آنان میچرخاند به فربرز و ملیکا که رسید اهسته گفت: "پس بچه کو؟"

اطلس که کنار او ایستاده بود جواب داد: "نیاوردنش پیش پرستارشه"

و وقتی عطیه اهی حسرت بار کشید او گفت: "واسه چی آه میکشی؟ خودتم میتونی بچه داشته باشی فقط"

عطیه نگذاشت حرف مادرش تمام شود و در حالی که به طرف پله ها میرفت تا به دنبال عروس و دوماد به اتاق عقد برورد گفت: "دوباره شروع نکن مامان"

و این بار اطلس بود که اه کشید

وقتی عاقد برای سومین بار خطبه را خواند و فرزانه بله را گفت هلهله کشیدند و نوبت به رد و بدل کردن حلقه و چشیدن غسل و دست آخر هم اهدای هدایایی رسید که نزدیکان عروس برای عروس در نظر گرفته بودند

عطیه انگشتی زیبا برای فرزانه خریده بود و وقتی بزرگتر ها هدیه شان را دادن و بالاخره نوبت او رسید جلو رفت تا هدیه اش را بدهد اصلا حواسش نبود که ملیکا نزدیک عروس ایستاده است و فقط زمانی متوجهش شد که ملیکا انگار او طاعون دارد خودش را کناش کشید امیر بهادر خان که متوجه قضیه بود قدمی جلو گذاشت و او راه را برای عطیه باز کرد عطیه جلو رفت و هدیه اش را داد عروس را بوسید و به هر دو تبریک گفت سپس کنار رفت تا جای خود را به دیگران بدهد

وقتی مراسم عقد تمام شد هوا تاریک شده بود و بقیه ی میهمانان هم آمده بودند فضای باغ دیدنی بود لابلای شاخه های درختها را چراغانی کرده بودند و همه جا میدرخشید اب استخر تازه عوض شده بود و چراغهایی که از کف استخر نور غیر مستقیم به اب زلال ان میدا و فواره هایی که چند متری بالا میرفت و بزبایی سرنگون میشد چشم را نوازش میداد و از همه دیدنی تر میهمانان بودند که غرق در جواهر و لباسهای خوشبوخت جلوه ای بینظیر به باغ میبخشیدند صدای موسیقی همه جا طنین افکن بود و میهمانان میگفتند و میخندیدن و سعی میکردند از لحظات لذت ببرند عطیه گوشه ای ایستاده بود و نگاه میکرد بیشتر توجهش به عوس و داماد بود که خرامان در میان میهمانان میچرخدند و با هر یک چند کلامی حرف میزدند

"هیچ میدونی چقدر خوشگل شدی؟"

عطیه یه ای خورده و سرش را برگرداند و با امیر بهادر خان روبه رو شد نفسی از سر آرامش خیال کشید و گفت: "هنوز عادتتون رو ترک نکردین؟ منو ترسوندین"

امیر بهادر خان خنده ای کرد و گفت "بگو ببینم تو کی میخوای عروسی کنی؟"

"هیچوقت"

"یعنی چه هیچ وقت؟ یعنی بین این همه خواستگار هیچکدومو نپسندیدی؟"

عطیه شانه ای بالا انداخت و گفت "مسئله پسند من نیست"

"پس چیه؟"

"مهم نیست فراموشش کنین"

"بین دختر جون من واسه خودت میگم بالاخره که چی پدرو مادرت چه گناهی کردن؟ اون طفلک ها ارزو دارن"

عطیه ترجیح داد بحث را عوض کند و ناغافل گفت: "واقعان که جای خانم سادات خالیه نه؟"

"جاش خالیه"

و سخن کوتاه کرد و بیانکه حرف دیگری بزند همانجا کنار عطیه ایستاد و خواشش را متوجه مهممانی کرد

هیچ یک از ان دو متوجه نشد تمام مدتی که در حال گفت و گو بودند دو چشم تیزبین از دور آنان را میپاید دیگر هیچ

شکی برای فریبرز باقی نماند که عطیه با پدر او سر و سری دارد چقدر دلش میخواست همان موقع پته ی ان رو را روی

اب بریزد و رسوایشان کند اما مجبور بود برای خاطر خواهرش هم که شده حفظ ابرو کند

مهمانی همچنان ادامه داشت ملیکا لحظه ای از کنار شوهرش دور نمیشد و عطیه که حس کرده بود دلیلش وجود اوست

در گوشه ای نشسته بود و کاری به کار کسی نداشت اما بغضی گلوگیر راه نفسش را بسته بود و کافی بود کسی حرفی بزند

تا او بزند زیر گریه

به هر حال مجلس تا اواخر شب اداکه داشت وساعتی پس از رفتن مهمانان یکی یکی یا گروهی خدافظی کردند و

رفتند قرار بود عروس و داماد صبح روز بعد عازم ماه غسل بشوند عطیه از آنان خداحافظی کرد و به ظرف اتاق پدر و

مادرش به راه افتاد دیر وقت بود نمیتوانست به خانه ی محترم خانم برگردد به هر حال ارزویش نقش بر اب شده بود نه

توانسته بود کلامی با فریبرز صحبت کند نه بچه ی او را دیده بود

*****8

صبح روز بعد عطیه به دلیل خستگی شب گذشته خواب ماند و دیرتر از معمول بیدار شد روز کاری بود و میبایست سر کلاس حاضر میشد شتابان از بستر بیرون آمد ابی به سرو صورتش زد و بی آنکه صبحانه بخورد خانه را ترک کرد و به سرعت خود را به خیابان رساند اما خیابان ها بیشتر فرعی بود و کمتر پیش میامد تا کسی در آن تردد کند همینطور که در کنار جدول خیابان تقریباً میدومی گهگاه برمیگشت و نگاهی به پشت سرش می انداخت

یکدفعه اتومبیلی کنار پایش توقف کرد "بیا بالا میرسونمت"

اول خواست اعتنا نکند ولی صدا به نظرش آشنا آمد رویش را برگرداند و نگاه کرد فریبرز بود او ایستاد تردید داشت که سوار شود یا نه

فریبرز دوباره گفت: "بیا بالا باهات کار دارم"

عطیه تعجب کرد "با من؟ چه کاری ممکنه با من داشته باشی؟"

"بیا بالا میفهمی بیا معطل نکن"

لحن فریبرز بشدت دستوری بود و عطیه بیهیچ فکری سوار شد وقتی اتومبیل راه افتاد دلش میخواست سرش را بچرخاند و به فریبرز نگاه کند اما جرات نمیکرد قلبش بشدت میتپید و احساس میکرد تمام وجودش از درون میلرزد

فریبرز اتومبیل را به خیابانی فرعی و خلوت هدایت کرد و نگه داشت

"چرا وایسادی؟ من دیرم شده کلاس دارم"

فریبرز جوابش را نداد فقط نگاهش میکرد

عطیه نفسی عمیق کشید و گفت: "اگه خیال نداری راه بیفتی پیاده شم گفتم که کلاس دارم"

و این بار فریبرز به حرف آمد و بی مقدمه پرسید: "عطیه چرا شوهر نمیکنی؟"

عطیه اخمهایش را در هم کشید "این موقع صبح منو سوار کردی اینو پرسی؟"

"اره میخوام بدونم"

"خوب در این صورت باید بگم به خودم مربوطه"

"حاضر جوابم که هستی"

"اینم به خودم مربوطه"

"بین عطیه شوخی نمیکنم واقعا میخوام بدونم و بیشتر از همه دلم میخواد بدونم چه خیالی تو سرت داری"

"منظورت چیه؟"

"خودتو به کوچی علی چپ نزن دختر من همه چی رو میدونم دیگه حنات پیش من رنگ نداره"

"عطیه براستی منظور او را نمیفهمید گفت: "اصلا معلومه چی میگی؟ تو چی رو میدونی؟"

"سپس خنده ای تمسخر امیز کرد و ادامه داد: "اگه تو مغزت کار میکرد وضع هممون به از این بود"

"فریبرز پوزخندی زد: "که چی؟ تو رو میگرفتم؟ کور خوندی!"

"عطیه عصبانی شد. "خیال کردی من زنت میشدم؟ نه جونم تو کور خوندی"

"البته که زنت نمیشدی منو میخوای چی کار تو واسه پدرم دندون تیز کردی"

"عطیه جا خورد "چی داری میگی؟ حرف دهننتو بفهم"

"خر خودتی خیال کردی من احمقم؟ خیال کردی نمیدونم با پدرم رابطه داری؟ خجالت نمیکشی با کسی که از باباتم

بزرگتره دل میدی و قلوه میگیری تو به همه ی ما خیانت کردی به من به فرزانه به عزیز جون ازت متنفرم عطیه

میفهمی؟ ازت متنفرم هم از تو هم از پدرم دیگه گذش رو در آوردین حالا دیگه انقدر وقیح شدین که جلوی چشم

همه"....

زبان عطیه بند آمده بود اتهامات فریبرز ضرباتی سنگین بر پیکر ناتوان او فرود می آمد حتی قادر نبود از خود دفاع کند

چه داشت به او بگوید؟ چه میگفت بیهوده بود از سوی دیگر به امیر بهادر خان قول داده بود

فریا پر از نفرت فریبرز برای لحظه ای او را به خود آورد "برو بیرون هرزه ی کثافت از ماشین من پیاده شو"

او بیهیچ حرفی پیاده شد همچون مرده ای متحرک که تنها کالبدش از او باقی مانده است وقوتی فریبرز حرکت کرد اشکهایش نه قطره قطره بلکه سیلاب وار فروریخت.

سرش گیج میرفت حرفهای فریبرز مثل پتک به سرش کوبیده میشد انگار روی زمین و آسمان پرده ای سیاه کشیده بودند نمیدانست چه کند میخواست راه بیفتد اما انگار پاهایش مال او نبودند انگار میان زمین و هوا منعلق بود گلویش خشک شده بود نفسش بالا نیامد بالاخره راه افتاد مثل دیوانه ها بیتوجه به اطراف جلو میرفت نه چیزی میشنید

و این چنین بود که نه صدای ممتد بوق را شنید و نه خودرویی را دید که بسرعت به او نزدیک میشد تنها چیزی که فهمید برخورد با جسمی سخت بود و دیگر هیچ

وقتی به هوش آمد همه چیز در اطرافش سفید بود و صدایی ظریف و لطیف توجهش را به خود جلب کرد

"خوشحالم که به هوش آمدین خانم حالتون چگونه؟"

عطیه نگاه مرده اش را به او دوست زنی سفید پوش بود دوباره شروع به حرف زدن کرد "شما رو بیهوش آوردن اینجا؟"

کجا؟ اینجا کجا بود؟ عطیه نگاهش به اطراف انداخت و اهسته پرسید: "من کجام؟"

زن سفید پوش لبخندی زد و گفت: "توی بیمارستان منم پرستارم شما تصادف کردین"

"تصادف؟"

"بله وقتی اوردنتون هیچی همراهتون نبود"

"هیچی مثلا چی؟"

"کیف کارت شناسایی از این جور چیزها"

"خوب که چی؟"

"خوب حالا به من بگین اسمتون چیه؟ باید توی پرونده ثبت بشه"

"اسم؟"

اسمش؟ اسمش چه بود؟ به خاطر نمیآورد فقط میدانست سردرد دارد سرش بشدت درد میکرد و او را از فکر کردن باز میداشت دلش میخواست بخوابد این تنها چیزی بود که میخواست

بار دوم که بهوش آمد یک چراغ مهتابی بالای سرش روشن بود و هنوز میله ای بلند در کنارش قرار داشت که شیلنگی از آن اویزان بود هنوز سرش بشدت درد میکرد اهسته دستش را بالا آورد و سرش را لمس کرد سرتاسر باندپیچی بود چرا؟ چه اتفاقی افتاده؟ همه چیز در ذهنش گنگ و مبهم بود نمیتوانست به خاطر بیاورد درد امانش را برید و دوباره سرش روی بالش افتاد.

فصل 17

فریبرز مثل مرغی سر کنده به خود میپیچید آرام و قرار نداشت عطیه ناپدید شده بود و هیچکس از او خبر نداشت و تنها او میدانست چه اتفاقی افتاده اس او آخرین نفری بود که عطیه را دیده بود همان موقع که او را از اتوموبیلش بیرون انداخته بود

ایا عطیه مستوجب چنان رفتاری بود؟ شاید او در قضاوتش شتاب به خرج داده بود؟ اما نه مطمئن بود که کاسه ای زیر نیم کاسه هست

ولی از طرفی گریه های اطلس و بیقراری های عطا قلبش را به درد آورد و او را دچار عذاب وجدان کرد دلش میخواست میتواندست کاری بکند اما میترسید حقیقت را بگوید و مورد سرزنش قرار گیرد نمیتوانست کجا به دنبال عطیه بگردد و تغییر رفتار او در آن چند روزی که از مفقود شدن عطیه میگذشت چنان محسوس بود که تمام اهل خانه را به فکر برده بود فریبرز بشدت پریشان و مضطرب بود و برخلاف معمول تندخو شده بود فرزانه به خوبی به روحیه ی برادرش واقف بود بدگمان شده بود که حتما ارتباطی بین بدخلقی فریبرز و گم شدن عطیه وجود دارد بقیه هم کمابیش همین تصور را داشتند و از همه بدتر ملیکا بود که خیال میکرد شوهرش عشق عطیه را در دل دارد بالاخره به پیشنهاد پدرام به پلیس

مراجعه کردند و پس از پیگیری مداوم در مورد مفقود الاثر ها به آنان گفته شد یک مورد تصادف رخ داده که مصدوم به بیمارستان منتقل شده و طبق گزارش مسولان بیمارستان مصدوم بر که ی هویت به همراه نداشته و در اثر سانحه حافظه ی خود را از دست داده است

مخشصات ارائه شده با عطیه همخوانی داشت و فرزانه به همراه شوهرش راه بیمارستان مزبور را در پیش گرفت اما در انجا به آنان گفته شد مصدوم مورد نظر روز قبل مرخص شد

حالا دیگر به هیچ جا راه نداشتند فرزانه یک نفس گریه میکرد و پدرام دلداری اش میداد که حتی از زیر سنگ عطیه را پیدا خواهند کرد

فرزانه و پدرام یگراست به سراغ امیر بهادر خان رفتند تا آنچه دستگیرشان شده بود با او در میان بگذارند امیر بهادر خان در خانه نبود و طوبا به فرزانه گفت او رفته است تا ساعتی را با ملودی بگذارند از وقتی عطیه مفقودالثر شده بود ملودی تنها مایه ی تسلا ی خاطر امیر بهادر خان بود و فرزانه و پدرام یکسر به ساختمان ته باغ رفتند وقتی وارد شدند جوی سنگین بر محیط حکمفرما بود ملیکا در مبلی فرو رفته بود و روزنامه میخواند فریبرز رو به پنجره ی مشرف به باغ ایستاده و در فکر بود و امیر بهادر خان نیز در سکوت با ملودی بازی میکرد کاملا معلوم بود حواس جایی دیگر است

حتی ورود فرزانه و پدرام نیز از سنگینی محیط نکاست چرا که آنان هم بشدت مضطرب بودند و حامل اخباری ناخوشایند فرزانه شروع به حرف زدن کرد و بیمقدمه آنچه را میدانست در چند کلام گفت همه بهت زده به او نگاه میکردند و وقتی حرف هایش تمام شد ناگهان امیر بهادر خان اهی جگر سوز برکشید و همین باعث شد فریبرز سکوت را بشکند او در حالی که فریاد میزد رو به پدر گفت: "ناراحت شدین؟ خیلی ناراحت شدین؟ بایدم بشین این اشیه که خودتون پختین از اولش تقصیر شما بوده"

فرزانه یکه خورد و به فریبرز پرخاش کرد "فریبرز این چه طرز حرف زده؟ این قضیه به پدر چه مربوطه؟"

فریبرز کوتاه نیامد فریاد زنان گفت: "به پدر چه مربوطه؟ آگه اون مثل کبکه سرشو کرده زیر برف و خیات میکنه هیچ

کس نمیبینتش آگه تو انقدر خواسپرتی که منوجه اطرافت نمیشی من احمق نستم"

او مکثی کرد و در حالی که نگاهش به امیر بهادر خان و خطابش به فرزانه بود با لحنی آرام و سنگین ادامه داد: "عطیه و

پدر عاشق همدیگن"

قلب امیر بهادر خان فرو ریخت

فرزانه گفت: "فریبرز اصلا میفهمی چی میگگی؟"

او رو به خواهرش کرد و دوباره صدایش را بالا برد "اره میفهمم خوبم میفهمم اونا با هم رابطه دارن شماهایین که

نمیخوان بفهمین من فهمیدم و رفتم سراغ عطیه و..."

کلمات سریع و سیل اسا از دهان فریبرز بیرون میامد گفت که با عطیه چه کرده است و سرزش پدر را چاشنی اش

میکرد فرزانه و پدرام تعجب زده و با چشمانی فراخ به او نگاه میکردند و ملیکا با لبخندی شیطانی بر لب به نمایش

شوهرش مینگریست

و امیر بهادر خان بهت زده وسط سالن نشسته بود هیچ حرفی برای گفتن نداشت در این فکر بود که فریبرز چگونه از

راز او سر در آورد است؟ مطمئن بود که او از عطیه چیزی نشنیده است پس چطور فهمیده بود؟ حالا او میبایست چه

میکرد؟ از خود دفاع میکرد و قاطعانه میگفت که مرتکب خطایی خلاف عرف نشده است؟ یا انکار میکرد؟ نمیدانست

قدرت فکر کردن از او سلب شده بود

و حیرت فرزانه در این میان بیش از همه بود نمیتوانتس آنچه را میشنید باور کند کاملا گیج شده بود فکر میکرد حتما

برادرش دیوانه شده است چگونه چنین چیزی ممکن بود؟ اصلا با عقل جور در نیامد عطیه و پدر؟ رابطه ی عاشقانه؟ نه

غیر ممکن بود

فریبرز همچنان میتازید و نعره زنان پدر را مخاطب قرار داد: "چرا سکوت کردین پدر؟ بایدم سکوت کنین چیزی

ندارین بگین واقعا که نفرت انگیزه بهتر بود سراغ کسی میرفتین که همسن و همتراز خودتون باشه نه دختری از طبقه ی پایین که همسن دختر تونه"

امیر بهادر خان مثل مجسمه ای به او خیره شده بود بیانکه حتی پلک بزند و فقط وقتی صدای فرزانه را شنید بی اختیار نگاهش را به سمت او برگرداند

"پدر خواهش میکنم بگین که این حرفا دروغه خواهش میکنم"

و در ای لحظه بود که امیر بهادر خان برآستی مستاصل شد نفسش بسختی بالا میامد احساس سنگینی میکرد خواست حرفی بزند اما زبانش در دهانش نچرخید آنچه از آن میترسید عاقبت اتفاق افتاده بود در حضور فرزندانش و بدتر از آن عروس و دامادش احساس میکرد پیشانی اش عرق کرده است آیا عرق شرم بود؟ میدنست هر کلامی که بر زبان بیاورد تاثیری در وضعیت موجود نخواهد کرد به پسرش نگاهی کرد از او تعجب کرده بود با ان همه علم و دانش چطور توانسته بود شخصیت پدرش را زیر سوال ببرد او را بی حرمت کند؟ ای کاش قبل از اینکه شرف و ابروی او را نزد همسر و شوهر خواهرش به لجن بکشد لحظه ای می اندیشید و حالا برای مردی چون اوچه چیزی باقی مانده بود؟ وجودی متلاشی شده و بی اعتبار بی شک پسرش با بغض و کینه ای از پیش تلنبار شده او را زیر رگبار اتهام گرفته بود چیزی که هرگز از فرزندش انتظار نداشت در بد مخمصه ای گیر کرده بود بسختی اب دهانش را قورت داد ای کاش میتوانست گریه کند اما این کار هم ازش بر نمی آمد غرورش اجازه نمیداد عجز و درماندگی اش را به نمایش بگذارد

فرزانه جلو آمد در مقابل او زانو زد و به التماس افتاد "پدر خواهش میکنم خواهش میکنم یه چیزی بگین"

و او همچنان که مهر سکوت بر لب داشت بسختی ایستاد نگاه گذرا به آنان دوخت و به طرف در به راه افتاد اما هنوز چند قدمی پیش نرفته بود که احساس کرد زمین زیر پایش خالی شد خالی و خالی تر نفسش در گلو گره خورد و دیگر

هیچ نفهمید

سقوط ناگهانی امیربهادر خان بر زمین چنان سریع پیش آمد که هرگونه حرکتی را از انان سلب کرد لحظاتی طول کشید تا قضیه برایشان مملوس شد اولین نفری که از بها بیرون آمد و حواس خود را به دست آورد فرزانه بود او فریاد زنان به طرف پدرش دوید و سر او را در اغوش گرفت و شیون کنان او را به نام خواد بلافاصله بعد از او پدرام به خود آمد و برای کمک به سمت انان دوید

اما فریبرز همچنان مات و مبهوت بر جای ایستاده بود

ملیکا هم حرکتی نکرد روی همان مبلی که نشسته بود باقی ماند و حتی با شنیدن صدای گریه ی دخترکش که از دیدن ان صحنه به هراس افتاده بود حرکتی بهخود نداد

فرزانه گریه میکرد و پدرام مشغول بررسی وضعیت بود که پندان طولی نکشید سپس سرش را بالا آورد و پرخاشگرانه فریبرز را مخاطب قرار داد "چرا هیمن طوری ایستادی؟ بیا کمک کن ببریمش بیمارستان سخته کرده"

صدای شیون فرزانه بالا گرفت و در همان حال فریبرز را هدف حمله قرار داد "تقصیر تو بود اگه پدر بمیره هیچوقت نمیبخشمت تو همیشه سعی داشتی به نحوی اونو ناراحت کنی به فرض هم که این حرفا حقیقت داشته باشه میتونستی خفقان بگری یا بری پیشش و مثل دو تا مرد با هم حرف بزنین تو همیشه..."

فریبرز حرف او را قطع کرد و فریاد زنان گفت: "دست خودم نبود حالا میگی چی کار کنم؟"

فرزانه هم فریاد کشید "هیچی بر گمشو نمیخوام بینمت!"

پدرام پا در میانی کرد "حالا وقت این حرفا نیست اگه نرسونیمش بیمارستان میمیره بجنب فریبرز"

فریبرز سرعت رفت تا اتوموبیل را جلوی ساختمان بیاورد بعد از رفتن او پدرام از ملیکا خواست یک پتو به انان بدهد تا بیمار را روی ان بخواباند و به کمک پتو او را تا داخل اتوموبیل حمل کنند این طوری هم حمل او اسان تر میشد هم روان تر حرکت داده میشد و احتمال خطر کاهش میافت

فریبرز سریع برگشت و با کمک فرزانه و پدرام پدرش را روی صندلی عقب خواباند خواهر و برادر هیچ یک حال

مساعدی برای راندگی نداشتند بنابراین پدرام خودش پشت فرمان نشست و سرعت عازم بیمارستان شد

امیربهدارخان به سرعت به سی سی یو منتقل شد حال او وخیم بود و هیچ امیدی به نجاتش نمیرفت اما پدرام تصمیم

گرفته بود تا جایی که ممکن است تلاشش را بکند

پزشکان کشیک فراخوانده شدند و در مدت کمتر از ده دقیقه تدابیر لازم به کار گرفته شد اما حال امیر بهادر خان لحظه

به لحظه بدتر میشد در بخش سی سی یو برو بیایی بود همه تلاش میکردند فرزانه گوشه ای ایستاده بود و آرام آرام اشک

میریخت و نگاه میکرد و فریبرز نیز پشت سر او

ناگهان صدای فریاد پدرام ارمش بخش را به هم ریخت "سی پی ار. زود باشین"

فرزانه به دستگاه نمایشگر نگاه کرد خصوص منحنی وی تک شده بود او فریادی خفه کشید رویش را برگرداند و سرش

را روی شانه ی فریبرز گذاشت صدای پدرام را میشنید

"جواب نداد اتروپین اگه باز هم جواب نداد شوک میدید"

فریبرز هم بی اختیار گریه میکرد و از خدا میخواست فقط یک بار دیگر به او فرصت دهد اگر پدرش میمرد....

صدای پدرام او را به خود آورد "جواب داد! جواب داد"

فرزانه و فریبرز همزمان سرشان را برگرداندند و به صفحه ی نمایشگر نگاه کردند خطوطی که میرفت تا صاف شود

دوباره تبدیل به زیگزاگهایی شد که اگر چه نامرتب بود، نشان از حیات دوباره میداد

فرزانه نفسی راحت کشید و زیر لب خدا را شکر کرد اما بخوبی میدنست اطمینانی وجود ندارد که این حملات تکرار

نشود

وضعیت بیمار کاملاً تحت نظر بود فرزانه خود عهده دار مراقبت از پدر شده بود و چشم از دستگاہایی که به او وصل بود

برنمیداشت چهره ی رنگ پریده ی پیر مرد قلب او را به درد میآورد بیاختیار اشک میریخت و قربان صدقه اش میرفت

دلش نمیخواست او را از دست بدهد هنوز به او احتیاج داشت وجودش برای او نعمتی بود حتی اگر پدرش مرتکب خطایی شده بود میتوانست او را ببخشد میبایست او را میبخشید او همه ی زندگی اش بود

و او سه شبانه روز از پدرش مراقبت کرد بیانکه لحظه ای دغدغه ی خود و کار و زندگی اش را داشته باشد

بالاخره روز سوم بود که امیر بهادر خان پلکهایش را از هم گشود احساس غریب داشت فخرالسادات روی صورت او خم شده بود و نگاهش میکرد یعنی خواب میدید یا شاید مرده بود

اهسته سرش را برگرداند و فرزانه را دید که روی صندلی کنار تخت نشسته و سرش را بغل دسته او روی تشک گذاشته و به خواب رفته بود اوسوزش اشک را در چشمانش حس کرد اهسته دستش را جلو برد و موهای او را نوازش کرد فرزانه یکدفعه از جا پرید و با دیدن پدرش که به هوش آمده بود نمیدانست بخندد یا گریه کند از روی صندلی بلند شد روی صورت پدرش خم شد پیشانی او را بوسید و با لبخندی بر لب گفت: "سلام پدر"

امیر بهادر خان هم لبخندی تحویل او داد و گفت: "خواب وبدی"

فرزانه سری تکان داد و گفت: "بله خواب هم دیدیم خواب عزیز جون رو اومده بود اینجا تو همین اتاق"

امیر بهادر خان یکه خورد ایا براستی فخرالسادات انجا بود؟ ایا در کنار تخت ایستاده و صورتش را به صورت او نزدیک کرده بود؟

صدای فرزانه او را از عالم خیال بیرون آورد "خداروشکر که خطر رو گذروندین پدر نمیدونین چی به ما گذشت"

امیر بهادر خان به اطراف نگاهی انداخت و اهسته گفت: "فریبرز کجاست؟"

"تا همین نیم ساعت پیش اینجا بود رفت توی بخش مریضه‌هاشو ویزیت کنه دوباره بر میگردد بهتره شما استراحت کنین"

او ملافه را تا روی سینه ی پدرش بالا کشید و امیر بهادر خان همچون کودکی سربراه چشمانش را بست و طولی نکشید

به خواب رفت فرزانه خیلخوشحال شد خالا میدانست خطر کاملا مرتفع شده است میبایست این خبر خوش را به فریبرز

و پدرام هم میداد بی سر و صدا از اتاق پدرش بیرون آمد سفارش او را به پرستار کرد و از بخش سی سی یو بیرون رفت

در ایستگاه پرستاری به فرزانه گفته شد که دکتر معین و دکتر فخری برای صرف چای به کافه تریای بیمارستان رفته

اند و فرزانه ان رو را پشت میزی در کنج کافه تریا پیدا کرد که بیتوجه به اطراف مشغول گفت و گو بودند.

"یه خبر خوش!"

پدرام و فریبرز همزمان سرشان را بالا کردند فرزانه بود که با لبخند به لب انجا ایستاده بود و ادامه داد: "پدر بهوش

آمد"

فریبرز هیجان زده شد: "راست میگی؟"

فرزانه در حالی که صندلی را عقب میکشید تا روی ان بنشیند جواب داد: "دروغم چیه؟ باهام حرف زد اما..."

"اما چی؟"

"یه خورده زیادی ساکته میترسم دچار افسردگی بشه"

پدرام دستش را روی دست او گذاشت و گفت: "غیر عادی نیست اولاً که تحت تاثیر داروهاییه که میگیره بعدش هم

بیشتر کسانی که سکته میکنن مدتی تو خودشون فرو میرن"

فریبرز پرسید: "سراغ منو نگرفت؟"

فرزانه سری به نشانه ی تایید تکان داد: "چرا گفتم اونجا بودی و رفتی به مریضهات سر بزنی"

فریبرز مکثی کرد و اهسته پرسید: "از عطیه چیزی نپرسید؟"

به جای فرزانه پدرام جواب داد: "بهتره فعلا در این مورد حرفی نزنن اون الان در شرایطی نیست که دچار هیجان بشه"

فریبرز زیر لب گفت: "همه ش تقصیر من بود بی گذار به اب زدم خدا لعنتم کنه"

پدرام دستی به شانه او زد و گفت: "بهتره از خدا بخوای به جای اینکه لعنتت کنه به جو عقل به ات بده به هر حال حالا دیگه فرقی نمیکنه کار بعدی ما اینه که طیه رو پیدا کنیم تو هم حواست رو جمع کن تا بعد از این اول حرف رو مزه مزه کنی بعد بیرون بریزی اب ریخته رو همیشه جمع کرد نتیجه ش همینه که میبینی"

فرزانه در ادامه ی حرفهای او گفت: "من که میگم اصولا ادم نباید در مورد مردم قضاوت کنه بخصوص از روی حدس و گمان ما که واقعا نمیدونیم موضوع چی بوده"

پدرام گفت: "کاملا درسته افرین به تو"

فریبرز برای لحظه ای در فکر فرو رفت و بعد گفت: "حق با شماست من مدرک مستدلی نداشتم فقط به دیده ها و شنیده هام استناد کردم خدا منو ببخشه"

پدرام دستانش را به هم کوفت و گفت: "خوب دیگه بهتره تمومش کنیم و فقط به فکر سلامت پدر باشیم اگر دیگه دچار حمله نشه تا دوو رو دیگه به بخش منتقلش میکنیم حالا بیاین خدا رو شکر کنیم و جشن بگیریم خوب فرزانه تو چی میخوری؟"

فریبرز یگراست از کافه تریا به بخش سی سی یو رفت بنا به گزارش پرستار فعلا همه چیز روبراه بود او وارد اتاق پدرش شد و کنار تخت او ایستاد امیر بهادر خان در خواب بود فریبرز مدتی طولانی بی هیچ حرکتی به پدرش زل زد میدانست حتی اگر او زنده بماند دیگر ان دل بستگی سابق را نسبت به وی نخواهد دشات و او برای همیشه پدرش را از دست داده بود

بغضی گلوگیر راه نفسش را بست چرا میبایست این وضعیت پیش میامد؟ یعنی ممکن بود اشتباه کرده باشد؟ میترسید میترسید نکند عطیه را بیگناه محکوم کرده باشد و آه او دامنش را بگیرد دودمانش را به باد دهد کاش میتوانست او را پیدا کند هر بار به خاطر می آورد ان روز چه برخورد زشتی با عطیه داشته است بیش از پیش از خودش خجل میشد

او آهسته دست پدرش را لمس کرد و زیر لب گفت: "منو ببخش پدر منو ببخش"

سپس قطره اشکی را که می آمد تا از گوشه ی چشمش فرو بچکد با نوک انگشت سترد و از اتاق بیرون رفت

وقتی فریبرز به خانه برگشت همه جا را سکوت فرا گرفته بود او بی سر و صدا کیفش را روی میز هال گذاشت و به اتاق

نشیمن و سپس به اشپزخانه سرک کشید خبری نبود

برگشت کیفش را برداشت و به سمت اتاق خواب به راه افتاد وقتی در راهرو از جلوی اتاق ملودی میگذشت صدای

لالایی نجواگونه پرستار او را شنید تقه ای به در زد و آهسته در را نیمه باز کرد

"سلام"

"سلام اقا"

"خواهیده؟"

پرستار از کنار تخت ملودی بلند شد به سمت فریبرز رفت و گفت: "حالا دیگه بله"

فریبرز لبخندی زد و پرسید: "خانم کجاست؟"

"ایشونم خواهیدن سردرد داشتن"

"سردرد؟ واسه چی؟"

"والله نمیدونم الان مدتی سردرد امانشون رو بریده چطور شما نمیدونین؟"

فریبرز اخمهایش را در هم کشید و حرفی نزد از کنار پرستار گذشت و به طرف تخت ملودی رفت نگاهی به او انداخت

که لبخندی بر لبش آورد و دوباره بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت

به همان آرامی در اتاق خوابش را باز کرد ملیکا با اخمهایی در هم روی تخت دراز کشیده بود که با ورود او لای

چشمهایش را باز کرد و با لحنی طعنه آمیز گفت: "بالاخره یادتون افتاد زن و بچه هم داری؟"

فریبرز کیفیتش را روی زمین گذاشت و به سمت او رفت لبه ی تخت نشست بوسه ای بر پیشانی او زد و گفت: "سلام"

ملیکا پشتش را به او کرد: "سلام بی سلام اصلا معلومه کجایی؟"

فریبرز به او حق میداد از وقتی پدرش سخته کرده بود او هر شب دیر وقت به خانه برگشته و صبح زود بیرون رفته بود
 "منو ببخش عزیزم حال پدر وخیم بود نمیتونستم ولش کنم امروز به هوش اومد دیگه جای نگرانی نیست و منم
 برگشتم سر خونه زندگیم"

ملیکا با حرکتی سریع به سمت او چرخید و گفت: "اون دختر کلفته گند زده و ما باید تاوانش رو پس بدیم؟"

"عزیزم اروم باش اصلا ربطی به اون نداره پدر..."

ملیکا روی تخت نشست "گور پدر خودت و پدرت و اون دختر کلفته من دیگه تحمل ندارم میخوام برم یا با میای یا
 خودمون میریم"

فریبرز اخمهایش را در هم کشید "خودتون؟"

"بله من و ملودی"

برای لحظه ای فریبرز احساس کرد زیادی در برابر او کوتاه میاید از روی تخت بلند شد و در حالی که کتش را در می
 آورد گفت: "شما هر جا دلتون میخواد میتونین برین اما ملودی همینجا میمونه"

ملیکا ناباورانه به او نگاهی کرد و با لحنی کشار گفت: "چی گفتی؟ تو چنین حقی نداری او....."

"همین که گفتم من پدرش هستم و اجازه نمیدم پاشو از اینجا بیرون بذاره تو هم بهتره فکرها تو....."

ناگهان چشم فریبرز از اینه ی کمد دیواری به ملیکا افتاد رنگ صورتش مثل گچ شده بود و به خود میپیچید

"ملیکا"

به طرف او دوید "چی شده؟"

ملیکا حالت تهوع داشت دستش را روی سرش گذاشته بود و از شدت درد نفسش بسختی بالا میامد و انگار یک عمر

طول کشید تا درد او را رها کرد و تخفف یافت

ملیکا تحت تاثیر مسکنی قوی بالاخره خوابش برد اما فریبرز تا صبح بیدار بود او پزشک بود و حدس میزد سردردهای تو ام با خشونت و بیحصولگی همسرش موردی جدی است نباید سرسری گرفته شود میبایست او را برای انجام یک سری آزمایش به بیمارستان میبرد انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا سعادت و آرامش او را دستخوش توفان کند همین یکی را کم داشت بیماری پدرش و ناپیدی شدن عطیه و حالا هم سردردهای مشکوک کلیکا

صبح سر میز صبحانه نشسته بود و با فنجان قهوه اش بازی میکرد که ملیکا وارد شد "صبح بخیر"

لحنش عادی بود انگار نه انگار شب پیش چنان جنجالی به پا کرده بود خم شد بوسه ای بر فرق شوهرش زد و پشت میز نشست

"صبحونت رو خوردی؟"

فریبرز بی آنکه جواب او را بدهد فنجانش را روی میز گذاشت و گفت: "چند وقته سردرد داری؟"

"حسابش از دستم در رفته اولها با مسکن رفع میشد اما حالا دیگه قرص هم بیفایدهست"

"چرا زودتر نگفتی؟"

"تو کجا بودی؟ یا واسه عطیه خانم توی بیمارستان میموندی یا واسه پدرت"

"دوباره شروع نکن ملیکا گور پدر عطیه فعلا تویی که مهمی باید دلیلش رو بفهمیم امروز با من میای بیمارستان"

ملیکا به او خیره شد "یعنی خیال میکنی مهمه؟"

"هرچی هست نباید اونو سرسری گرفت بهتره خیالمون راحتش ه"

مدتی به سکوت گذشت هردو غرق در فکر بودند فریبرز دوباره با فنجانش بازی میکرد و گهگاه نگاهی به چهره ی رنگ پریده و رنجور همسرش می انداخت و ملیکا همانطور از سر بی اشتیاهی صبحانه اش را میخورد فکر میکرد و هر

چند دقیقه یک بار ابروانش را در هم میکشید

بالاخره ملیکا بود که سکوت را شکست: "فریبرز؟"

"جانم؟"

"من خیلی اذیتت میکنم؟ نه؟"

"فراموش کن"

"نه باید بگی که منو میبخشی به خدا بیشتر اوقات دست خودم نیست اصلا نمیفهمم چه مرگم میشه"

"گفتم که فراموش کن مهم نیست"

ملیکا مکثی کرد و بی مقدمه گفت: "میای بریم سفر؟"

فریبرز جوابی نداد و ملیکا ادامه داد: "احساس میکنم روز به روز فاصله ی بین منو تو داره بیشتر میشه دلم نمیخواد تو

رو از دست بدم مدتهاس بحران پشت بحران داشتیم اگه یه مدت از اینجا دور باشیم اعصابمون اروم میشه و دوباره همه

چی به حالت قبل بر میگردد"

فریبرز دستش را جلو برد با پشت انگشت گونه ی او را لمس کرد و گفت: "حق با توهه باشه میریم اما اول باید خیالم

بابت سردردهای تو راحت بشه همین طور بابت پدر قبوله؟"

ملیکا خنده ای شیرین کرد: "قبوله"

نتیجه آزمایشها و سی تی اسکن رضایت بخش نبود در سمت چپ سر ملیکا چسبیده به مغز غده ای بزرگ وجود داشت

که میبایست هر چه زودتر ان را بر میداشتند حتی اگر بخت یاری میکرد و غده خوش خیم بود عمل جراحی به نوبه ی

خود بسیار حساس و خطر افزین بود

فریبرز بر سر دوراهی مانده بود آیا میبایست قضیه را به ملیکا میگفت؟

او بعد از مشورت با پیدرام و فرزانه تصمیم گرفت موضوع را از ملیکا پنهان کند با روحیه ای که ملیکا داشت مطمئناً واکنشی تند و آسیب رسان نشان میداد فریبرز بهتر دید سفری را که قولش را داده بود جلو بیندازد تا در انگلستان دوباره آزمایشهای لازم روی ملیکا انجام شود امیدوار بود پزشکان در تشخیص خود اشتباه کرده باشند اما او خود پزشکی بود و میدانست اشتباهی در کار نیست از این رو دچا اندوهی عمیق شد در حالی که مجبور بود ظاهر خود را حفظ کند چگونه میتواندست بپذیرد که ممکن است همسرش مادر فرزندش را از دست بدهد؟

و این افکار انچنان ذهن او را به خود مشغول کرد که حتی بیماری را از یاد برد تنها دغدغه اش این بود که هرچه سریع

تر مقدمات سفر را فراهم کند

بالاخره روز عزیمت مسافران فرا رسید حالا امیر بهادر خان هم از بیمارستان مرخص شده بود و در خانه استراحت میکرد همه ی افراد خانواده در اتاق نشیمن جمع شده بودند تا آخرین ساعت قبل از سفر فریبرز و خانواده اش را با هم بگذرانند امیر بهادر خان روی مبلی لم داده بود در سکوت به آنان نگاه میکرد اگر چه چندان دلخوشی از ملیکا نداشت او وقتی فهمیده بود او دچار مشکل است حال خود را نمیفهمید و بشدت ناراحت بود اما از کار خدا هم نمیتوانست غافل بماند پسرش با عطیه خوب تا نکرده بود همین طور ملیک که مزورانه کوشیه بود همه چیز را به هم بریزد و اعضای خانواده را به جان یکدیگر بیندازد چه بسا او مسبب واقعی در بدری عطیه بود

با تمام این احوال امیر بهادر خان راضی به مرگ عروسش نبود و دعا میکرد که او از این بیماری جان سالم به در ببرد بالاخره او هم انسان بود و انسانیت حکم میکرد برای همنوع خود بد نخواهد

همه مشغول گفتوگو بودند و هر یک که سعی میکرد به موضوع بیماری ملیکا اشاره نکند چیزی میگفت در همین موقع اطلس با سینی چای وارد شد و بمحض اینکه چشم ملیکا به او افتاد پشت چشمی نازک کرد و گفت: "رفتن از اینجا مزین رو داره که ریخت خیلی ها رو نمیینم"

سپس فرزانه را مخاطب قرار داد و گفت: "اگه این دختره رو پیداش کردین از قول من بهش بگین فکر شوهر منو از

سرش بیرون کنه ما داریم میریم و هیچوقت بر نمیگردیم بهتره تا از ریخت و قیافه نیافتاده یه شوهر واسه خودش دست و پا کنه"

اطلس که اشکارا میلرزید دهانش را باز کرد تا حرفی بزند اما به اشاره ی شازده که او را به سکوت فرا میخواند تنها اهی کشید و پس از اینک سینی را روی میز گذاشت از اتاق بیرون رفت

فرزانه خیلی دلش میخواست جوابی دندان شکن به ملیکا بدهد و برایش کاری هم نداشت اما به احترام برادرش و شرایط جسمانی ملیکا ترجیح داد سکوت کند فقط از شدت غیظ دندانهایش را به هم فشرد و چنان دسته ی مبل را محکم گرفت که بند بند انگشتانش سفید شد

ولی ملیکا دست بر دار نبود خم شد و در حالی که فنجانی از چای داخل سینی بر میداشت گفت: "خوشحالم از اینجا میرم و فریبرز رو هم با خودم میبرم اینطوری لااقل خیلی چیزها رو نمیبینه و رنج نمیره"

امیر بهادر خان میدانست که روی سخن ملیکا با اوست دیر جای سکوت نبود او بی آنکه حتی نگاهه را متوجه ملیکا کند با لحنی خشن گفت: "قلبت رو صاف کن دختر نفرت به خود ادم صدمه میزنه ما که افتاب لب بومیم خدا خودش به شما جوونا رحم کنه"

هیچکس هیچ حرفی نزد و سکوتی سنگین حکمفرما شد میبایست همگی دعا به جان ملودی میکردند که با حرکات بچه گانه اش سنگینی محیط را از بین برد

و بالاخره وقت خداحافظی رسید قرار بود جعفر آنان را به فرودگاه برساند پدرام و فرزانه دلشان نمیخواست امیر بهادر خان را تنها بگذارند خدافظی ها صورت گرفت و نوبت به فریبرز رسید که با پدرش خداحافظی کند روابط ان دو بظاهر محترمانه اما عاری از هرگونه صمیمیت و محبت شده بود او فقط دست پدرش را فشرد و سفارش کرد مراقب سلامتی خودش باشد

وقتی فریبرز به راه افتاد تا به دنبال ملیکا و دیگران که قبل از او بیرون رفته بودند اتاق رو ترک کرد امیربهادر خان

صدایش زد

"پسر؟"

فریبرز ایستاد

"خیال داری همونجا بمونی؟"

فریبرز مکثی کرد سپس رویش ر به سمت پدرش برگرداند و جواب داد: "تا وقتی وضعیت ملیکا روشن بشه بله"

امیر بهادرخان فقط سری تکان داد و صبر کرد تا فریبرز از در بیرون رفت سپس قطره اشکی را که راهی به بیرون میجست از گوشه چشم پاک کرد.

فصل 18

کدام زنجیر محکم تر از زنجیر محبت است؟ یعنی نمیتوان به جای کینه ورزی عشق ورزید؟ تا بابت از هم گسستنهای دریغ و افسوسی بر جای نماند؟ آنان که عشق را ارج نهاده و قلبشان را اماج مهرد و صمیمت و بخشش قرار داده اند به یقین نزد خداوند جایگاهی رفیع دارند و آنان که همواره در پی خشنود کردن اهریمن با او همگام شده و عاطفه را به دست توفان سپرده اند در واقع در براندازی خود کوشیده اند

اکنون امیر بهادر خان خود را تنها تر از همیشه میدید احساس میکرد برای همیشه از محبت فرزندانش محروم شده است با اینکه دختر و دامادش در آن خانه میزیستند و فرزانه نهایت سعی خود را برای راحتی و سلامت او به کار میگرفت فاصله ی ایجاد شده محسوس بود او دلش نمیخواست این سردی و کدورت بین آنان باقی بماند ارزو میکرد اتفاقی بیفتد و فاصله از میان برداشته شود بارها تصمیم گرفت با دخترش صحبت کند اما هر بار چنین شهامتی را در خود ندید منتظر بود فرزانه پیشقدم شود و خواهان افشادی حقیقت شود

و سرانجام انتظار او به پایان رسید

پدر و دختر در الایق نشسته بودند اوایل پاییز بود و برگهای زرد و نارنجی فروریخته از درختان جوی غمگین ایجاد

کرده بود هر یک در سکوت غرق در افکار خود بود و به مرگ برگها مینگریست

یکدفعه فرزانه اهی کشید و گفت: "یادش بخیر"

امیر بهادر خان به او نگاه کرد و پرسید: "یاد چی؟"

"قدیما چه دوران خوبی بود من فریبرز عطیه"

و با بر زبان آوردن نام عطیه به پدرش نگاه کرد سه ماهی میشد که از او بیخبر بودند امیر بهادر خان نگاهش را از او

دزدید و فرزانه ادامه داد "همینطور عزیز جون"

او مکثی کرد و گفت: "پدر سوالهای زیادی توی ذهنم هست که جوابی براشون پیدا نمیکنم"

امیر بهادر خان به او نگاه کرد میدانست در ادامه چی خواهد شنید و خود را به دست تقدیر سپرد این چیزی بود که دیر

یا زود پیش می آمد

"میدونی پدر دلم میخواد واقعیت رو بدونم میدونم قضیه اونطور که فریبرز میگفت نیست برام بگین پدر مطمئن باشید

تحمل شنیدنش رو دارم دلم میخواد بدونین هر اتفاقی هم افتاده باشه من... من دوستتون دارم بگین چرا اینطور شد؟"

امیر بهادر خان درنگی کرد و نگاهش را به او دوخت سپس اهی کشید و با لحنی آرام گفت: "راستش این سوالیه که بارها

از خودم کردم چرا اینطور شد چرا باید رابطه ی من و بچه هام به اینجا بکشه؟ چرا باید با هم بیگانه بشیم؟"

او سکوت کرد و در فکر فرو رفت

فرزانه برای چند لحظه منتظر ماند و وقتی پدرش حرفی نزد گفت:

"پدر فریبرز میگفت میدونه که"

امیر بهادر خان با لحنی تند حرف او را قطع کرد "اون هیچی نمیدونه هیچ کس هیچی نمیدونه اما راست میگفت تقصیر

منه بله مقصر اصلی منم عطیه این وسط هیچ گناهی نداشت هیچ خطایی نکرده بود اون دختر پاکدامنیه در تمام این سالها

به همه ی ما وفادار بود از روزی که شماها رفتین اون نهایت فداکاری و محبت رو در حق منو مادرتون کرد روزی نبود

که از یاد شما غافل باشه دلش واسه تو پر میکشید و...عاشق فریبرز بود"

او مکث کرد و در فکر فرو رفت وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد صدایش آرام و خش دار بود

"درواقع این من بودم که شروع کردم در شرایط نامناسبی قرار داشتم مادرتون مرده بود شماها رفته بودین و بعد از

سفری که به اونجا داشتم احساس تنهایی و طرد شدن باعث شد دست به کاری بزنم که شایسته ی مردی در سن و سال

من نبود"

او سرش را بالا کرد چشم در چشم فرزانه دوخت و قاطعانه گفت: "اما نمیتونم منکر احساسی بشم که در من به وجود

اورد بهش علاقه مند شدم نه نه علاقه کلمه ی مناسبی نیست عاشقش شدم و..."

فرزانه خیره به او مینگریست و امیر بهادر خان ادامه داد: "و ازش خواستگاری کردم"

نفس فرزانه بند آمد باورش نمیشد چطور ممکن بود پدرش از دختری که همست و سال دختر خود او بود خواستگاری

کرده باشد

"حق داری تعجب کنی دختر حتی میتونی ازم متنفر باشی اما گناه که نکردم میخواستمش حضور اون منو به دنیایی میبرد

که سالها بود فراموشش کرده بودم...به هر حال بعدش پشیمون شدم اما...اما فقط وقتی که عطیه بی خبر گذاشت و رفت

توی یه نامه برام نوشته بود میره تا از برون فاجعه جلوگیری کنه میگفت نمیخواه من مورد نفرت شماها قرار بگیرم او

سالها دربدری رو به جون خرید تا خودش محبت تو و فریبرز رو از دست نده و من احترام شما ها رو ولی طفلک موفق

نشد فریبرز همه چی رو خراب کرد اون دختر بی گناه محکوم شد"

او دوباره به فرزانه خیره شد که مثل مجسمه خشکش زده بود

"به نظر تو عشق گناه؟هی هی وقتی قلب و روح ادم هدف محبت قرار میگیره سن و سال چه نقشی ممکنه داشته

باش؟اگر هم این وسط کسی گناهکار باشه اون منم عطیه دختر فهمیده ایه با هم مینشستیم حرف میزدیم او خیلی

سرش میشد هر چی میگذاشت من بیشتر دلبستش میشدم اره عاشقش شدم هیچ کس حق نداره منو بابت این کار

محکوم کنه تنها گناهم این بود که پام رو از گلیمم درازتر کردم و به خودم اجازه دادم احساسم رو ابراز کنم و عطیه انقدر عاقل بود که خودشو کنار کشید هنوز نامش رو دارم اگه دلت بخواد میتونی بخونیش مطمئنم اون وقت تو هم مثل من اونو بابت فداکاریش تحسین میکنی اون با فرارش به من یاید داد چطوری میشه در راه عشق خالص شد و ایثار کرد چطوری میشه روح رو غنی کرد و به عشق الهی رسید"

امیر بهاد خان لب از سخن فروبست تا نفسی تازه کند فرزانه هیچ نمیگفت چیزی نداشت که بگوید او خود را نیز مقصر میدانست اگر کمی فقط کمی از صمیمیتی را که با مادرش داشت به درش نشان داده بود شاید کار به اینجا نمیکشید "میدونی فرزانه از عظمت روح این دختر از فهم و شعورش هرچی بگم کم گفتم دختری تو یاین سن و سال بتونه پیر مردی به سن منو ارشاد کنه واقعا جای حیرت داره متاسفم که انقدر مظلوم واقع شد نمیدونی چقدر از روی عطا و اطلس خجالت میکشید رنج اونو رو میبینم و صفای باطنشونو شاید هر کی جای اونو بود همه ی ما رو رسوا میکرد حالا بعد از این همه سال زحمت توی این خونه چی دارن؟هیچی ما همه چی اونو رو ازشون گرفتیم اخر سر هم فریبرز تیشه به ریششون زد"

امیر بهادر خان همچنان حرف میزد و فرزانه گوش میکرد حق با پدرش بود فریبرز نمیبایست بتنهایی تصمیم میگرفت اون با چه منطقی چنین اجازه ای به خودش داده بود؟ایا حقی از او زایل شده بود؟ایا پدرش برای ان دو کمبودی واقع شده بود؟نه مسلما نه و احساس او به خودش مربوط بود حق با او بود که هر احساسی میخواهد به هر کسی داشته بدش انسانها بیش از هر چیز با احساس خود زندگی میکنند اگر بنا باشد کسی بزرو زندانبان احساس دیگران باشد دیگر زندگی چه ارزش دارد؟

پدرش میگفت:"عطیه لیاقت بالاتر از اینا رو داره یادکه وقتی فهمیدم عاشق پسرمن شده خونم به جوش اومد تصمیم داشتم هر سه تاشونو بندازم بیرون اما مادرت مانع شد حتی نداشت به روی عطیه بیارم خدا رحمتش کنه زن صبور و عاقلی بود حالا نخواد عطیه رو خیلی میخواست بهتر از همه مون اونو شناخته بود"

او اهی کشید و سر تکان داد و در ادامه گفت: "ما که اب از سرمون گذشته تا کی زنده ای خدا عالمه اما خدا اخر و عاقبت این ملیکا رو به خیر کنه هر چی اتیشه از گور اون بلند میشه اون بود که ذهن فریبرز رو نسبت به ما مسموم کرد خدا از سر تقصیر هردوتاشون بگذره میگن یکی پرسید از زمین تا اسمون چقدر راهه؟ جواب شنید به اندازه ی اه یک مظلوم و عطیه مظلوم بود"

او به اینجا که رسید اهی دیگر کشید و پلکهایش را چنبار بر هم زد تا اشکهایش را پس براند دیگر حرفی برای گفتن نداشت آنچه را میبایست گفته بود فرزانه به دقت پدرش را برانداز کرد پیش از ان دوستش داشت که کینه او را به دل بیگرد به علاوه او که براستی مرتکب گناهی نشده بود گناهکار واقعی او و فریبرز بودند

او از جا بلند شد کنار پدرش نشست او را در اغوش گرفت و گفت: "پدر میدونم انقدر بزرگوار هستین که بچه هاتون رو ببخشین مقصر واقعی ما بودیم که نفهمیدیم"

بعد خنده ای کرد و گفت: "میدونین پدر همیشه از خودم میپرسیدم ایا پدر من هیچ میدونه عشق یعنی چه؟ اخه شما همیشه خیلی جدای بودین عاشق شدن به احساس لطیف میخواد که از شما بعید میدونستم حالا برام خیلی جالبه" اما برای جالب نبود دروغ میگفت میدانست اگر پدرش با دختری ازدواج میکرد که در دامان خود او بزرگ شده بود هرگز نمیتوانست هیچ یک از آنان را ببخشد درواقع میبایست از عطیه ممنون بود که با فرار بموقع خود از این رسوایی بزرگ پیشگیری کرده بود چرا که چنین قدرتی را در هیچ مردی نمیدید

او ادامه داد: "به هر حال من یکی که واقعا متاسفم نمیایست به طرفه به قاضی مریفتم مطمئنم فریبرز هم وقتی بفهمه همینو میگه"

امیر بهادر خان سری تکان داد و گفت: "فعلا تنها چیزی که اهمیت داره اینه که عطیه رو پیدا کنیم واسه خاطر پدر و مادرشم شده باید این کارو بکنیم دارن دق میکنن"

فرزانه در حالی که از این طرف اتاق به آن طرف میرفت وسایلش را در کیف دستی اش میریخت رو به شوهرش

گفت: "اه دیرمون شد باید شبها زودتر بخوابیم تا صبح بتونیم بموقع بیدار شیم"

پدرام در حال پوشیدن گفت: "حق با شماست سرور من مخصوصا توی این هوای سرد و یخبندون که باید محتاطانه

رانندگی کرد"

"خیلی خب دیگه بجنب این طور که معلومه دوباره میخواد برف بیاد"

"فصل زمستونه عزیزم بهار که نیست"

"باز تو چشم بسته غیب گفتی؟"

"فقط میخواستم بگم..."

"بسه دیگه حضرت والا آماده شدن یا نه؟"

"بله بانوی من آماده ام تا تو بری یه سر به پدر بزنی منم ماشینو روشن میکنم تا گرم بشه"

فرزانه از اتاق بیرون دوید هر روز صبح قبل از رفتن به اتاق پدرش سری میزد تا از سلامت و راحتی او مطمئن شود بعد

به اتفاق پدرام خانه را ترک میکرد

وقتی او از سرسرا بیرون دوید قدم به ایوان گذاشت از دیدن پدرام که کنار اتوموبیل خاموش ایستاده و دستش را به

خالت سلام نظامی کنار پیشانی اش گذاشته بود جا خورد

"این چه ریختیه به خودت گرفتی؟ پس چرا ماشینو روشن نکردی؟"

"بیفایدست"

"یعنی چی؟"

"پنچره"

"چی؟"

"عرض کردم ماشین پنجره بانوی من"

فرزانه اهی کشید و گفت: "خدایا گل بود به سبزه نیز اراسته شد خیلی خوب هینجا وایستا من میرم سوئیچ پدر رو

"بیارم"

"امکان نداره"

"منظورت چیه؟"

"بنده به جز ماشین خودم با ماشین هیچ کی رانندگی نمیکنم"

فرزانه کفری شد "خیلی خوب من رانندگی میکنم"

"امکان نداره"

"دیگه چرا؟"

"من جونمو از سر راه نیاوردم!"

"خیلی خوب جواب این حرفتو بعدا میدم بجنب پنچری بگیر"

بالاخره راه افتادند و بعد از طی مسیری که اعصاب فرزانه کمی ارم شده بود او سکوت را شکست و رو به پدرام

گفت: "میدونی چیه گاهی وقتا که مساله ای پیش میاد به خودم میگم حتما مصلحتی در کاره"

پدرام با لحنی تمسخر امیز گفت: "حتما همین طوریه قارره بیمارستان دود بشه و بره هوا خدا خواسته من و تو توش

نباشیم"

"شوخی نکن پدرام تو باید خونسرد باشی"

"خونسرد باشم؟ ببین کی به کی میگه باشه. خونسردم.. خونسرد خونسرد اما عزیز من کدوم مصلحت؟ با این راه بندون و

زمین لغزنده ظهر هم به بیمارستان نمیرسیم ولی خوب باید خونسرد بود گور پدر همه مریضها"

فرزانه خنیدی در واقع میدانست شوهرش براستی هیچ وقت عصبانی نمیشود پدرام مردی خوش مشرب و شوخ طبعی

بود و سعی میکرد هر ناملایمتی را با شوخی و خنده از سر بگذراند و فرزانه عاشق همین خصلت او بود خودروها عملاً ایستاده بودند و تردد متوقف شد حالا برف هم شروع به باریدن کرده بود که بر وخامت اوضاع میافزود مدتی طول کشید تا راه تا خوددی باز شد و خودروها مختصر حرکتی کردند حالا به سر خیابانی فرعی رسیده بودند فرزانه پیشنهاد کرد: "بنداز توی این خیابون شاید فرعیها باز باشه و بتونی قصر در بریم"

پدرام سری تکان داد و فرمان را چرخاند "به امتحانش میارزه من اگه تو نابغه رو نداشتی مشکلاتم رو کی حل میکرد؟"

وارد فرعی شدند تردد کمتر بود اما برف بیشتری در خیابانها نشسته بود و حرکت را کند میکرد فرزانه دیگر اعصاب نداشت. خیلی دیرشان شده بود با انگشتانش روی پایش ضرب گرفته بود و سعی میکرد خونسردی اش را حفظ کند پدرام هم ششدرانگ حواسش را به رانندگی بود که در آن خیابان باریک لیز نخورند

"نگه دار"

فرزانه چنا بی مقدمه و گوشخراش فریاد زد که باعث شد پدرام ناگهانی روی ترمز بکوبد مسلماً اگر راننده ای ماهر نبود اوتوموبیل دور خودش جراحی میزد و معلوم نبود کار به کجا میکشید

وقتی پدرام توانست اوتوموبیل را کنترل کند اهسته در گوشه ای نگاه داشت و رو به او معترضانه گفت: "چی شده؟ واسه چی داد مینزی؟"

"اونجاس همین الان رفت تو اون کوچه؟"

"کی اونجاس؟ کی رفت توی ..."

فرزانه در حالی که در اوتوموبیل را باز میکرد هیجانزده گفت:

"عطیه"

و بی آنکه منتظر جواب پدرام باشد از اوتوموبیل بیرون پرید و در حالی که سعی میکرد روی برفها سر نخورد با آخرین سرعتی که میتونست به سمت کوچه ی مورد نظر دوید و وقتی سر کوچه رسید عطیه اواسط کوچه رسید

"عطیه"

او ایستاد بی آنکه رویش را برگرداند و لحظه ای بعد دوباره به راه افتاد

فرزانه دوباره فریاد کشید: "عطیه خواهش میکنم وایسا"

و او دوباره ایستاد و با شنیدن آن صدای آشنا و مهربان قلبش فرو ریخته بود نمیتوانست نسبت به آن بی اعتنا بماند ولی

هنوز قدرت نداشت رویش را برگرداند

ناگهان دستی بازوی او را چسبید و صدای که گفت: "منم عطیه فرزانه دیگه منو نمیشناسی؟"

البته که میشناخت چطور ممکن بود نشناسد او همه ی امیدش بود تنها دوستی که داشت

اهسته سرش را چرخاند و چشمان اشکبارش را به او دوخت "چطوری پیدا کردی؟"

"چی داری میگی؟ فقط خدا میدونه چقدر دنبالت کشتیم"

و بعد فرزانه مکثی کرد و تعجب زده ادامه داد: "خدا جون تو منو یادنه خیال میکردم...خیال میکردم...اخهه به ما گفتن

تو حافظت رو از دست دادی"

لحن عطیه کماکان جدی بود گفت: "از دست داده بودم"

فرزانه در میان گریه خندید: "خداروشکر نمیدونی چقدر خوشحالم ولی دختر حالا ما به جهنم نگفتی پدر و مادرت از

غصه دق میکنن؟"

اشکهایی که در چشمان عطیه حلقه بسته بود فروریخت "دیگه حتی از خودمم سیرم خواهش میکنم برو و منو به حال

خودم بذار"

"عطیه این چه حرفیه میزنی؟ میدونی که همه مون دوستت داریم تو نباید انقدر مایوس باشی بیا... بیا بریم پدرام سر

کوچه اس توی ماشین"

"نه نمیخوام کسی رو ببینم"

"ولی همه میخوان تو رو ببین شش ماهه که گذاشتی رفتی نمیدونی چقدر برات حرق دارم"

عطیه دلش نمیخواست برود اما حرفهای فرزانه مستاصلش کرده بود فرزانه همچنان التماس میکرد و او امتناع یکدفعه صدای پدرام رشته کلام هردوی آنان را از هم گسست او اتوموبیل را پارک کرده بود و به دنبال فرزانه داخل کوچه شده بود

"سلام عطیه خانم تو اسمونا دنبالت میکشتم دیگه چیزی نمونده بود دست به دامت اف بی ای بشیم"

عطیه خنده اش گرفت شوخ طبعی پدرام همیشه او را سر ذوق میاودر نگاهی سریع به او کرد و بعد سرش را پایین انداخت و گفت: "سلام شما اصلا عوض نشدین"

"مگه قرار بود عوض بشم شش ماهه که منو ندید خاطر جمع باش اگه 60 سال هم میگذشت همین بود من عوض شدنی نیستم همیشه همون اقایی که بودم باقی میمونم"

بعد پدرام خنده ای کرد و ادامه داد: "بگذریم نمیدونی چقدر خوشحالم که دوباره میبینمت دلم برات تنگ شده بود" عطیه لبخندی زد و گفت: "شما همیشه به من لطف داشتی"

فرزانه گفت: "لطف داشته؟ اون عاشق توئه خبر نداری چقدر هوات رو داره کسی جرات نمیکنه بگه بالای چشم عطیه ابروس"

عطیه احساس خوبی داشت گفت: "از هردوتون ممنونم من لیاقت این همه محبت رو ندارم"

فرزانه او را در اغوش کشید: "تو لیاقت بیشتر از اینا رو داری عزیزم بیا بریم عطیه خواهش میکنم تو باید برگردی خونه خواهش میکنم"

عطیه عاجز شده بود نمیدانست چه بگوید از سویی فکر میکرد اگر به ان خانه برگردد دوباره اش همان است و کاسه همان و از سوی دیگر از فرار و تنهایی و در بدری خسته شده بود

همچنان نگاه مرددش را به آنان دوخته بود که فرزانه پرسید: "خونه خودت اینجاس؟" اخه رفتیم خونه ی محترم خانم

دنبالت گفتن از اونجا رفته"

"اره بنده خدا واسه خاطر من اونجا رو فروخت اومدیم این طرفها الانم داریم میرم سرکار شاگرد دارم راستش دیگه

خصوصی درس میدم"

پس به همین دلیل بود که جست و چوی انها در آموزش پرورش هم بینتیجه مانده بود عطیه دیگه برای دولت کار

نمیکرد

پدرام گفت: "استعفا دادی؟"

عطیه سر نکان داد: "نه مرخصی بی حقوق گرفتم"

فرزانه دست او را گرفت و عجولانه گفت: "بین عطیه ما همین حالاشم به اندازه ی کافی دیرومون شده مطمئنم تو هم

باید بموقع برسی خونه ی شاگردت دلم میخواد به ام قول بدی که دیگه خودتو گم و گور نمیکنی و ناهار رو با من

میخوری خیلی حرفا برات دارم قول میدی؟"

عطیه فکری کرد و سری تکان داد: "باشه"

فرزانه خندید "عالی شد راس ساعت یک خوبه؟ کجا بینمت؟"

وقتی پدرام و فرزانه دوباره سوار اتوموبیل شدتد و راه افتادند هر دو برای مدتی سکوت کردند بالاخره پدرام سکوت را

شکست: "میدونی به نظر من این دختر خیلی سختی کشیده دیدی چه شکلی شده بود خمود و افسرده چشماش یه دنیا

غم داشت دیگه سرحال و شاداب نبود لاغر هم شده بود یه پاره استخون"

فرزانه جوابی نداد

پدرام با کف دست ضربه ای به فرمان زد و گفت: "واقعا که عجب حکایتیه حکایت عشق چی به روز ادم میاده نمیدونم

اخر این غمنامه به کجا ختم میشه"

فرزانه همچنان که به روبهرو خیره بود اهی کشید و گفت: "عطیه پدرم فریبرز...هرکدومشون واسه خودشون غم دارن

غمی بزرگ خیلی نگرانم پدرام"

پدرام دستش را به سمت فرزانه دراز کرد و دست او را فشرد و گفت: "دلسوز تر و مهربونتر از خدا که نیستی خودش میدونه چی کار میکنه هر ادمی سرنوشتی داره فقط خدا کنه همه چی پایانی خوب داشته باشه و حق به حق دار برسه به پول قلبه هم نصیب ما بشه"

"اه...پدرام تو همه چی رو به شوخی میگیری"

"چرا نگریم عزیزم؟ تو به اندازه کافی خاله غصه خور هستی شاعر میگه قهقهه بزن تا دنیا به روت قهقهه بزنه البته من به خورده غلیظش کردم"

فرزانه خوشحال شد که شوهرش نسبت به همه چیز دیدگاهی مثبت داره شاید اگر غیر از این بود تحمل ان همه مشکل برایش طاقت فرسا میشد او برآستی زنی خوشبخت بود و گاهی از ان همه سعادت میترسید به بیمارستان رسیده بودند پدرام اتوموبیل را پارک کرد و گفت: "بیمارستان دود نشده دعا کن مریضهامون نمرده باشن"

و دست فرزانه را گرفت و خنده کنان به سمت در ورودی دیودیند

*****8

هر دو همزمان سر قرار رسیدند رستورانی دنج و خلوت بود میزی کنار پنجره را انتخاب کردند تا از منظره ی برفی خیابان هم لذت ببرند وقتی پیشخدمت دستور غذا را گرفت و رفت فرزانه بی معطلی گفتگو را آغاز کرد "خوب عزیز دلم حالا برام تعریف کن بین تو و فریبرز چه اتفاقی افتاده که تو رفتی و پشت سرت رو هم نگاه نکردی؟"

عطیه با تردید به او نگاه کرد یعنی فرزانه تا چه حد از ماجرا خبر داشت؟ مطمئنا چیز هایی میدانست که چنین سوالی میکرد اما تا کجای ماجرا را؟

او مکثی کرد و پرسید: "اون خودش براتون نگفت؟"

"ولله راستش... نه کاملاً تا چند روز که صداش در نیومد اما بی قرار بود بالاخره هم فهمیدیم سر تو چه بلایی اومده

جنگجالی به پا کرد که نگئی به چیزهایی میگفت و بیشتر خطابش به پدر بود انقدر که پدر سکنه زد"

عطیه وحشتزده شد "چی؟ امیر بهادر خان؟ یعنی اون...؟"

"اوه نه حالش خوبه البته سکش خیلی وسیع بود امیدی به زنده موندنش نمیرفت اما خوب زنده موند البته دیگه اون ادم

سابق نیست دست مثل تو"

عطیه لبخندی نامحسوس بر لب آورد

فرزانه ادمه داد: "بین عطیه من همه چی رو میدونم پدر برام گفت خیلی ناراحت شدم البته بیشتر برای تو نه برای اون

حالا دلم میخواد خودت برام تعریف کنی بخصوص بر خوردت رو با فریبرز"

"چی بگم؟ هرچی بگم بیهودس هم تو رو ناراحت میکنه هم منو"

"ولی من میخوام از زبون خودت بشنوم"

"راستش از یاد اوریش هم خجالت میکشم فکرشو بکن به جرمی متهم بشی که هیچ دخالتی درش نداشتی عادلانه

نیست نه تنها عادل نیست بلکه ظالمانس تو صادق و وفادار باشی و بهت تهمت دروغگویی و خیانت بزنان اش نخورده و

دهان سوخته"

"بینم میگفتن تو حافظت رو از دست دادی"

"داده بودم نمیدونستم کی هستم همون اقایی که با من تصادف کرد ازم نگهداری کرد تا سالم خوب شد خیلی ام بهم

محبت کرد بگذریم تنها جرم من این بود که عاشق بودم"

پیشخدمت غذای آنان را آورد و رشته ی کلامشان را از هم گسست هر دو سکوت کردند تا پیشخدمت رفت سپس

فرزانه در حالی که کارد و چنگالش را بر میداشت: "عزیزم نشنیدی میگن بار محبت از هر باری گرانتر است؟"

عطیه لبخندی تلخ زد و مصرع دورم ان شعر را کامل کرد: "ان کس میکشد که از همه ناتوان تر است.اره اما مگه من چه گناهی کرده بودم؟چه هیزم تری به فریبرز فروخته بودم؟جز اینکه با تمام وجود دوستش داشتم و به پیمانی که توی دلم با اون بسته بودم وفادار موندم؟"

"عزیزم او زیاد هم گناه نداشت ذهنش رو مسموم کرده بودن"

"میدونم...ببین بیا اصلا فراموش کنیم که فریبرز چه حرفایی به من زد هرگز چیزهایی رو که بهم گفت رو فراموش نمیکنم اما از یاداوریش هم بیزارم حرفاش قلبم رو بدجوری شکست انقدر که از زدنگی بریدم اینی که روبروت نشسته به مرده ی متحرکه"

فرزانه کارد و چنگالش را پایین گذاشت اهی کشید و گفت: "دلک میکنم بهت حق میدن دیگه حرفش رو نمیزنیم در مورد پدر چی؟دلت میخواود راجع به اون حرف بزنی؟"

عطیه به ارامی سری تکان داد و گفت: "اون مرد خوب و مهربونیه من هرکز محبتتاشو فراموش نمیکنم هرچی دارم هرچی هستم صدقه سر اون نه مثل پدر خودم دوستش دارم و برایش احترام قائلم اگه رفتم اگه دیگه نخواستم برگردم فقط برای خاطر شازده بود دلم نمیخواست حرمت ها زیر پا گذاشته بهش"

او مکثی کرد چشم در چشم فرزانه دوخت و این بار با لحنی قاطع و برنده ادامه داد: "برخلاف تصور فریبرز من با پدرتون رابطه ی نامشروعی نداشتم من واسه ثروت اون نقشه نکشیده بودم من هرزه نیستم هیچ وقت نبودم"

وناگهان اشکهایش سرازیر شد

فرزانه یکه خورد از ان طرف میز دستش را دراز کرد دست او را گرفت و با لحنی آرام و اطمینان بخش گفت: "میدونم عزیزم میدون هممون میدونیم این چه حرفیه که میزنی؟"

"ولی واقعیت داره فریبرز اینطور خیال میکنه نمیدونی وقتی اون حرفای وحشتناک رو زد و منو از ماشین بیرون انداخت چه حالی بودم هیچی نمیفهمیدم فقط صدای اون توی گوشم میپیچید مثل دیوونه های توی خیابون راه میرفتم کاشکی

وقتی اون ماشین به ام زد مرده بودم اما نمردم احساس میکنم خدا هم بهم پشت کرده و نمیخواه من روی ارمش رو بینم"

"این چه حرفیه عطیه؟ تو نباید بمیری تو برای همه ی ما عزیزی"

"برای کی عزیزم؟ چطور ممکنه عزیز باشم؟ کسی که واسه همه جز غم و غصه هیچی نیاره چطور ممکنه عزیز باشه؟ مطمئن باش اگه اتفاقی منو ندیده بود دیگه هیچکس ازم خبردار نمیشد"

"تور و خدا دیگه از این حرفا نزن عطیه ما همگی پشیمونیم و مطمئنم فریبرز بیشتر از همه اه تو دامنش رو گرفت"

ناگهان دل در سینه ی عطیه فروریخت و به فرزانه زل زد یعنی چه اتفاقی برای فریبرز افتاده بود؟ اما نه اگر مشکلی جدی برای او پیش آمده بود اگر به دردسر افتاده بود مسلما فرزانه این قدر بیخیال نبود

"نمیخواهی بررسی چی شده؟"

عطیه در مقابل پرسش فرزانه قدری سکوت کرد و گفت: "چه فرقی میکنه من دیگه وجود خودمم برام علی السویه شده"

داری دروغ میگی چشمات میگه که هنوز عاشق فریبرز پی بهتره با هم روراست باشیم خوب حالا بهم بگو شده مرگ کسی رو از خدا بخوای؟

"معلومه نه این چه حرفیه که میزنی؟"

"حتی مرگ رقیب؟"

"منظورت چیه فرزانه؟"

"ملیکا داره میمیره"

عطیه جا خورد نه امکان نداشت نمیتونست باور کنه او هرگز دل خوشی از ملیکا نداشت اما حتی برای لحظه ای بد او را نخواست بود به علاوه بخوبی به جایگاه خود واقف بود میدانست دختر خدمتکار ان خانه است و نباید پایش را از گلیم

خود درازتر کند

اما با صدای لرزانی گفت: "بگو که دروغه فرزانه بگو"

فرزانه سرش را به علامت نفی تکان داد: "نه دروغ نیست سرطان داره سرطان مغز پیشرفته و بدخیم دوسه ماه پیش

رفتن انگلیس تا شاید اونجا بتون براش کاری کنن خودش هنود نمیدونه ولی فریبرز داره دیوونه میشه"

اشکهای عطیه بی اختیار فروریخت "نه خدایا نه نباید بمیره اون هنوز خیلی جوونه بچه ش بچه اش چی میشه؟ کاش من

جای اون میمردم"

"نه عطیه هیچکس جای کس دیگه نمییره این موضوعیه که اختیارش از دست ما خارجه چرا نمیدونم چراهای زیادی

هست که هیچ وقت پاسخی براش وجود نداره میدونی من به کارها معتقدم به قول قدیمیا از هر دست بدی از همون

دست پس میگیری گاهی خدا جواب اعمال ادما رو زود پس میده گاهی دیر ولی به هر حال سوخت و سوز نداره منم

براش متاسفم ولی کاری از دستم بر نیاد از دست هیچ کس کاری ساخته نیست بهتره اشکها تو پاک کنی و غذات رو

بخوری سرد شد"

فرزانه سری تکان داد: "کی میدونه؟ به ملیکا امیدی نسبت اما فریبرز بالاخره بر میگردد معلوم نیست کی شاید یه ماه

دیگه یه سال دیگه... خدا میدونه"

"الان ملیکا کجاس؟"

"توی بیمارستان دائم باید شیمی درمانی بشه حالش زیاد خوب نیست"

"واقعا متاسفم فرزانه راس میگم"

"میدونم عزیزم میدونم ولی بهتره به فکر اونایی باشی که کاری از دستت براشون بر میاد از روی که رفتی انگار توی اون

خونه خاک مرگ پاشیدن همه جا دلگیره همه ساکتو در خود فرو رفته اند پدر و مادرت که دیگه نگو کاری نکن که بعدا

افسوسش رو بخوری"

عطیه گفت: "من حرفی ندارم اما آگه فریبرز برگردد و منو اونجا ببینه چی؟"

"مطمئن باش مشکلی پیش نیاد بهت قول میدم اونم وقتی حقیقت رو بفهمه نظرش عوض میشه حالا اون غذای یخ کرده

رو بخور که دیرمون شده اولی میریم خونه ی محترم خانم لوازم رو بر میداریم و میریم خونه"

"دست کم یکی دو روز بهم فرصت بده فکرهامو بکنم"

"فکر بی فکر یا با من میای یا هرچی دید از چشم خودت دیدی"

عطیه به حالت تسلیم لبخندی زد و پرسید: "این دستوره خانم دکتر؟"

فرزانه جواب داد: "اره دستوره عزیز جون"

عطیه ذوق زده گفت: "این تکیه کلام خانم سادان بود یادته؟"

"البته که یادمه واسه همینم ما عزیز جون صداهش میکردیم خیلی وقته نتونستم برم سر خاکش عطیه میای این شب

جمعه با هم بریم؟"

"البته که میام منم دلم تنگ شده به عالم حرف باهش دارم"

"به منم میگی؟"

عطیه خندید: "نه عزیز جون خصوصیه"

فصل 20

عطیه بار دیگر به آغوش خانواده بازگشته بود و همه خوشحال بودند، و بیش از همه امیر بهادر خان از بازگشت او ابراز

خشنودی میکرد. هم خیالش راحت شده بود، دیگر از عطا و همسرش خجالت نمیکشید. با اینکه همه غصه دار ملیکا

بودند، حضور عطیه دوباره گرما و نشاط سابق را به خانه باز گردانده بود. عطیه خودش هم خوشحال بود، اما هنوز می

ترسید اگر فریبرز برگردد، چه برخوردی با او خواهد داشت. به هر حال نمیایست زیاد اهمیت میداد، چرا که پدر و

مادرش بیش از آن تحمل دوری از او را نداشتند و مجبور بود تمام توجهش را به آنان معطوف کند. ظاهرش هم نشان نمیداد چندان دغدغه فریبرز را داشته باشد. با این حال، هر وقت تلفن زنگ میزد، عطیه با تصور اینکه فریبرز پشت خط باشد، یک متر از جا میپرید و حتی الامکان هم سعی میکرد خودش گوشی را بر ندارد. هم از شنیدن صدای فریبرز وحشت داشت، هم از خبر ناگواری که ممکن بود او بدهد و همه منتظرش بودند.

شب یلدا بود و همه دور هم نشسته بودند و گپی می زدند. امیر بهادر خان روی مبلی جلوی شومینه لم داده و پتویی هم روی پاهایش انداخته بود. عطیه و فرزانه و پدرام هر یک در مبلی نزدیک او فرو رفته بودند و از اتفاق های روز خود حرف می زدند. عطا هم کمی دورتر نشست بود و گوش میداد. حالا دیگر پدر و مادر عطیه بیش از پیش به خانه اربابی راه داشتند و در گفتگو ها هم شرکت میکردند. اطلس می آمد و میرفت و با چای و شیرینی و میوه و آجیل از بقیه پذیرایی میکرد. وسط کار هم گهگاهی کنار عطا مینشست و گوش میداد.

پدرام داشت از ماجرای در بیمارستان حرف میزد که یک دفعه فرزانه حرف او را قطع کرد و گفت: "هی، عطیه؟ کجایی؟ تو هپروت سیر میکنی".

عطیه به خود آمد. لبخندی زد و گفت: "نه، همینجام. نمیدونم به دفعه چم شد. دلم آشوب می شه. مثل آدمی که دل شور داره".

پدرام پرسید: "فشارت نیفتاده؟"

عطیه جواب داد: "نمیدونم. به هر حال مهم نیست. خوب میشم".

اطلس از همانجا که نشست بود، گفت: "یه شیرینی بذار دهنتم مادر".

تلفن زنگ زد و رشته کلام را از همه گرفت. همه به سمت تلفن نگاه کردند اما هیچ کس از جایش جم نخورد.

امیر بهادر خان خطاب به عطا گفت: "گوشی رو بردار، عطا".

عطا سریع به نشانه اطاعت امر فرود آورد و از جا بلند شد.

"الو؟"

مکئی کرد.

"الو! بفرمائین... سلام آقا فریبرز، من عظام...بله آقا، همه هستن، با کی صحبت می کنین؟ چشم آقا، گوشی رو نگه

دارین."

او گوشی را به سمت پدرام گرفت: "آقا فریبرز می خواد با شما صحبت کنه".

فرزانه تعجب زده اخم هایش را در هم کشید. معمولا وقتی فریبرز تلفن میکرد، به جز او با کسی حرف نمی زد و فقط

گهگاه از او می خواست گوشی را به پدرام بدهد.

پدرام گوشی را از دست عطا گرفت و فرزانه شش دانگ حواسش را به او داد. بقیه هم همینطور.

"الو، سلام فریبرز جان. چطوری؟"

او سکوت کرد و گوش داد. حالت چهره اش لحظه به لحظه بیشتر در هم فرو میرفت و حال بقیه را بدتر میکرد.

دست آخر، پدرام در حالی که به آرامی سرش را تکان میداد، گفت: "متاسفم فریبرز، واقعا متاسفم. کاری از دست ما

ساخته س...؟ باشه. مواظب خودت باش. ما همه در غمت شریکیم...باشه، بعدا صحبت می کنیم. خداحافظ".

او با تانی گوشی را گذاشت و لحظه ای همانجا ایستاد. لازم نبود حرفی بزند. بقیه هم میدانستند چه اتفاقی افتاده است و

لزومی نمیدیدند که سوال کنند. سکوتی سنگین بر اتاق حکم فرما شده بود. همه به غیر از عطیه و فرزانه که به آرامی

اشک میریختند، بهت زده به پدرام چشم دوخته بودند.

بالاخره پدرام با قدم هایی آهسته سر جایش برگشت، نشست، تک تک آنان را از نظر گذراند و در حالی که اوج اندوه و

تاثر از صدایش مشهود بود، گفت: "دو ساعته تموم کرده. طفلک ملیکا. خیلی براش زود بود".

فرزانه با صدایی بغض الود پرسید: "فریبرز چی میگفت؟"

"چی داشت بگه؟ حالش هیچ خوش نبود. خدا بهش صبر بده، مطمئنا تحملش اسون نبود".

امیر بهادر خان پرسید: "نگفت کی برمیگرده؟"

به جای پدرام، فرزانه جواب داد: "از کجا بدونه، پدر؟ زنش تازه دو ساعت مرده. تا کارهاشو نکنه که نمیتونه برگرده".
امیر بهادر خان در سکوت فقط سری تکان داد. حالا همگی در ماتم فرو رفته بودند و شادمانی لحظاتی پیش جای خود را به اندوهی عمیق داده بود.

و عطیه بیش از همه غصه میخورد. میدانست حالا فریبرز چه لحظات گران باری را سپری می کند. مطمئنا نیاز به کسی داشت تا دل داری اش دهد، در حالی که هیچ از نزدیکان در کنارش نبود.

اکنون فریبرز غمی را با خود حمل میکرد که بیش از تاب تحملش بود. زندگی بدون ملیکا پیشیزی برایش ارزش نداشت. هر گاه به دختر کوچولوش نگاه میکرد، اندوهش هزار برابر میشد. گرچه او یادگار همسر دلبندهش بود، چندان حوصله اش را نداشت. دلش می خواست هر چه زودتر به خلوت خود باز گردد و در غم عزیز از دست رفته اش اشک بریزد. بنابراین به محض انجام مراسم خاک سپاری و رتق و فتق امور، راهی خانه شد. در حالی که فرزندش بی خبر از آنچه بر سرش آماده بود، در آغوش او وول میخورد و می خندید؛ خنده هایی که هر یک داغ دل فریبرز را تازه میکرد و اشکش را در می آورد.

از سالن فرودگاه که بیرون آمد، فرزانه و پدرام را در انتظار خود دید، سیاه پوش و گریان. یکدیگر را در آغوش کشیدند و بی هیچ کلامی گریستند. فرزانه خود را از آغوش فریبرز بیرون کشید و ملودی را از او

گرفت. پدرام دلش می خواست او را تسلا دهد، اما می دانست هیچ کلامی نمی تواند ان درد عظیم را کاهش دهد.

در طول راه، همه ساکت بودند و فقط صدای عبور خودروها سکوت را می شکست. حتی ملودی هم در آغوش فرزانه به

خواب رفته بود.

فریبرز از پنجره ی اتومبیل به بیرون خیره شده بود و به آرامی اشک می ریخت . لحظه ای چهره ی دلنشین ملیکا از برابر دیدگانش محو نمی شد . به یاد روزی افتاده بود که برای اولین بار با هم به ایران آمده بودند و همین مسیر را طی می کردند ، منتها سرخوش و بی دغدغه . چگونه می توانست سالهای با او بودن را فراموش کند ؟ می دانست هیچ زنی نخواهد توانست جای او را در قلبش بگیرد . به یاد آخرین لحظات با او بودن افتاده بود و آخرین حرفهای ملیکا ، که در حالی که دستان او را در دست داشت ، سفارش فرزندش را می کرد . احساس عجز می کرد . انگار هر چه می گذشت ، غم از دست دادن او را بیشتر حس می کرد .

"خدایا به من قدرت بده تا فقدان اونو تحمل کنم"

فشار دستی را روی شانه اش احساس کرد و سرش را به عقب برگرداند . فرزانه بود که نگاهش می کرد . لبخندی تلخ تحویل او داد و به آرامی سر تکان داد .

فرزانه گفت : این راهیه که همه ی ما باید بریم . بیهوده خودتو عذاب نده . تو باید به فکر بچه ت باشی . حالا دیگه مسئولیت بیشتر شده . باید جای مادرش رو هم پر کنی . نگاهش کن . مثل فرشته ها خوابیده . خبر نداره چه بلایی سرش اومده . دلت که نمی خواد پدرش رو هم از دست بده ، می خواد ؟

فریبرز اهسته سری تکان داد و گفت : نمی تونم این قضیه رو هضم کنم . تحملش برام سخته . دلم می خواست می مردم .

پدرام مداخله کرد و گفت : ای بابا! اگه قرار بود هر کی میره دور و بریهاش هم بمیرن ، دیگه کسی تو دنیا باقی نمی موند ، برادر من خاطر جمع باش خدا هر مصیبتی به ادم بده ، طاقتش رو هم میده . اما اونایی که تسلیم می شن ، مرخصن . زمان ، جان من . زمان همه چی رو حل می کنه .

فریبرز به آرامی گفت : من نتونستم کاری براش بکنم هر گز خودمو نمی بخشم .

پدرام گفت : این دیگه از اون حرفا بود . ناسلامتی خودت دکتری و باید بدونی کاری هم از دستت بر نیومد . از این گذشته ، همه مون رفتنی هستیم . چه بخوایم ، چه نخوایم . پدر،مادر،خواهر،برادر،همسر ،بچه، همه میرن و اونایی که می مونن ،باید این واقعیت تلخ رو بپذیرن . نه اومدنمون دست خودمونه ،برادر من ،نه رفتنمون . بعد از مرگ هر عزیزی هم زندگی کماکان ادامه داره،چه توی غمت باقی بمونی ، چه نمونی . پس اون طور که شایسته س ،زندگی کن .

فریبرز اهی کشید و گفت : خیلی سخته . حتی یه لحظه هم فراموشم نمی شه . دائم احساس می کنم داره صدام می زنه . فرزانه گفت : مگه نشنیدی میگن جسم معدوم می شه ،اما روح باقی می مونه و دائم به عزیزانش سر می زنه . اگه این طور باشه ،اون همیشه با ماس .

فریبرز زهر خندی کرد و گفت : امیدوارم .

سپس نگاهی به بچه اش انداخت و ادامه داد: اینو چی کارش کنم ؟

فرزانه گفت : خدا بزرگه ،نگران این نباش . تا زمانی که تو دلت بخواد تنها باشی ، خودم ازش مراقبت می کنم . می دونی که همه ی ما این بچه رو از جونمون هم بیشتر دوست داریم . جای مادرش رو نمی گیریم اما قول میدم براش کم نذاریم .

به خانه نزدیک می شدند . فریبرز هیچ سوالی در مورد پدرش و بیقه نکرده بود . بنابراین فرزانه هم ترجیح داده بود حرفی نزنند . بیش از هر چیز،جرات نداشت حرفی اتز عطیه به میان بیاورد و بگوید اکنون او با آنان زندگی می کند . می بایست منتظر فرصتی مناسب می ماند . در نتیجه،بقیه راه هم در سکوت طی شد .

از آخرین دیداری که امیربهادر خان با پسرش داشت و بسردی از یکدیگر جداشده بودند ،ماهها می گذشت بی انکه کلامی با هم حرف زده باشند . تنها رابط میان آنان فرزانه بود که حال یکدیگر را از او می پرسیدند . اکنون در برابر یکدیگر ایستاده بودند و برای لحظاتی طولانی هیچ یک نمی دانست چه بگوید .

بالاخره امیربهادر خان بود که پیشقدم شد و به روی او اغوش گشود . دیدن پسرش که گویی سالها پیرتر شده بود،قلبش

را در هم فشرد.

فریبرز قدمی به جلو گذاشت و همچون کودکی بی پناه خود را در اغوش پدر جای داد. ناگهان احساس آرامشی عمیق به او دست داد و با این تصور که ممکن است روزی پدرش را نیز از دست بدهد بی اختیار او را به سینه فشرد و در گوشش زمزمه کرد: منو ببخشین، پدر. دوستتون دارم.

امیربهدارخان او را تنگ در اغوش فشرد و با صدای بغض الودی گفت: تو بچه ی منی، پسرا این حرفا چیه؟ به ات تسلیت می گم. خیلی خیلی متاسف شدم. امیدوارم همدردی منو بپذیری.

فریبرز استغاثه کنان گفت: پدر، ملیکا رو هم ببخش اون....

-بخشیدم. خیلی وقته بخشیدم. به ام بگو، زیاد که در نکشید.

-نه پدر. درد نکشید. اصلا درد نکشید.

راست می گفت. ملیکا دائم تحت تاثیر داروهای مخدر قرار داشت و در آرامش نیز مرده بود. این خود او بود که درد می کشید. از همان لحظه ای که فهمیده بود همسرش مبتلا به دردی بی درمان است، درد کشیده بود و اکنون درد فقدان او بود که ازارش می داد. به یاد می آورد که در تمام طول آن ماهها به درگاه خدا نالیده و معجزه ای طلبیده بود، اما دعایش مستجاب نشده بود.

فریبرز ناله کنان ادامه داد: نمی دونم چه گناهی کرده بودم که خدا این طوری مجازاتم کرد.

امیربهدار خان دستی به سر او کشید و گفت: هیچ مجازاتی در کار نبوده، پسر. این تقدیر اون دختر بود که زود بره.

تو که می دونی مرگ پیر و جوون نمی شناسه. تا حالا چند تا مریض داشتی که بی موقع رفتن؟ حتما داشتی، نداشتی؟

فرزانه که کناری ایستاده بود و اهسته گریه می کرد رو به فریبرز گفت: فریبرز، تو حتما خیلی خسته ای. بهتره بری استراحت کنی صبح می بینمت.

او بوضوح می دید که این ملاقات پدرش را نیز بشدت متاثر کرده و تمام نیرویش را از او گرفته است. بنابراین به پدرام

اشاره کرد تا او را به اتاقش ببرد و رو به پدر گفت : شما هم همین طور پدر . فردا سر حال تر هستین و راحت تر می تونین با فریبرز حرف بزنین .

فصل 21

در تداوم بی چون و چرای زندگی هیچ انسانی بی غم نزیسته است . ولی هر اندوهی هر قدر هم سنین باشد ، با گذشت زمان تنها خاطره ای از آن باقی می ماند که اگر چه تلخ و جانگداز ، فقط گهگاه یادش تداعی می شود . اما در مورد فریبرز این چنین نبود . گذر زمان نه تنها داغ دل او را سرد نمی کرد ، بلکه لحظه به لحظه او را بیشتر در خود فرو می برد .

اکنون کمی بیش از یک سال از مرگ ملیکا می گذشت . او در طول تمام این ماهها خود را در ساختمان ته باغ زندانی کرده و از همه چیز دل بریده بود . دغدغه ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشت ، حتی فرزندش را ، و در ماتم عزیز از دست رفته اش روزبروز پژمرده تر می شد . گویی غبار اندوه هرگز از چهره ی او زدوده نمی شد . حتی دست از کارشسته و گوشه ی عزلت گزیده بود . مرگ ملیکا از او موجودی مفلوک و درمانده ساخته بود . نه به سلامت روحش اهمیت میداد و نه به سلامت جسمش . همچون دیوانگان با سر و رویی ژولیده روز را به شب می رساند و شب را روز می کرد بی آنکه بفهمد فصول چگونه از پی یکدیگر می گذرند .

همه بشدت نگران او بودند و از دست هیچ کس کاری ساخته نبود .

در این میان ، عطیه کار خود را بكل رها کرده بود و از ملودی که همچون جان دوستش می داشت نگهداری می کرد . ملودی نیز به هیچ کس بیش از عطیه دل بسته نبود . او را مادر خطاب می کرد و ترجیح می داد بیشتر اوقاتش را با او بگذراند . او حتی پدرش را از یاد برده بود .

اما مهر فرزند از یاد بردنی نیست و بالاخره روزی فریبرز به یاد دخترکش افتاد . موجودی که تنها یادگار تنها عشقش بود . بنابراین از عزلتگاه بیرون آمد تا سراغ او را بگیرد . تصورش براین بود که او را در خانه ی پدرش خواهد یافت اما

هنوز به وسط باغ نرسیده بود که صدای خنده هایی کودکانه توجهش را جلب کرد. بی شک صدای دخترش بود و بی اختیار به سوی صدا کشیده شد.

او را در محوطه ی چمن در حال بازی دید که عاشقانه در اغوشش می کشید و قربان صدقه اش می رفت . برای لحظه ای تصور کرد ملیکاست که با دخترکش بازی می کند و بغضی سنگین در گلویش پیچید .

اما او ملیکا نبود . پس چه کسی بود ؟

اهسته جلو رفت و در چند قدمی شان ایستاد . هیچ یک از آن دو متوجه حضور او نبود . زن پشتش به او بود و در حال بازی با کودک می خندید و ناگهان ملودی او را دید ، دست از بازی کشید و خیره نگاهش کرد .

و این چنین بود که توجه زن جلب شد و به عقب برگشت .

مردی که روبروی او ایستاده بود ، مردی بود ژولیده با ریشی انبوه و چهره ای زنگار گرفته از غمی ژرف . عطیه بی درنگ او را شناخت ، ولی به قدری از دیدن او یکه خورده بود که سر جا خشکش زد .

فریبرز هم او را شناخته بود. چطور ممکن بود او را نشناسد؟ اما اعتنایی نکرد و یگراست به سمت دخترش رفت. چقدر بزرگ شده بود، و شیرین .

او جلو رفت و آغوشش را به روی ملودی گشود، اما دخترک ترسید، با صدای بلند گریه کرد و خود را در آغوش عطیه انداخت، که باعث شد فریبرز درجا میخکوب شود.

عطیه در حالی که ملودی را نوازش می کرد، به خود جرات داد و گفت: "حالت چگونه فریبرز؟"

فریبرز جواب او را نداد. نگاه حیرانش را از او برگرفت و به دخترش معطوف کرد. خداوندا، او چقدر شبیه مادش شده بود! سوزش اشک را در چشمانش احساس کرد و دوباره برای آغوش کشیدن او بازوانش را از هم گشود، اما ملودی خود را بیشتر در بغل عطیه پنهان کرد. واکنش کودکی که ماه ها از دیدار کسی محروم باشد، در برابر او جز این نخواهد

بود. و فریبرز این بیگانگی را باور نداشت. چطور ممکن بود او را، پدرش را فراموش کرده باشد.

فریبرز تعمقی کرد و به او حق داد. دخترک کوچکتر از آن بود که دنیای غمبار او را درک کند. مگر او چند سالش بود؟

فریبرز آهسته قدمی به عقب برداشت و همان طور که بی صدا آمده بود، بی صدا هم رفت. دیدن دخترکی که بیش از حد به مادرش شبیه بود، قلب رنجیده اش را دچار اندوهی بیشتر کرده بود.

وعطیه به تماشای رفتن مردی ایستاد که با شانه های فرو افتاده غمی سنگین را با خود یدک می کشید. نظاره رنج و اندوه مردی که بیشتر از جانش او را دوست داشت، خارج از توانش بود. ناله ای در گلویش پیچید. خواست او را به نام بخواند، اما صدا در گلویش خاموش ماند، زیرا او رفته بود، مجنونی که مرگ لیلی خود را باور نداشت، و نیز نمی پذیرفت که زندگی رها از هر تعلقی همچنان به روند خود ادامه می دهد بی آنکه بود و نبود هیچ موجودی تغییری در آن به وجود بیاورد، درست همچون سیلابی که می خروشد و عصیان زده سر راهش باشد، با خود می برد.

عطیه مستاصل و درمانده اوج اندوه او را حس می کرد اما دست و پایش برای هر اقدامی بسته بود. تا زمانی که او نمی خواست، بیرون کشیدنش از آن گرداب محنت زا و جانفرسا ناممکن بود.

اما شاید می توانست کاری برایش انجام دهد. آیا ممکن بود؟

و عطیه بی اختیار بچه را در آغوش گرفت و سر به دنبال فریبرز گذاشت. او به داخل سالن برگشته و در را بسته بود. عطیه به آرامی در را باز کرد و داخل شد. این نخستین بار بود که به آنجا پا می گذاشت، به مکانی که برای فریبرز مقدس بود و حاضر نبور هیچ کس را به آن راه دهد.

فریبرز رو به پنجره مشرف به باغ ایستاده بود که صدای باز و بسته شدن در را شنید و رویش را برگرداند. برای لحظه

ای به عطیه که بچه را در آغوش داشت، خیره شد و سپس قاطعانه گفت: "برو بیرون و بچه رو هم با خودت ببر!"

عطیه از جا جم نخورد. گفت: "فکر کردم شاید بخوای با دخترت تنها باشی".

فریبرز عصبانی شد. "گفتم برو بیرون! نه می خوام تو رو ببینم، نه این بچه رو. نیازی به ترحم هم ندارم".

عطیه اخم هایش را درهم کشید. "چی داری می گی؟" این بچه تونه. اگه دیدی ازت ترسید، واسه این بود که ماه ها تو رو ندیده بود و کوچکت از اونه که توی خاطرش مونده باشی. نباید به دل بگیری."

"لازم نیست اینارو به من بگی، برو بیرون."

عطیه یک ابرویش را بالا داد. گفت: "میرم، اما بدون که تو داری خودتو نابود می کنی. اگه به فکر خودت نیستی، دست کم به فکر این بچه باش. مادر که نداره، می خوام پدر هم نداشته باشه؟ تو داری خودتو گول می زنی. اگه عاشق ملیکا بودی، اگه وافعا عاشقتش بودی، بیشتر از این به بچه اش اهمیت می دادی."

فریبرز از کوره دررفت. "به ات گفتم برو بیرون و این بچه رو هم با خودت ببر. لازم نکرده برام تکلیف معین کنی و دایه دلسوزتر از مادر بشی."

عطیه مایوس از هر گونه تلاشی، با غروری جریحه دار شده، به سمت در به راه افتاد. هر چه می کرد بیهوده بود. فریبرز از زندگی دست شسته بود و هر لحظه بیش از پیش در ورطه نابودی می رفت. کاری از دست او ساخته نبود. از دست هیچ کس کاری ساخته نبود. تنها یک معجزه می توانست او را به زندگی برگرداند.

و معجزه به وقوع پیوست. دو شب بعد از آن برخورد، ملودی به طور ناگهانی دچار تبی شدید شد. عطیه هر ترفندی می دانست به کار برد، اما بیهوده. دیگر نمی دانست چه کند. فرزانه و پدرام چند روزی بود به مسافرت رفته بودند. جعفر هم در مرخصی به سر می برد. فقط امیربهادر خان در خانه بود، که او هم ناتوان تر از آن بود که کمکی از دستش ساخته باشد.. با این حال عطیه دست به دامن او شد تا شاید چاره ای بیندیشد. ملودی در تب می سوخت و عطیه می ترسید او دچار تشنج شود.

امیربهادر خان پیشنهاد کرد. "برو سراغ فریبرز. هر چی باشه دکتره. بالاخره یه فکری می کنه"

عطیه امتناع کرد. "نه سازده. دلم نمی خواد برم اونجا. می دونم که نمیداد."

امیربهدار خان تشر زد: "برو دختر، بچه داره از دست میره".

"اما من میدونم که نمیداد، مطمئنم".

"غلط می‌کنه. بچه اشه. بچه زنی که واسه خاطرش خودشو زندانی کرده. برو بیارش، وگرنه خودم میرم و با توسری میارمش".

عطیه دلش نمی‌خواست برود، اما امیربهدار خان به قدری عصبی و متشنج بود که عطیه می‌ترسید هر گونه مخالفت با او باعث شود دوباره سگته کند. بنابراین علی‌رغم میل باطنی، راه ساختمان ته باغ را در پیش گرفت.

او بی‌آنکه در بزند، وارد شد. وضعیت وخیم ملودی وادارش می‌کرد به طور جدی با فریبرز برخورد کند. و همان طور که حدس می‌زد، خانه در تاریکی فرو رفته و فقط آباژوری کم نور در گوشه‌ای از سالن روشن بود. فریبرز روی مبل دراز کشیده و به سقف خیره شده بود که عطیه محکم و قاطعانه جلو رفت و بالای سرش ایستاد.

"ملودی داره میمیره".

فریبرز برای لحظه‌ای جا خورد، اما به سرعت به حال قبل برگشت و گفت: "میگی چی کار کنم؟ خوب، ببرش دکتر". عطیه جوش آورد، فریاد زد: "خجالت بکش، فریبرز. اون بچه توئه. آنقدر خودخواه نباش. تو دیگه شورش رو درآوردی. هیچ خودتو توی آینه دیدی؟ ریختت حال آدمو به هم می‌زنه. خیال می‌کنی فقط تویی که زنت رو از دست دادی؟ بچه داره از دست میره،

اون وقت تو به من میگی ببرمش دکتر در حالی که پدرش دکتره؟ خجالت نمی‌کشی؟

برو بیرون

ای بیخاصیت. تو اصلا واسه چی زنده‌ای؟ تو بایست جای ملیکا می‌مردی. این طوری دست کم اون بچه مادر داشت.

خفه شو اسم ملیکا رو به زبون نیار!

خودت خفه شو، مردک بی‌رحم و بی‌اراده. دلم به حالت می‌سوزه، بدبخت. به حال آدمی که با زنت مرده و باید به

حالش گریه کرد.

برو بیرون کثافت برو. برو به حال خودت گریه کن که یه عمیر تو خیال زندگی می کنی.

من؟! من توی خیال زندگی می کنم؟ بدبخت بی چاره، دست کم اونی که توی خیال منه زنده اس. تو چی که با فکر یه مرده زندگی می کنی.

گمشو بیرون!

صدای فریادشان گوش را کم می کرد و هر لحظه هم بلند تر می شد. عاقبت عطیه بود که کوتاه آمد. لحظاتی طولانی با نگاهی پر از تفرت و تاسف به او خیره شد و از آنجا بیرون رفت.

وقتی عطیه به اتاق ملودی برگشت، امیربهدرخان مضطرب و نگران انتظار او را می کشید. چی شد؟

هیچی بی فایده س خودم می برمش بیمارستان. با تاکسی تلفنی میرم. زنگ زدم ماشین بیاد. شما نگران نباشین. ولی....

گفتم که نگران نباشین. خودم از پشش بر میام.

وقتی عطیه در حالی که ملودی را در آغوش داشت، از در بیرون رفت، امیربهدرخان نگاه قدر شناسانه اش را بدرقه ی راه او کرد و از خدا خواست تمام آرزوهای او را بر آورده کند؛ دختری ار که مخزنی از گذشت و بردباری بود و چنان در راه عشق ایثار می کرد که به تصور نمی گنجید.

بعد از رفتن عطیه، فریبرز پس از آن همه مدت برای اولین بار به چیزی جز اندوه و فقدانش توجه کرد و به دور بر نگاهی انداخت. بلبشویی بود. همه جا در هم ریخته بود و روی تمام میزها لیوانی کثیف. بی اختیار از جا برخاست و مقابل آینه دیدواری ایستاد. موجودی که یوبه روی او ایستاده بود و نگاهش می کرد، رایش غریبه بود. نا باورانه قدمی به عقب برداشت. براستی او که بود؟ موجودی پریشان و در هم شکسته. عطیه حق داشت او را بدبخت بنامد.

ناگهان به یاد موجودی افتاد که بی شک فرزندش بود. تنها یادگار عشقش، که بیش از یک سال بود او را از خود رانده

بود. حالا او بیمار بود، فرزندش، جگیر گوشه اش. اگر او را هم از دست می داد، دیگر چه برایش باقی می ماند؟ سراسیمه راه خروج در پیش گرفت. بی محابا می دوید و به سوی خانه پدرش می رفت. نه، تحمل این یکی را نداشت. می بایست کاری می کرد. با حرکتی سریع در را باز کرد و فریاد زد. ملودی!

پدرش خموده و افسرده سرش را به سمت او برگرداند و مدتی به او خیره شد. شماتت در نگاهش موج می زد و وقتی به حرف آمد لحنش نیز شماتت بار بود.

بین چه به روز خودت آوردی؟ خجالت نمی کشی؟ زنده ها رو ها کردی و به مرده ها چسبیدی. کسی که به خودش رحم نمی کنه، چطور ممکنه به بچه ش رحم کنه؟

فریبرز همچون مردگان بر جا ایستاده بود. در جواب پدر چه داشت بگوید؟ پرسید اون کجاس؟

امیربهادرخان لبخندی تلخ زد و گفت: بدبخت! مفلوک! چه فرقی برات می کنه؟ تو برو توی سلول خودت وهم. ن جا پیوس.

پدر!

تحمل امیربهادرخان تمام شد و فریاد زد: پدر بی پدر! برگرد همون جایی که بودی. تو لیاقت این بچه رو نداری تو تو لیاقت هیچی نداری.

فریبرز صدایش را پایین آورد و بالحنی قاطع گفت: پرسیدم بچه کجاست؟

امیربهادرخان جایز ندید بیش از آن او را سرزنش کند. به آرامی روی مبلی نشست و گفت: عطیه بردش بیمارستان.

سپس خنده ای تمسخر امیز کرد و ادامه داد: کوزه گر از کوزه شکسته آب می خوره.

فریبرز جلو رفت، مقابل پدرش نشست و گفت: پدر، کی اجازه داده عطیه از بچه ی من نگهداری کنه؟

امیربهادرخان قاطعانه پاسخ داد: من!

ولی پدر، من اصلا خوش ندارم اون...

تو؟ تو کی هستی؟ توی این مدت کجا بودی؟ اصلا خواستی بفهمی دو رو برت چی می گذره؟ خواستی بفهمی کس و کارت تو چه وضعی هستن؟ نه... نخواستی. تازه تو اصلا چی می فهمی؟ واسه پرستاری از بچه ت چه کسی بهتر از عطیه؟ خودت که معلوم نبود کجا بودی. منم که پیر و از کار افتاده م. فرزانه هم که سر زندگی خودش. عطیه بود که مثل همیشه خودش رو فدا کرد. اون حتی از مادر هم برای بچه ت دلسوزتره.

چرا برایش پرستار نگرفتن؟

پرستار هم گرفتیم اما با بچه نمی ساخت. آخرش هم دزدی کرد و رفت. خوب یکی دیگه می گرفتین. خوش ندارم عطیه از بچه م نگهداری کنه /

امیربهدارخان از کوره در رفت. چه خوشت بیاد چه خوشت نیلد همینه که هست. تا وقتی خودت رو توی اون خراب شده حبس کردی، منم که تصمیم می گیرم. اگه خیلی ناراحتی به فکر چاره باش. مثلاً چی کار کنم؟

من چه می دونم. پاشو به کاری بکن. تو نه تنها در قبال بچه ت بلکه در مقابل مردم هم مسئولی. به عمر خرج تحصیلت رو ندادم که به گوشه معتکف بشی و مثل مجنون ریش بزاری و موهات رو بلند کنی. به خودت بیا مرد! برکرد سر کار و زندگیت! این ره که ت. میروی به ترکستان است!

فریبرز برای مدتی طولانی به پدرش خیره شد. به او حق می داد اما خیال نداشت کوتاه بیاید. هنوز با او سر اسزش نداشت.

کمی بعد آهسته از جا بلند شد و بی هیچ حرفی به سمت در به راه افتاد. اما هنوز چند قدمی با در فاصله نداشت که ناگافل در باز شد و عطیه بچه به بغل قدم به داخل گذاشت.

هر دو در جا میخکوب شدند. هم عطیه هم فریبرز، و سکوتی سنگین حکمفرما شد. دست آخر ایربهدارخان بود که به حرف آمد. بچه چگونه؟

عطیه به خود آمد. نگاه از فریبرز بر گرفت، رو به شازده کرد و گفت: حالش خوبه به خیر گذشت. به پنی سیلین به اش

زدن. تبش اومده پایین .

او نگاهی به فریبرز انداخت و در حالی که به سمت پله ها می رفت ادامه داد: می برم می خوابونمش. باید دارو هاشو بدم. قدمی به سمت پله ها نرفته بود که صدای فریبرز او را متوقف کرد.

عطیه!

عطیه ایستاد و به آرامی به سمت صدا برگشت. فریبرز دستانش را به سوی او دراز کرده بود و گفت: بده ش به من.

عطیه به آرامی جلو رفت و ملودی را که در خواب بود، در دستان او گذاشت. فریبرز آنچنان به بچه خیره شد که انگار اولین بار بود او را می دید. عطیه نگاهی به امیربهادرخان انداخت و لبخندی نامحسوس بر لبان هر دوی آنان نقش بست.

لحظاتی طولانی به همین منوال گذشت. سپس عطیه قاطعانه گفت: دیگه کافیه باید لباسها شو عوض کنم. از بس عرق کرده لباسهاش خیسه. باید داروهاش رو هم بخوره.

فریبرز سرش را بالا کرد و به عطیه چشم دوخت.

عطیه ادامه داد: بعدا می تونی ببینیش.

و دستانش را جلو برد. فریبرز بی هیچ امتناعی ملودی را در آغوش او گذاشت و وقتی عطیه بچه به بغل از پله ها بالا می رفت به تماشایش ایستاد. وقتی عطیه در پیچ بالای پلکان از نظر ناپدید شد

فریبرز نگاهی به پدرش انداخت و امیربهادرخان با اشاره ی سر او را به رفتن به دنبال آنان ترغیب کرد.

وقتی فریبرز آهسته وارد اتاق ملودی شد، عطیه لباس او را عوض می کرد، که با ورود فریبرز برگشت، نگاهی به او انداخت و دوباره مشغول کار شد. سپس داروهایی را که می بایست به ملودی می خوراند، آماده کرد و آهسته او را صدا کرد.

ملودی؟ عزیزم، بیدار شو. باید شربت رو بخوری.

ملودی به آرامی چشمان تب دارش را از هم گشود و با دیدن عطیه لبخندی شیرین لبان زیبایش را از هم گشود. و سپس بی هیچ اعتراضیه خواسته ی عطیه تن در داد و داروهاش را خورد.

در تمام این مدت، فریبرز گوشه ای ایستاده بود و نگاه می کرد و به آرامی اشک می ریخت. خداوندا چقدر او به مادرش شبیه بود!

22

فریبرز یک هفته ای دیگر گوشه ی عزلت گزید و فکر کرد . می بایست به این وضع خاتمه می داد . مگر نه اینکه همسرش از او خواسته بود تمام عشق و محبتش را نثار فرزندشان کند؟ و او نه تنها این کار را نکرده بود، بلکه بیش از یک سال او را از داشتن پدر هم محروم کرده بود.

حرفهای پدرش دایم در گوشش زنگ میزد. حق با پدرش بود او زندگان را به حال خود رها کرده و تمام توجه اش را به مردگان معطوف کرده بود . اگر ملیکا را از دست داده بود ، یادگار او که هنوز باقی بود. می بایست دوباره شکسته های وجودش را به هم پیوند می داد و آدمی دیگر می شد. می بایست با رضایت خاطر در مقابل سرنوشت سر تسلیم فرود می آورد. چاره ای جز این نداشت.

وقبل از هر چیزی می بایست سرو وضعش را تغییر می داد تا فرزندش از او نگریزد. تاخیر جایز نبود. پس ، از جا برخاست و به حمام رفت. موهایش بلند شده بود و همچون دراویش روی شانه هایش ریخته بود. می بایست به سلمانی می رفت و آنها را کوتاه میکرد . ریش انبوهش هم دست کمی از موهایش نداشت . تیغ را برداشت و دست به کار شد . وقتی زیر دوش ایستاده بود ، اشکهایش را نیز با آب زلال شستشو داد زنگار غم از دل بزداید. آرامشی عمیق در خود حس می کرد . سبکبار شده بود . از حمام که بیرون آمد انگار روی آب راه می رفت. به سراغ قفسه های لباسش رفت. چه مدت بود عملاً از آنها استفاده نکرده بود؟ به یاد نمی آورد. مدتها بود تمایلی به آراستن خود نداشت و اکنون انگار موجودیت گم کرده اش را باز یافته بود.

وقتی دوباره مقابل آینه ایستاد خودش را نشناخت . مدتی موجودی را که رد آینه می دیدش نگاه کرد و سپس لبخندی از سر رضایت بر لبانش نقش بست. گرچه صورتش تکیده شده و زیرچشمانش گود افتاده بود، همچنان جذاب بود . حتی

تارهای خاکستری که کنار شقیقه اش پیدا شده بود برجذابیتش می افزود. دستی به موهای بلند و پریشانش کشید و عزم رفتن کرد می بایست آنها را به دست تیغ می سپرد.

فرزانه و پدرام اواخر شبقبل از سفر برگشته بودند و حالا همگی سر میز صبحانه نشسته بودند. بازار گفتگو داغ بود. آن دو از سفرشان تعریف می کردند و عطیه و ایربهدارخان هم گوش می دادند گهگاه سوال یا اظهارنظری می کردند. ملودی روی قالیچه یوسط اتاق تشسته بود و با عروسکی که عمه اش به عنوان سوغات برایش آورده بود بازی می کرد. پدرام با شور و حرارت مشغول حرف زدن بود که یکدفعه ساکت شد و به در چشم دوخت، فریبرز در آستانه در ایستاده و دخترش را تماشا می کرد.

همه بهت زده به او نگاه می کردند. باورشان نمی شد. و فرزانه بود که سکوت را شکست. از جا بلند شد، به طرف برادرش رفت و در حالی که به روی او آغوش گشوده بود گفت: فریبرز! چقدر خوشحالم می بینمت، حالت چطوره؟

نفر بعدی پدرام بود. جلو رفت، بگرمی دست او را فشرد و گفت: سلام من پدرامم. منو که یارت میاد!؟

واول خودش زد زیر خنده و سپس بقیه. فریبرز هم لبخندی زد. بعد نوبت به امیربهدارخان رسید. از همانجا که نشسته بود گفت: به جمع ما خوش اومدی. بیا تو.

پدرام دستی به پشت فریبرز زد و گفت: آگه می دونستیم با رفتن ما تو این قدر عوض می شی، زودتر می رفتیم پسر.

فریبرز بی آنکه حرفی بزند، از کنار پدرام و فرزانه گذشت و به سمت دخترش رفت. ملودی برای لحظه ای دست از بازی کشید، سرش را بالا کرد و لبخندی زد. فریبرز کنار او زانو زد، او را با عروسکش بغل کرد، بوسه ای بر گونه اش نشانند و نجوا کنان گفت: دلم برات تنگ شده بود.

ملودی دوباره لبخند زد، که دندانهای ریز و سفیدش معلوم شد. فریبرز آهسته گفت بابا رو که یادت میاد؟

ملودی برای لحظه ای به او خیره شد. سپس دستی به صورت او کشید و پرسید: ریشهایت کو؟

فریبرز خنده اش گرفت و گفت: موش اونا رو خورد.

ملودی اخمهایش را در هم کشید و معترضانه گفت: مگه موش مو می خوره؟

نه عزیز دلم . شوخی کردم. اونا رو زدم که وقتی بغلت می کنم ، اذیت نشی .

ملودی سری تکان داد . باشه ، ولی دیگه سر مامان عطیه داد نزنن ها!

فریبرز مکثی کرد سپس سرش را برگرداند و به عطیه که همچنان سر میز نشسته بود و خیره به آن دو می نگریست

، نگاه کرد . هنوز نتوانسته بود او را بابت برقراری ارتباط با پدرش ببخشد ، اما در عین حال نمی توانست منکر شود که

تمام این مدت او بی شائبه به فرزندش محبت کرده است . قدر مسلم به یک تشکر به او بدهکار بود .

متشکرم ، عطیه . محبتهای تو را فراموش نمی کنم .

امانیازی به تشکر نبود . عطیه وضعیت نا بسامان او را درک می کرد و همان گونه که بود ، قبولش داشت . همان قدر که

فریبرز به دنیای زندگان بازگشته بود ، برایش کفایت می کرد . او تنها لبخندی زد و سری تکان داد . و فریبرز بار

دیگر به سر کار و زندگیش برگشت . گر چه غم از دست دادن همسرش همواره با او بود ، وقت آن رسیده بود که وجود

تنها یادگار عشقش را ارج نهد .

اولین روزی مه به قصد بیمارستان از خانه بیرون می رفت ، عطا در باغ را برایش گشود . او قبل از خروج اتومبیل را نگه

داشت ، سلام عطا را به گرمی پاسخ داد و از او تشکر کرد که در طول آن مدت برد باری به خرج و تند خوئیهای او را

تحمل کرده است . در واقع او دریچه ی قلبش را به روی محبتهای راستین گشوده بود . احساس می کرد آن لحظات

دردناک به پایان رسیده و زندگی به گونه ای دیگر جلوه گر شده است .

در طول راه در مورد عطیه فکر کرد و اینکه آن همه سال را به انتظاری عبث گذرانده بود . آیا ممکن ب.د روزی بتواند

اورا با احساسی دیگر در قلب خود بپذیرد؟ نه ، یاد ملیکا هرگز از ذهنش پاک نمی شد . اما بی شک عطیه دختری مهربان

و صادق بود و برای دخترش همچون مادری مهربان . آیا می توانست او را از ملودی جدا کند ؟ نه ، نمی توانست . مطمئنا

دخترکش بیش از عطیه ضربه می خورد . یا اگر عطیه قصد می کرد به نحوی از زندگی آنان خارج شود چه ؟ مثلا تصمیم

به ازدواج می گرفت؟ نهف این به صلاح ملودی نبود. او می بایست در این باره چاره ای اساسی می اندیشید و کاری می کرد که عطیه ماندگار شود.

دگرگونی شادمانانه یفریبرز دیر پا نبود. وقتی او پس از سالها انزوا از لاک خود خارج شد و به اجنماع پیوست، فرزانه و ایربهادرخان تصمیم گرفتند خانه ی او را هم از ان حالت دلگیر درآوردند و بیش از همه تمام آنچه را که ممکن بود یاد و خاطره یملیکا را برای او زنده کند از جلوی پشم بردارند. بنابراین فرزانه قبل ازاینکه عازم بیمارستان شود، از عطیه خواست مسئولیت این کار را به عهده بگیرد و به کمک طوبا خانه را نظافت و تغییری اساسی در آن ایجاد کند

عطیه ابتدا زیر بار نمی رفت. معتقد بود بهتر است قبلا این موضوع را با فریبرز در میان بگذارند و نظر خواهی کنند. از سوی دیگر، با شناختی که از اخلاق و روحیه ی فریبرز داشت، مطمئن بود خودش بابت این تغییر مورد اتهام قرار می گیرد. ولی فرزانه در انجام این کار مصر بود و گفت که خود مسئولیت را به گردن خواهد گرفت. و وقتی امیربهادرخان هم حمایت خود را از او اعلام کرد، عطیه تسلیم شد و بعد از رفتن فرزانه و پدرام، به همراه طوبا راه ساختمان ته باغ را در پیش گرفت.

کمی از ظهر گذشته بود که همه جا تمیز شد و خانه تغییر دکوراسیونی ماهرانه، به صورتی دلپذیر در آمد. متمم لباسها و عکسها و وسایل شخصی ملیکا بسته بندی و به زیر زمین ساختمان اربابی منتقل شد و در آخر، عطیه دسته گلی زیبا از گلهای باغچه درست کرد و در گلدانی روی میز ناهار خوری گذاشت. سپس ایستاد و نگاهی انداخت. کار تمام بود. می توانست به خانه برگردد.

فریبرز سرحال و قهراق وارد خانه شد تا دست و رویی بشوید و به دیدن دخترش برود. و محض ورود، در جا خشکش زد. همه جا تغییر کرده بود، تمیز و آراسته. ابتدا لبخندی بر لبانش نقش بست. ولی ایرادی در کار بود. او در خانه چرخه زد و بسرعت متوجه شد. عکسهای ملیکا! سراسیمه به سراغ کمد لباسها رفت. هیچ اثری از آثار لباسهای ملیکا نبود، و کفشهایش، و...

در اوج خشم ایستاد و فکر کرد. چه کسی ممکن بود چنین کاری کرده باشد؟ فرزانه؟ نه. او که در بیمارستان بود. عطیه. مطمئناً کار او بوی.

وقتی او همچون بشکه‌ی باروتی آماده‌ی انفجار وارد ساختمان پدرش شد، فرزانه و پدرام و پدرش در اتاق نشیمن مشغول صرف چای بودند. و عطیه بچه را به اتاقش برده بود تا او را بخواباند که صدای فریادهای خشمگین فریبرز را شنید.

«کی به خودش اجازه داده تو زندگی من دخالت کنه؟»

امیربهدارخان نگاهی سرد به او انداخت و با لحنی محکم و کوبنده گفت: «صداتو بیار پایین پسر».

فریبرز جا خورد اما کوتاه نیامد، و با لحنی آرام تر ادامه داد: «پرسیدم کی به خودش اجازه داده...؟»

فرزانه قاطعانه حرف او را قطع کرد: «من!»

فریبرز مکثی کرد و گفت: «دروغ میگی. تو توی بیمارستان بودی. به علاوه، با این شکم پر ازت برنمیاد خرمالی کنی».

فرزانه عصبانی شد: «مودب باش. تو دیگه گذش رو در آوردی. حال همه مون رو به هم زدی. کی می خوای سر عقل

بیای؟ تا کی می خوای با یه مرده و خاطراتش زندگی کنی؟ بچه که نیستی نصیحتت کنم. چشماتو باز کن و اونایی رو ببین

که واقعا دوستت دارن».

فرزانه در شرایطی که داشت، نفس کشیدن برایش دشوار بود. او هفته های آخر بارداری اش را می گذراند. مکثی

کرد، نفسی عمیق کشید و ادامه داد: «چشمم بر نمی داشت بینم برادرم داره مثل شمع آب می شه. ما دوستت

داریم، فریبرز. اینو بفهم».

فریبرز همان طور خیره به او نگاه کرد. حالا خشمش تا حدودی فروکش کرده بود، اما نه آن قدر که قضیه را منتفی تلقی

کند. همچنان که به فرزانه زل زده بود، آرام گفت: «همه ی حرفاتو شنیدم، ولی هنوز به ام نگفتی کی این کارو کرد؟»

فرزانه از کوره در رفت و فریاد زد: «عطیه، اون این کارو کرد، ولی من ازش خواهش کردم. در حقیقت وادارش کردم».

دوباره صدای فریبرز اوج گرفت: «اون غلط کرد! خیال می کنه...؟»

امیربهدارخان اجازه نداد او حرفش را تمام کند و با صدایی که از شدت عصبانیت خش دار شده بود، گفت: «حرف دهننت رو بفهم، پسر. تو حق نداری به اون دختر توهین کنی. دنبال چی هستی؟ عکسها؟ برو برشون دار. توی زیرزمینه برو اونارو

بچین روی میز و تا آخر عمر نگاهشون کن. اما اینجا داد و بیداد راه ننداز. حالا برو بیرون!»

فریبرز یکه خورده ایستاد. دلش نمی خواست بعد از این همه مدت تنهایی، دوباره خانواده اش را از دست بدهد. اما همچنان عصبانی گفت: «اینکه با اون عکسها چی کار می کنم، به خودم مربوطه. ولی به همه تون هشدار میدم، دیگه دلم نمی

خواد هیچ کس، می فهمین، هیچ کس بدون اجازه ی من وارد خونه م بشه.»

فرزانه معترضانه گفت: «اما عطیه که غریبه نیست. اون...»

فریبرز دوباره فریاد زد: «گفتم هیچ کس.»

امیربهدارخان با همان لحن پرسید: «چیزی از توی خونه ت دزدیده شده؟ با در اثر بی احتیاطی چیزی شکسته؟»

فریبرز جواب داد: «موضوع این نیست، پدر. موضوع اینه که...»

امیربهدارخان فریاد زد: «دیگه داری نفرت انگیز و تهوع آور می شی. نفرت و کینه سر تا پات رو گرفته. به نظر من، تو برای ملیکا گریه نمی کنی. واسه خودت و بی ارادگی ت گریه می کنی. اون روز صبح که توی این درگاه وایساده بودی، خیال کردم عوض شدی، اما می بینم اشتباه کرده بودم. دیگه نمی تونم این طوری بپذیرمت. تو دیگه پسر من نیستی.»

در همین موقع عطیه که تمام حرفهای آنان را شنیده و بی صدا پایین پله ها ایستاده بود، در آستانه ی در ظاهر شد و گفت: «نه، شازده. اون هنوز پسر شماس. کسی که اینجا زیاده، منم.»

سپس رو به فریبرز کرد و با لحنی قاطع و بی اعتنا ادامه داد: «خیال می کردم تا ابد دوستت خواهم داشت. اما اشتباه می کردم. تو لیاقتش رو نداری. تو آدم خودخواه و متکبری هستی. یه آدم کینه توز و مغز بسته. از پدر و مادری مثل شازده و

خانم سادات، بچه ای مثل تو بعیده».

فریبرز پرخاش گفت: «تو کی هستی که بخوای منو تخمین بزنی؟!»!

و عطیه هم با لحنی به همان تندی جواب داد: «من کی هستم؟ تو خیال می کنی کی هستی؟ دیگه تره هم برات خرد نمی

کنم. اگه می بینی بچه ت رو نگه می دارم واسه خاطر خودش، نه تو. مطمئنم اگه مادرش زنده بود»...

«حق نداری اسم مادر اونو به زبون بیاری».

«باشه، به زبون نمیارم. از نظر من اون مرده و به درک و اصل شده. حقش بود. هرچی زودتر می مرد، کمتر فتنه به پا می

کرد. تو هم برگرد توی اون خراب شده و با مرده ی زنت خوش باش!»!

او مکثی کرد. بغض گلویش را بسته بود و احساس خفگی می کرد. چند نفس عمیق کشید تا توانست بر خودش مسلط

شود، سپس چشمان خیس از اشکش را از فریبرز برگرفت، رو به فرزانه و امیر بهادرخان کرد و گفت: «بچه رو

خواهاندم. یکی دو ساعتی می خوابه. به شما می سپرمش. نذارین غصه بخوره».

فرزانه یکه خورد: «منظورت چیه؟»

من میرم. باید برم. اینجا جای من نیست. هیچ وقت نبوده. بارها رفتم و حمافت کردم که برگشتم. به ات گفته بودم. یادت

میاد؟ نمی بایست میومدم».

فرزانه هول شد. جلو دوید و گفت: «نه، عطیه. تو نباید بری. ملودی از غصه دق می کنه».

عطیه سری تکان داد. دیگه فایده ای نداره، فرزانه جون. من هر کاری بکنم از نظر این آقا نفرت انگیزه. دیگه تحمل تحقیر

و توهین رو ندارم».

امیر بهادرخان دخالت کرد: «مهم نیست اون چه نظری داره، دختر ما همه دوستت داریم».

پدرام که تا آن موقع ساکت نشسته بود و فقط گوش می کرد، به امید اینکه به جنجال خاتمه دهد، وارد بحث شد و رو به

عطیه گفت: «بین خواهر زن جان، من این آقا فریبرز رو خوب می شناسم. هارت و پورت زیادی می کنه، اما چیزی تو

دلش نیست. مطمئنم همین الانم از رفتارش پشیمونه و دلش می خواد یه طوری از دل شماها در بیاره».

سپس رو به فریبرز پرسید: «خلاف که عرض نمی کنم، رفیق؟»

فریبرز برای چند لحظه به او زل زد، سپس آهی بلند کشید و بی هیچ حرفی عقبگرد کرد و از اتاق بیرون رفت.

بعد از مدتی کوتاه سکوت برقرار شد. دست آخر عطیه با پشت دست گونه های خیسش را پاک کرد و در حالی که سعی

می کرد بزور لبخند بزند، گفت: «همه ی دعوهاها سر لحاف ملاس. باقیش بهانه س. آگه من برم، همه چی درست می شه».

فرزانه جلو رفت، دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و همین طور که او را به سمت مبل می کشاند، گفت: «این حرفو

نزن. خودت که شاهدی انگار اون دیوونه شده».

«نه. من می دونم، بقیه تون هم می دونین که او از من متنفره. خیال می کردم شاید یه روز نظرش برگرده، اما معلومه که

این اتفاق نمی افته. بنابراین هر چی من زودتر برم، شماها زودتر به آرامش می رسین».

فرزانه می خواست باز هم مخالفت کند که عطیه به او اجازه نداد و گفت: «این دفعه دیگه میرم یه جایی که بدونین

کجام. راستش فکر کردم برم شمال پیش عمویم».

بحث مدتی دیگر ادامه یافت. آنان سعی می کردند عطیه را منصرف کنند و او دلیل و برهان می آورد که چرا باید

برود. قدر مسلم دلش برای ملودی تنگ می شد و می دانست آن دختر کوچولو هم بی تابی خواهد کرد، اما به هر حال

این جدایی اجتناب ناپذیر بود و عطیه به خوبی می دانست روزی خواهد رسید که فریبرز بچه را از او جدا خواهد

کرد. پس هرچه زودتر بهتر. این طوری هم او بیش از این به بچه دل بسته نمی شد هم ملودی خردسال تر بود و زودتر به

همه چیز عادت می کرد.

وقتی امیربهدارخان دید اصرار بی فایده است و عطیه قاطعانه بر سر حرف خود باقی ست، پیشنهاد کرد او به جای خانه ی

عمویش به ویلای خود آنان برود و در آن جا مستقر شود. به این ترتیب همگی می توانستند گهگاه به او سر بزنند. عطیه

قدری فکر کرد و پذیرفت. مطمئن بود پدر و مادرش هم مخالفتی نخواهند داشت. از جا و مکانش مطلع بودند و می

توانستند به دیدنش بروند.

فصل 23

عطیه رفته بود ، اما مشکلات همچنان بر جای خود باقی بود که هیچ ، مشکلی هم بر مشکلات افزوده بود . ملودی کوچولو بهانه گیر شده و عرصه را به همه تنگ کرده بود ، بخصوص بر فریبرز .

گرچه فرزانه در وضعیتی نامناسب به سر می برد و ماه آخر بارداری را طی می کرد ، تا جایی که می توانست نهایت سعی خود را به کار می برد تا ملودی را آرام نگه دارد ، ولی موفق نمی شد . ملودی به گونه ای وحشتناک تغییر رفتار داده بود . بدخلق و لجباز شده بود و دائم گریه می کرد . هر چه را دم دستش بود ، می شکست . غذا نمی خورد و هر کس سعی می کرد غذایش را به او بخوراند ، او با مشت و لگد واکنش نشان می داد و بشقاب غذا را بر می گرداند . بسختی می خوابید و همین که بالاخره خوابش می برد ، فریادزنان از خواب می پرید و خانه را روی سرش می گذاشت . خلاصه تمام اهل خانه را به ستوه آورده بود .

در این میان ، امیربهدارخان که چندان حال خوشی نداشت ، بیش از همه خلقتش تنگ شده بود . یکریز به زمین و زمان ناسزا می گفت و پسرش را تف و لعنت می کرد که مسبب تمام این بدبختیها شده است . دست آخر فریبرز ناچار شد پرستاری استخدام کند . پستار آمد ، اما او هم بیش از چند روز نتوانست دوام بیاورد و فرار را بر قرار ترجیح داد .

ملودی روز به روز رنجورتر و پژمرده تر می شد و فرزانه که او را همچون جان دوست داشت ، تصمیم گرفت به هر نحو ممکن یا عطیه را برگرداند یا بچه را پیش او ببرد تا شاید این وضع نابسامان خاتمه یابد . که البته این مساله مستلزم جلب رضایت فریبرز بود . بنابراین ، فرزانه که بعد از آن بحث و جنجال عملاً با فریبرز قهر بود ، تصمیم گرفت علی رغم میل باطنی به سراغش برود .

فریبرز تازه از بیمارستان برگشته و از شدت خستگی همان طور با لباس روی مبل لم داده بود . مشکلات اخیر بیش از

پیش او را از پا انداخته بود . می بایست برای نجات فرزندش از این بحران روحی کاری می کرد . بخوبی واقف بود از دست هیچ کس جز عطیه کاری ساخته نیست . اما چگونه می توانست به او رو بیندازد ؟ بارها و بارها به عناوین مختلف او را آزرده و شخصیت و غرورش را زیر سوال برده بود . جز کینه و نفرت احساسی از خود بروز نداده بود تا اکنون انتظار داشته باشد از او روی خوش ببیند . حالا می فهمید وجود عطیه چه نعمتی برای دخترش به شمار می رفت .

براستی چرا از او متنفر بود ؟ مگر نه اینکه در دوران کودکی و نوجوانی بشدت او را دوست داشت ؟ پس چرا حالا نمی توانست وجودش را تحمل کند ؟ آیا دلیلش این بود که عطیه با پدر او رابطه برقرار کرده بود ؟ بله ، حتماً همین بود . او هرگز نتوانسته بود این موضوع را از ذهن پاک کند و همین باعث می شد به هر نحو ممکن در صدد آزار او بر بیاید و قلبش را بشکند .

اما مگر نه اینکه عطیه بی محابا نشان می داد عاشق اوست ؟ در آن صورت چگونه توانسته بود با پدر او رابطه برقرار کند ؟ مگر ممکن است زنی تا پای جان مردی را دوست بدارد ، برای خاطر او از تمام لذتهای زندگی چشم ببوشد و جوانی خود را فدا کند ، آنگاه با پدر آن مرد حتی بظاهر نرد عشق بیازد ؟ دور از عقل به نظر می رسید . دست کم در مورد زنی همچون عطیه .

او در عمق وجود خود به دنبال روزنه ای از عشق و محبت نسبت به عطیه ، به جستجو پرداخت . هر چه بیشتر پرده های احساسش را کنار می زد ، بیشتر پی میبرد آن قدرها هم که نشان میداد از او متنفر نیست . پس چرا نمی توانست با خود و احساسش کنار بیاید و حتی برای یکبار با او به عطفوت رفتار کند ؟ شاید برای اینکه هنوز خود را نسبت به همسرش وفادار می دید و می خواست وفادار بماند . اما به چه قیمتی ؟ به قیمت از دست دادن فرزندش ؟

دلش میخ واست به نابسامانی روحش پایان دهد و خود را از گرداب تردید برهاند . سوالهای زیادی در مورد عطیه در ذهن داشت که می بایست جوابشان را می یافت .

صدای ضربه ای به در خورد ، او را از اعماق دریای تفکر به سطح کشید . کسی به سراغش آمده بود . سست و بی حال از

روی مبل بلند شد و به طرف در رفت.

فرزانه پشت در بود. بمحض باز شدن در، گفت: می خوام باهات حرف بزنم. البته اگر داد و فریاد راه نمی اندازی.

فریبرز بی اعتنا خود را کشید و گفت: بیا تو.

فرزانه با قدم های سنگین و اردک وار وارد شد و صبر کرد تا فریبرز در رابست و به او ملحق شد. سپس بی مقدمه

چینی شروع کرد.

اومدم بگم داری دستی دستی بچه ت رو نابود می کنی، اونم فقط به دلیل خود خواهی و غرور بیجیات.

فریبرز با لحنی سرد گفت: حالا چرا نمی شینی؟

فرزانه بی آنکه در ادامه ی حرفهایش وقفه ای حاصل کند، به سمت مبلی رفت و تنه ی سنگین خود را روی آن انداخت

نمی دونم چرا نمی خوای بفهمی که دور کردن عطیه از اینجا نه تنها به نفع بچه نیست بلکه باعث می شه اون دق کنه.

ملودی داره از دست میره، فریبرز. آخه تو چه پدری هستی؟

من هر کاری از دستم برمیومده کردم.

کردی؟ چی کار کردی؟ براش پرستار گرفتی؟ هنر کردی. اون عطیه رو می خواد. اینو نمی فهمی؟ تو داری بچه ت

رو فدای نفرتت می کنی؟ راستش اومدم بگم خیال دارم بچه رو ببرم پیش عطیه و بهنره تو هم موافقت کنی.

و اگه نکنم؟

بچه از غصه دق می کنه. من تمام سعی خودمو کرده م. همه مون هر چی می تونستیم به اش محبت کردیم، ولی بی

فایده بوده.

فریبرز رویش را به سمتی دیگر برگرداند و گفت: خودم یه فکری براش می کنم.

وبا این حرف یکدفعه فرزانه از کوره در رفت و فریاد زد: تو به هیچ کی جز خودت اهمیت نمی دی. ملیکا مرده و رفته

دیگه م برنمی گرده . تو کی می خوی این واقعیت رو بپذیری؟ تو با این راهی که در پیش گرفتی ، همون رو بیچاره کردی . پدر بیماره ، منم که می بینی ، باردارم و با این اعصاب داغون می ترسم آخرش یه بچه ی ناقص به دنیا بیارم . گرچه ، تو که برات مهم نیست . فقط خودتو می بینی . گاهی احساس می کنم اصلاً نمی شناسمت .

فریبرز هم کاسه ی صبرش لبریز شده بود. دستش را بالا برد و گفت :

-همینجا نگهدار ، پیاده شو با هم راه بریم.... من نه تنها به سلامت فرزندم اهمیت می دم ، بلکه بیشتر از همه تون نگرانشم. هر کاری به عاقلم می رسیده ، کردم. حالا می گی چی کار کنم؟ تنها یادگار زخم رو دو دستی تقدیم عطیه کنم؟ تقدیم کسی که در خفا به همه ی ما خیانت کرد و با پدرمون رو هم ریخت و اصلاً قابل اعتماد نیست؟ چنین زنی می تونه مربی خوبی برای بچه ی من باشه؟ اون هرزه ...

-دهنت رو ببند ، فریبرز. اجازه نمی دم به اون توهین کنی. تو از هیچی خبر نداری و داری یه طرفه به قاضی می ری. هم به پدر تهمت می زنی ، هم به عطیه. همینجا باش تا برگردم.

فرزانه با آخرین سرعتی که در توانش بود ، از جا بلند شد و از خانه بیرون رفت. و بیش از ده دقیقه طول نکشیده بود که برگشت و در حالی که کاغذی را به طرف فریبرز دراز می کرد ، گفت :

-بگیر اینو بخون. مطمئنم بعدش از خودت خجالت می کشی. بعد از اینکه اونو خوندی ، اگه دلت خواست با هم حرف می زنیم .

او خشمگین نامه را جلوی پای فریبرز پرتاب کرد و دوباره او را تنها گذاشت ، و این بار محکم در را پشت سر خود کوفت .

فریبرز چندین بار نامه ای را که عطیه به پدر او نوشته بود ، خواند و هربار بیش از پیش هم بر خشمش نسبت به پدر

افزوده شد و هم از خودش خجالت کشید که عطیه را آزرده بود. و بالاخره وقتی از خواندن دست کشید ، برای لحظاتی طولانی متاثر و نادم همچون مجسمه ای نگاهش را به روبرو دوخت .

چطور می توانست به خود بقبولاند که پدرش در این سن و سال عاشق شده بود ، آن هم عاشق کسی که نه برازنده اش بود و نه متناسب با سن و سال او؟ عاشق کسی که او را از بدو تولد در دامن خود پرورده بود. نه، با عقل جور در نمی آمد. درک این حقیقت برای فریبرز آقدرها آسان نبود. بشدت ثقیل می نمود و حتی احمقانه. در تصورش نمی گنجید مردی که او را پدر می خواند و در شعور و شخصیت والایش تردیدی نداشت ، مرتکب چنین حماقت بزرگی شده باشد. حالا می فهمید در مورد عطیه به خطا رفته است. او در این ماجرا به راستی بی گناه بود و این فکر باعث شد ناگهان فریبرز کینه ای عمیق از پدرش به دل بگیرد. کاش می توانست تمام خشم خود را در قالب کلمات بر سر پدرش فرود آورد ، اما پدرش بدحالتتر از آن بود که بتواند چنین هنجاری را تحمل کند. بنابراین از این فکر منصرف شد .

پس می بایست چه کار می کرد؟

به قدری عصبانی بود که با مشت به دیوار می کوبید و بر پدرش لعنت می فرستاد که موجب آن همه رنج در او شده و تمام لحظات زندگی اش را به جهنمی از شک و بدگمانی تبدیل کرده بود. خود را مدیون عطیه می دانست و می بایست به نحوی از دلش در می آورد. نه اینکه بخواهد به عشقش پاسخ بدهد ، بلکه چون سالها صبورانه رفتارهای زشت او را تحمل کرده و دم بر نیاورده بود تا عزت و احترام پدرش را نزد دیگران حفظ کند .

از سر استیصال نالید : خدایا ، من چی کار کردم؟

به یاد روزی افتاد که عطیه را به باد ناسزا گرفته و با وضعیتی رقت بار او را از اتومبیلش بیرون انداخته بود ، و از خودش بیزار شد. حالی غریب داشت. احساس تاسف و پشیمانی و شرمندگی آزارش می داد. می بایست کاری می کرد. شاید بترین کار این بود که او را برگرداند. اما قدر مسلم خودش قادر به این کار نبود. از رویارویی با او شرم داشت. می بایست دست به دامن خواهرش می شد. احساس پشیمانی و درک این واقعیت که وجود عطیه و محبتهایش تنها راه نجات

فرزندش است ، او را مصمم کرد به جبران خطاهای گذشته طریقی دیگر در پیش گیرد تا شاید عفو بخشش عطیه شامل حالش شود.

عطیه در اوج ناامیدی روزهایی کشل کننده را پشت سر می گذاشت. تقاضای کار داده بود تا در یکی از مدارس آن منطقه مشغول تدریس شود، اما از آنجا که حدود دو سال از کار کناره گیری کرده بود ، می بایست مراحل اداری طی می شد تا دوباره او را به کار فرا خوانند. و او دور از عزیزان و در انتظار ورقه ی دعوت به کار ، در آن ویلای بزرگ و ساکت روز و شب را می گذراند. تنها مونس او سرایدار ویلا و همسرش بودند که آنان هم در ساختمانی کوچک در کنار در ورودی باغ زندگی می کردند و عطیه فقط گهگاه می دیدشان. سروناز ، زن سرایدار ، بارها به عطیه گفته بود هر کاری دارد به او بگوید ، اما عطیه زیر بار نرفته بود. از شدت بی کاری حوصله اش سر می رفت و ترجیح می داد تمام کارهای خود را اعم از نظافت ویلا و خرید روزانه ، شخصا انجام دهد. اما کار زیادی هم نداشت. یک نفر آدم بود ، بی ریخت و پاش. بنابراین ساعتها و دقایقی که بر او می گذشت ، کشنده تر از هر زمان دیگری از زندگی اش شده بود ؛ آمیخته ای از درد و اندوه و عشق و حسرت و دلتنگی. گاه چنان عرصه را بر خود تنگ می دید که احساس می کرد شهادت زیستن را از دست داده است و از خدا طلب مرگ می کرد. بارها به سرش زده بود خواری و ذلت را به جان بخرد و دوباره پیش عزیزانش برگردد.

چرا همیشه می بایست رنج فراق سینه اش را می سوزاند و حسرت یک لحظه خوشی و خوشبختی را می داشت؟ برآستی

سهم او از زندگی چه بود؟ آیا می بایست تا آخر عمر کوله باری از غم و حسرت را با خود به یدک بکشد؟

از فکر کوله بار خنده اش گرفت و چند لحظه ای کیسه های نایلونی خریدش را که تا حدودی سنگین بود ، زمین

گذاشت. اصلا نفهمید برای چه آن همه خرید کرده بود؟ مگر یک نفر آدم چقدر می خورد؟ دوباره کیسه های نایلونی را

برداشت و به راه افتاد. بله ، می بایست فکری به حال خود می کرد. وقتش رسیده بود به تنهایی و تمام رنجهایش خاتمه

دهد. تا اینجا هم بیش از حد توانش تحمل کرده بود. می بایست قید همه چیز را می زد و خود را از اسارت عشقی که جز زوال و نیستی حاصلی نداشت ، می رهانید. و تنها راه ممکن برای این کار ازدواج بود. به این ترتیب ، دست کم پدر و مادرش را به آرزویشان می رساند.

به خانه رسیده بود. بارش را زمین گذاشت و به دنبال دسته کلیدش گشت ، آن را پیدا نکرد. ظاهرا یادش رفته بود آن را با خود بیاورد ، و زنگ زد.

لحظه ای بعد ، سروناز در را باز کرد و با دیدن او نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:-

-مزده بده ، عطیه خانم.

عطیه نمی توانست حدس بزند.

-چی شده؟

-اگه گفتمی که اومده؟

فرزانه. حتما فرزانه آمده بود. اما او که نمی توانست سفر کند. پس ... نه ، حتما فریبرز آمده بود.

-نصفه جونم کردی ، سروناز. بگو ببینم کی اومده؟

سروناز با سر به سمت ویلا اشاره کرد و گفت : پدرت

-پدرم؟ برای چی؟

ناگهان بند دلش پاره شد. یعنی ممکن بود برای شازده اتفاقی افتاده باشد؟

او کیسه های خریدش را همانجا روی زمین رها کرد و به سمت ویلا دوید.

-بابا!

عطا روی اولین مبل نزدیک به در نشسته بود که صدای عطیه را شنید و به استقبالش رفت

عطیه سراسیمه وارد شد.

-چی شده بابا؟

عطا خندید.

-علیک سلم ، دختر؟ اول بگو حالت چطوره؟ چرا انقدر لاغر شدی؟ خیال می کردم اینجا آرامش داری و سر حال می شی .

لحن عطا آرام بود و تا حدودی از اضطراب عطیه کاست. مسلما اگر اتفاق بد افتاده بود ، عطا ان طور خندان نبود.
عطیه گفت:

-کدوم آرامش ، بابا؟ هر جا بری ، آسمون همین رنگه. حالا بگین چی شما رو به اینجا کشونده؟

عطا خنده ای کرد و گفت:

-خواستن تو رو برگردونم.

عطیه جا خورد. پشت چشمی نازک کرد و در حالی که از کنار پدرش به سمت وسط هال می رفت ، گفت:
-اگه شازده خواسته که باید بگم بیخود این همه راه رو اومدین. من بیا نیستم.

عطا دوباره خندید. روی همان مبل قبلی نشست و گفت:

-اگه بگم فریبرز خان خواسته چی؟

عطیه خشکش زد. باورش نمی شد. چشمانش پر از اشک شد و گفت: "دروغ می گین. اون از من متنفره. چطور ممکنه فرستاده باشه دنبالم؟"

او مکثی کرد و یکدفعه هول برش داشت. "نکنه واسه بچه اتفاقی افتاده!"

عطا با همان لحن آرام گفت: "نه بابا جون. بچه حالش خوبه. البته دلتنگی تو رو می کنه ،اما اتفاق بدی براش نیفتاده".

پس موضوع این بود! فریبرز او را برای تر و خشک کردن بچه اش می خواست. اما تا کی؟ فریبرز دیر یا زود ازدواج می

کرد و دوباره بچه را از او می گرفت. به این ترتیب، هم او و هم ملودی بیشتر از این زجر می کشیدند.

عطیه با لحنی قاطع نظر خود را گفت: "نه! نمیام. بهتره فریبرز یه فکر دیگه واسه بچه ش بکنه. من لله نیستم. به اش بگین بره به جهنم!"

عطا به التماس افتاد: "اینجور یحرف نزن، دختر. فریبرز خان خیلی تغییر کرده. بیای خودت می بینی. اما جز این، پای نوه س آقا وسطه. بچه داره از بین میره. هیچی نمی خوره. بهونه ی تورو می گیره. ما که نمی تونیم به آقا بگیم بره به جهنم، می تونیم؟ پاشو. پاشو بساطت رو جمع کن و واسه خاطر من و مادرتم شده، راه بیفت بریم."

عطیه سکوت کرد. حق با پدرش بود. او نمی توانست محبتهای شازده را نادیده بگیرد، اما می بایست حق فریبرز را کف دستش می گذاشت.

اتوبوس زوزه کشان جاده های پر پیچ و خم کوهستانی را پشت سر می گذاشت و عطیه در اعماق وجودش دستخوش احساسی غریب بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و فکر می کرد. به کجا می رفت؟ آینده آبستن چه حوادثی برای او بود؟

نفهمید کی خوابش برد. و ناگهان فخرالسادات را دید که همان تبسم همیشگی بر چهره نورانی اش نقش بسته بود. در اتاقش در کنار شازده نشسته بود و با او گفتگو می کرد که چشمش به عطیه افتاد. با دیدن او لبانش به خنده گشوده شد و اشاره کرد که نزدیک برود. و عطیه جلو رفت. فخرالسادات دست او را گرفت و بی هیچ حرفی با انشگت سبابه دست دیگرش به پنجره اشاره کرد. و عطیه به آن سو نگاه کرد. دو مرغ عشق لبه ی پنجره در کنار یکدیگر نشسته بودند. عطیه نگاهش را از مرغان برگرفت و به فخرالسادات دوخت، و در نگاه او خواند که آن دو مرغ عشق متعلق به اوست؛ هدیه ای از جانب فخرالسادات به او.

وقتی از خواب پرید، برای دقایقی طولانی زمان و مکان را گم کرده بود. تا اینکه صدای پدرش او را به خود آورد.

"خوابت برده بود؟"

عطیه با لبخند سری به نشانه ی تایید تکان داد و بعد از مکثی کوتاه گفت: "بابا؟"

"جان بابا"

"تعبیر مرغ عشق توی خواب چیه؟ دو تا مرغ عشق".

"مرغ عشق رو نمی دونم بابا. ولی کلا خواب مرغ رو دیدن شگون داره. اما شنیده م مرغ عشق نمی تونه بی جفتش سر کنه".

لبخند نامحسوس بر لبان عطیه نقش بست. او دوباره سرش را به چستی صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. خوابش نمی آمد. می خواست فکر کند.

* * * * *

عطیه به محض ورود معطل نکرد. ساکهایش را در ایوان خانه ی خودشان رها کرد و به سوی ساختمان اربابی دوید. دلش برای همه ی آنها پر می کشید.

"فرزانه! کجایی فرزانه؟ من اومده م".

ملودی با شنیدن صدای عطیه همچون چله ای رها شده از کمان، اسباب بازیهایش را رها کرد و به سمت سرسرا دوید. عطیه وسط سرسرا ایستاده بود که چشمش به ملودی افتاد. گریان و هیجان زده زانو زد و به روی او آغوش گشود. و ملودی با همان سرعتی که می دوید، خود را در آغوش او انداخت. هر دو گریه می کردند و عطیه در حالی که بر سر و روی ملودی بوسه می زد، هر چند لحظه یکبار او را از خود دور می کرد، تماشایش م کرد و قربان صدقه اش می رفت. صحنه ای دیدنی بود و هیچ یک از آن دو متوجه نبود کسی به تماشایشان ایستاده است.

بالاخره هر دو همانجا روی فرش وسط سرسرا ولو شدند. ملودی در حالی که با دستان کوچک و ظریفش دو طرف

صورت عطیه را لمس می کرد، نگاه پاک و معصومش را به چشمان گریان او دوخت و ملتسمانه گفت: "مامان عطی، دیگه تنهام نمی ذاری؟"

عطیه اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و گفت: "نه، عزیز دلم. دیگه تنهات نمی دارم. دیگه هیچ جا نمی رم. نمی دونی چقدر دلم برات تنگ ..."

صدیا تک سرفه ای باعث شد او حرفش را نیمه کاره بگذارد، و به سمت صدا برگشت. فریبرز در آستانه ی در ایستاده بود و نگاهش می کرد. عطیه بی اختیار رعشه بر اندامش افتاد.

"سلام عطیه."

عطیه فقط توانست سری تکان دهد. دهانش خشک شده بود.

"شاید اگه به چشم نمی دیدم، باور نمی کردم شما دو تا عاشق همدیگه هستین."

عطیه زیر لب گفت: "مگه شک داشتی؟"

فریبرز جوابی نداد. چند لحظه ای او را نگاه کرد و سپس گفت: "وقت کردی بیا پیش من. من کارت دارم. باید باهات حرف بزنم."

"راجع به چی؟"

فریبرز گفت: "وقتی بیای می فهمی."

و رویش را برگرداند و رفت.

بعد از رفتن فریبرز عطیه دوباره ملودی را در بغل گرفت و او را به سینه فشرد، اما این بار در سکوت. یعنی فریبرز با او چه کار داشت؟

آیا او به درستی احساس کرده بود که رفتار فریبرز فرق کرده و ملایم تر شده است؟ احساس می کرد مثل روزهای اول او را دوست دارد و حتی رفتار سرد و تهی از مهرش نتوانسته است عشق او را در قلبش خاموش کند. حالا فریبرز برای

اولین بار خواسته بود با او صحبت کند، آن هم در خلوت و به تنهایی. یعنی با او چه کار داشت؟ مهم نبود.

مهم این بود که بالاخره او را به حساب آورده بود.

* * * * *

یک نفر دیگر نیز با چشمانی گریان به تماشای آن دو ایستاده بود. وقتی عطیه متوجه فرزانه شد که او محتاطانه از پله ها پایین می آمد. او همچنان که ملودی را در آغوش داشت، از جا بلند شد و به طرف فرزانه رفت. برای چند لحظه هر دو در سکوت چشمان اشکبارشان را به هم دوختند. سپس فرزانه صورتش را جلو آورد،

بوسه ای بر گونه او زد و گفت: حال دختر فراری ما چگونه؟ عطیه خندید و گفت: می بینی که بر گشتم. خوب کردی. اینجا بی تو صفایی نداشت. شازده کجاست؟ پدرام برده ش دکتر، الان دیگه سر و کلشون پیدا می شه. سپس فرزانه با خنده به رو به رو اشاره کرد و ادامه داد: بیا حلال زاده بودن. عطیه رویش را به سمت در ورودی بر گرداند. پدرام می خندید و امیر بهادر خان نگاه ملامال از عشق و محبتش را به عطیه دوخته بود. عطیه فرزانه را به حال خود گذاشت و بچه بغل به سمت آنان رفت. سلام. اول امیر بهادر خان جواب داد. سلام به روی ماهت. خوشحالم که برگشتی. بعد پدرام گفت: جرأت داری یه دفعه دیگه برو! همگی خندیدند و دسته جمعی به سمت اتاق نشیمن رفتند. تا وقتی شام حاضر شود، گفتند و خندیدند، و در تمام این مدت ملودی حتی برای لحظه ای از بغل عطیه پایین نرفت. وبعد از شام، عطیه شب بخیر گفت و رفت تا ملودی را بخواباند و خودش هم بخوابد. بی خوابی شب قبل و چندین ساعت را در اتوبوس و جاده گذراندن، خسته اش کرده بود و بدش نمی آمد زودتر به رختخواب برود، اما قبل از آن می بایست به سراغ فریبرز می رفت. وقتی دست در دست ملودی از پله ها بالا رفتند، ملودی گفت: امشب برام قصه میگی، مامان؟ معلومه که میگم. وقتی تو نبود هیسکی برام قصه نمیگفت. عیبی نداره عزیزم حتماً شبها کار داشتن. چی کار داشتن؟ می رفتن می خوابیدن. راستی، مامان، تو شبها کجا می خوابی؟ توی اتاق خودم. اتاق خودت کجاس؟ همین اتاق بغلی. مگه اونجا رو ندیدی؟ ملودی سرش را تکان داد و

گفت: چرا، دیدم. اما چرا تو و بابا فریبرز با هم توی یه اتاق نمی خوابین؟ مثل عمه فرزانه و عموپدرام. عطیه جوابی برای پرسش کودکانه او نداشت. ملودی نمی دانست او مادر واقعی اش نیست. بنابراین ترجیح داد به نحوی حواس او را پرت کند. خوب دیگه، لباس خوابت رو هم که پوشیدی. حالا پیر توی رختخواب تا برات قصه بگم. قصه آقا گرگه رو برات گفته بودم؟ نه. خوب، پس گوش بده. یکی بود یکی نبود... ملودی همچنان که دست عطیه را در یک دستش گرفته بود و عروسکش را با دست دیگر، به خوابی عمیق فرو رفت. عطیه همانجا نشست و به چهره ی ملکوتی او خیره شد. به یاد سوال او افتاده بود و جوابی برای آن نداشت. در واقع خود نیز نمی دانست در آن خانه چه سمتی دارد. مادر؟ پرستار؟ یا زنی پاکبخته در عشق؟ به یاد آورد که چه تصمیمی گرفته بود. می خواست مسیر زندگی اش را تغییر دهد، اما آیا با وجود دل بستگی این فرشته ی کوچولو به او، قادر بود راه خود را از این خانواده جدا کند؟

نه، نمی توانست. دست کم هنوز نه. وقتی قدم به ایوان گذاشت، ایستاد و نفسی عمیق کشید. هوا قدری ملس شده بود و به آدم لذت می داد. او به اطراف نگاهی انداخت. نسیمی ملایم شاخ و برگ درختان را تکان می داد و صدای سایش برگها به یکدیگر ترنمی موزون ایجاد می کرد. یکدفعه چشمش به او افتاد. روی صندلی کنار استخر نشسته بود. نفسش را حبس کرد و به تماشای مردی ایستاد که تمام لحظات زندگی اش را به یاد او گذرانده و هرگز حتی برای لحظه ای نتوانسته بود اندیشه ی مردی دیگر را به ذهن راه دهد. ناگهان گویی زمان به عقب بازگشت، سیل خاطرات ایام کودکی و نوجوانی به مغزش سر ازیر شد. همیشه او را دوست داشت و اکنون بیش از هر زمان دیگر می پرستیدش. حاضر بود تمام زندگی اش را بدهد، اما عشق و محبت او را به دست آورد. افسوس که جز سردی و بی اعتنایی از او ندیده بود. یعنی می بایست فراموشش کند؟ اما چگونه؟ در تمام آن سالها همیشه منتظر بود روزی این کوه نفرت درهم شکند و برای یک بار هم شده خروش عشق او را ببیند، اما بیهوده به انتظار نشسته بود. از خود پرسید: یعنی با من چی کار داره؟ فریبرز چنان در عالم سیر می کرد که حضور او را پشت سرش احساس نمی کرد و نمی دانست او با چه حسرتی به موهای پر چین و شکن محبوب می نگرد و در حسرت نوازش آنها می سوزد. عطیه به قدری او را می خواست که یک دم به سرش زد به

این کار مبادرت ورزد، اما دستان لرزانش را به زیر بغل برد و کوشید بر هیجان درون غلبه کند. آنگاه گلویش را صاف کرد که باعث شد فریبرز به خود آید و به عقب برگردد. عطیه برای لحظه ای زود گذر نگاه او را ملامت از محبت دید و بی اختیار قلبش فرو ریخت، اما بسرعت نگاهش را از او دزدید و قدمی به سمت او بر داشت. فریبرز از جا بلند شد و گفت: خیلی وقته اینجا و ایستادی؟ آره چطور مگه؟ خوب چرا زودتر نگفتی؟ نخواستم خلوتت رو به هم بزنم. خیلی تو خودت بودی. آره همین طوره بیا بشین. عطیه نشست و وقتی سکوت فریبرز به طول انجامید، او گفت: گفتی باهام کار داری. می شه پیرسم چی کار؟ عجله نکن. برات می گم. او دوباره سکوت کرد. عطیه هم مدتی ساکت ماند و بعد گفت: مطمئنی حضورم ناراحتت نمی کنه؟ فریبرز لبخند نا محسوسی زد، سرش را پایین انداخت و گفت: حق داری همچین تصویری داشته باشی. من هیچ وقت رفتارم با تو خوب نبوده، اما باید به ام حق بدی. مسایلی که پیش اومد، ذهن منو نسبت به تو مسموم کرد و باعث شد روز به روز از تو متنفر بشم. او مکثی کرد، سپس سرش را بالا کرد و چشم در چشم عطیه گفت: واقعاً بابت عذابی که کشیدی، متاسفم. شاید آگه از اول حقیقت رو می دونستم، کار به اینجا نمی کشید. عطیه تعجب زده پرسید: حقیقت؟! آره، حقیقت بهتره خودتو به کوچه علی چپ نزنی. من همه

چی رو میدونم. منظورم ماجرای عاشق شدن پدرمه. ظاهراً فقط من بودم که نمیدونستم، در حالی که حقش بود به خصوص من یکی بدونم، چرا که بیشتر از همه باعث آزار شماها شدم، و حالا هم خودم دارم عذاب میکشم. شماها با مخفی کردن قضیه باعث شدین مدت های مدید زندگی من تبدیل به جهنم بشه و واکنشی نشون بدم که حالا عذابم مضاعف بشه. نمیدونم پدرم چه فکری میکرد که ترجیح داد لاپوشانی کنه و تورو به درد سر بندازه."

عطیه به دفاع از امیر بهادر خان برخاست. دلش نمی خواست وجهه او پیش پسرش از بین برود. معترضانه گفت: "اصلاً اینطور نیست. شازده موافق نبود. خودم تصمیم گرفتم برم و بهتر دیدم قضیه رو مسکوت بذارم."

فریبرز لحظاتی طولانی به او زل زد و سپس گفت: "عطیه، یه سوال ازت دارم و دلم می خواد صادقانه جوابم رو بعدی."

عطیه سرش را به نشانه تایید تکان داد.

فریبرز پرسید: "پدرم هنوز عاشق توئه؟"

عطیه خجالت کشید و سرش را پایین انداخت، کمی بعد دوباره سرش را بالا کرد و گفت: "بین فریبرز، سال ها از اون ماجرا میگذره. بهتره اصلا حرفشو نزیم و این طور در نظر بگیریم که گاهی آدما تحت شرایط نامطلوب ناخواسته دست به عملی میزنن و به سرعت هم پشیمون میشن. هیچ کس نیست که توی زندگیش خطا نکرده باشه، هست؟ نه. خطا مال آدماست. اما اصل قضیه اینه که ببینیم آیا پدرت مرتکب خطا شده؟ به نظر من، برای دوست داشتن هیچ معیاری وجود نداره. سن و سال، اختلاف طبقاتی، اختلاف نژاد و مذهب یا هر چیز دیگه. به هر حال، پدرت بعد از برگشتن پیش شما، به شدت سر خورده و نا امید بود. هیچ کسی رو نداشت. دلم به حالش می سوخت و سعی کردم به جبران کم لطفی شما، مثل یه فرزند بهش محبت کنم. می خواستم عزت از دست رفته اش رو بهش بر گردونم و موفق هم شدم. اون خیلی گردن ما حق داشت. اما این وسط، من فکر یه جاشو نکرده بودم، و اون این بود که پدرت محبت و قدر شناسی منو جوروی دیگه به خودش میگیره. به هر حال، از نظر من هیچ کس توی این ماجرا مقصر نیست. بر فرض هم که پدرت خطا کرده باشه، تاوانش رو پس داده. منم به نوعی تاوان پس دادم. حالا من مهم نیستم، ولی شماها نباید حرمت اون پیرمرد رو زیر پا بذارین. بذارین این چند صباحی رو که از عمرش مونده، در آرامش سپری کنه."

فریبرز سرش را کج کرد و گفت: "هنوز جواب منو ندادی".

عطیه فکری کرد و جواب داد: "مطمئنم بهم محبت داره، اما احساسش مثل گذشته نیست. اینو به جرات میگم. من به قدر کافی بابتش زجر کشیدم".

فریبرز نم اشک را در چشمان او دید. دلش نمی خواست بیش از این عذابش دهد. کمی به جلو خم شد و گفت: "تو خیلی با گذشتی، عطیه. از وقتی نامه ای رو که به پدر نوشته بودی خوندم، از خودم خجالت میکشم. میتونی منو ببخشی؟" اشک عطیه فرو ریخت، ولی این بار اشک شادی بود. سرش را پایین انداخت و گفت: "من هیچ وقت از تو دلگیر نشدم که لازم باشه ببخشم. همیشه احساست رو درک کردم و بهت حق دادم".

او به شدت خوشحال بود که ذهنیت فریبرز در موردش تغییر کرده است. همین برای آرامش روحش کافی بود. بیش از این انتظاری از او نداشت. سرش را بالا کرد و وقتی سکوت فریبرز را دید، گفت: "خوب دیگه، اگه کاری نداری، برم به سری به ملودی بزنم و بعد هم بخوابم".

فریبرز گفت: "بینم، تو می خواهی تا آخر عمر خودتو وقف این و اون کنی؟ خیال نداری به خودت پردازی؟" عطیه لبخندی زد و جواب داد: "زندگی من در وجود ملودی خلاصه می شه. تا وقتی زنده م، با جون و دل ازش مراقبت می کنم. مگه اینکه تو نخوای یا ازدواج کنی و اونو ازم بگیری. به هر حال، اگه اون خوشحال و راضی باشه، منم خوشحالم. اینو جدی میگم".

فریبرز به شدت تحت تاثیر او قرار گرفته بود. فقط تعجب میکرد که چرا از آنچه در دل دارد حرفی به میان نمی آورد؟ دلش می خواست بداند چه چیزی باعث تحول و دگرگونی او شده است؟ شاید با این حقیقت که هرگز نمی تواند از عشق او برخوردار باشد، کنار آمده بود.

و فریبرز با این فکر بی اختیار ابرو در هم کشید.

عطیه از روی صندلی بلند شد و ایستاد. "تو نمیری بخوابی؟"

فریبرز به خود آمد و سریع تکان داد. "اوه، چرا، چرا، منم میرم. اما هنوزم معتقدم تو نباید واسه خاطر این و اون زندگیتو تباه کنی".

عطیه پوز خوندی زد. "زندگی من سال هاست تباه شده. دیگه کاری از دست کسی ساخته نیست، دوست من. برو بخواب. شب بخیر".

و بی آنکه منتظر پاسخ فریبرز باشد، به سمت ساختمان به راه افتاد. فریبرز نمیدانست عشقش با او چه کرده است؟ می خواست چه چیز را از زیر زبان او بیرون بکشد؟

عطیه آهی بلند کشید. بله، همان بهتر که از این پس مهر سکوت بر لب میزد.

فصل 24

با گذشت روزها و هفته ها، احساس فریبرز اندک اندک نسبت به عطیه تغییر می کرد. به نظر می رسید از آن شب به بعد آن سد نفوذناپذیر در هم شکسته و احساس تنفر او جای خود را به محبتی عمیق داده است. اکنون نه به او به چشم خواهر خود نگاه می کرد و نه زنی که به عشقی یکطرفه دلبسته بود. احساس خوب در او ایجاد شده بود که برای خودش هم گنگ بود، اما به هر حال سرسختانه می کوشید آن را سرکوب کند، چرا که نمی توانست بپذیرد ممکن است روزی عاشق عطیه شود.

از سوی دیگر هر وقت متوجه نگاه های سرشار از مهر و عاشقانه ی پدرش به او می شد، دیو حسادت در وجودش تنوره می کشید. آن وقت بود که نمی توانست احساس خود را انکار کند. اما چون دیگر کشش و کوششی از جانب عطیه نمی دید، احساس خودش را برزو نمی داد و از ابراز هرگونه محبتی نسبت به او خودداری می کرد. یعنی ممکن بود آتش عشق او در قلب عطیه خاموش شده باشد؟ دلش می خواست به نوعی از این قضیه سر در بیاورد.

تا اینکه یک روز که با ملودی مشغول بازی بود، دخترک دستانش را دور گردن پدرش حلقه کرد و همین طور که با موهای او ور می رفت با لحن کودکانه اش پرسید: "بابا فریبرز، تو چرا با مامان عطی آشتی نمی کنی که ما هم بیایم خونه ی تو؟"

فریبرز از این سوال یکه خورد و درمانده از جواب، نگاهش را به ملودی دوخت. آیا می بایست به او می گفت که عطیه مادرش نیست؟ آیا بچه ای در این سن درکش را داشت؟ و چگونه این مساله را عنوان می کرد که به روح لطیف دخترش ضربه ای وارد نیاید؟

ملودی منتظر پاسخ بود و فریبرز در حالی که او را نوازش می کرد، گفت: "بین عزیزم، هنوز خیلی چیزها هست که تو نمی دونی و باید بزرگتر بشی تا بفهمی".

"ولی من می فهمم. خیلی هم بزرگم. همه ش تقصیر توئه. مامان عطی تو رو خیلی دوست داره. ناراحته که باهاش

قهری".

فریبرز تعجب زده به او نگاه کرد. "ماما عطی منو دوست داره؟ کی اینو گفته؟"

"کسی نگفته. اما هر وقت من از تو حرف می زنم، اون چشماش پر از اشک می شه".

فریبرز بچه اش را در آغوش گرفت و به سینه فشرد. احساسات او را می ستود. آیا او راست می گفت؟ یعنی ممکن بود

عطیه هنوز دل بسته ی او باشد؟

به یاد ملیکا افتاد و اشک در چشمانش حلقه بست. چقدر همه چیز دور به نظر می آمد. خیلی ودور. انگار سالهای مدید را

پشت سر گذاشته بود، در حالی که فقط دو سال از رفتن ملیکا می گذشت. ظاهراً گذر ایام و انس با آنچه تقدیر برایش

مقدور کرده بود، باعث شده بود همه چیز در دیدگاه و اندیشه اش محو و بی رنگ شود؛ و فقط نقش خاطره ها بود که

گاهی ذهنش را مغشوش می کرد. به هر حال زندگی ادامه داشت و این نیاز را در خود حس می کرد که دوست بدارد و

دوستش بدارند.

و بالاخره در پاسخ به حرفهای فرزندش گفت: "من با اون قهر نیستم، عزیزم. قسم می خورم که قهر نیستم".

سالروز تولد عطیه نزدیک بود و او خیال داشت به جبران رفتار گذشته اش و محبتهایی که عطیه نثار فرزند او می

کرد، برایش هدیه ای مناسب تهیه کند. شاید به این نحو می توانست دیوار فاصله را از میان بردارد.

همه سالروز تولد عطیه را به خاطر داشتند، جز خود او، زیرا مدتها بود خود را فراموش کرده بود و بی هیچ انگیزه ای ره

می سپرد. بارها مادرش التماس کرده بود که تا آنان زنده اند، او سر و سامانی بگیرد و پدر و مادرش را خوشحال کند.

تنهایی و بی سر و سامانی او پدر و مادرش را رنج می داد. حتی چندین بار به او تذکر داده بود که وقتی نوه ی شازده

بزرگ شود، او پیر دختری بیش نخواهد بود و افسوس جوانی را خواهد خورد. ام عطیه گوشش به این حرفها بدهکار

نبود. می دانست دیگر از طراوت و شادابی در چهره اش خبری نیست و گرد غمی که زیر چشمانش سایه انداخته است، او را پیرتر از آنچه هست نشان می دهد. این را آینه به او می گفت اما او باکی نداشت. به امید زنده بود. شاید اگر حرفهای امیدبخش فرزانه نبود که نوید آینده ای خوش را می داد او زودتر از اینها جا خالی کرده بود. با اینکه به فریبرز گفته بود پدرش از گذشته عبرت گرفته است، هنوز گهگاهی برق عشق را در چشمان امیر بهادر خان می دید و آرزو می کرد چنین برقی را در چشمان فریبرز ببیند. اما ظاهر! این رویایی دست نیافتنی بود و به گونه ای محسوس او را ساکت و آرام کرده بود. احساس می کرد خسته تر از آن است که تلاش کند. حالا دیگر به خوبی به این واقعیت تلخ واقف بود که بزور نمی توان عشق را از کسی طلب کرد. بنابراین در نهایت شکیبایی و با رضایت خاطر به رنج پنهان خود تن داده بود و سعی می کرد استوار بماند.

"هی، دختر، معلومه حواست کجاست؟ وقتی میگم شوهر کن، واسه همینه دیگه. پاک خل و چل شدی."

صدای مادرش بود که او را از عالم خیال به درآورده بود. گفت: "مگه چی شده؟"

"چی شده؟ صد دفعه صدات کردم. اصلاً معلوم هست کجایی؟"

"همینجام، حالا اگه شوهر کنم، چه دردی از شما دوا می شه؟"

"لااقل حسرت به دل نمی مونم".

"حسرت به دل چی؟ اینکه یه آقا بالا سر داشته باشم و چند تا کور و کچل و دماغو که یکی تو سر خودم بزوم، یکی تو

سر اونا؟ من چه تاجی به سرتون زدم که توقع داشته باشم توله هام به سرم بزوم؟"

"لازم نکرده شوهر کنی، همین بشین کلفتی بچه ی یکی دیگه رو بکن که محل سگ هم به ات نمیداره".

عطیه از کوره دررفت. "باز شروع کردی مامان؟"

اطلس با پشت دست به دهان خودش کوفت و گفت: "بیا، خفه شدم. خوبه؟ حالا پاشو برو بین فرزانه خانوم چی کارت

داره؟"

* * * * *

با به دنیا آمدن پسر فرزانه، زندگی در خانه ی شازده روالی تازه به خود گرفته بود. به نظر می رسید هر روزی که می گذرد، محیط بیش از

پیش رنگ حیات به خود می گیرد و این سرزندگی به تک تک افراد خانواده سرایت کرده بود.

فرزانه تازه بچه اش را خوابانده بود که عطیه به آرامی لای در را باز کرد. فرزانه با دیدن او انگشت سبابه اش را روی لبهایش گذاشت و به سمت در رفت.

"بیا بریم بیرون. با بدبختی خوابوندمش."

"با من کاری داشتی، فرزانه جون؟"

"آره. بیا بریم پایین تا یه چایی هم با هم بخوریم."

وقتی هر دو پشت میز آشپزخانه نشستند، فرزانه جرعه ای از چای خود را نوشید و گفت: "امشب مهمون داریم."

"خبریه؟"

"خبر بخصوصی که نه. پدر و مادر پدرام میان اینجا. خواستم ازت خواهش کنم یه کم به خودت برسی."

"واسه پدر و مادر پدرام؟!"

فرزانه خندید: "نه، دیوونه. آخه ممکنه پسر عموشم بیاد. تازه از آمریکا برگشته. منم تا حالا ندیدمش."

"خوب، منو سَننه؟"

"این چه حرفیه؟ نکنه یادت رفته تو خواهر منی؟"

عطیه شانه ای بالا انداخت و گفت: "نه جونم. فراموش نکردم. اما می دونم چه خوابی برام دیدی. باید از حالا بگم، ما

نیستیم!"!

فرزانه کفری شد و گفت: "نترس خانم جون. هیچ خوابی برات ندیدم. به کوزه ی گنده هم خریدم و می خوام ترشی ت بندازم".

"خوب، پس واسه چی باید به خودم برسم؟"

"چون من میگم".

"دیدید گفتم خوابهایی برام دیدید. اعتراف کن".

"خیلی خوب. اعتراف می کنم".

"ما نیستیم!"!

"دست بردار، عطیه. تا کی می خوای منتظر اون آدم آهنی بمونی و عمرت رو پای بچه ش حروم کنی؟ بچه ی خود آدم چه گلی به سر آدم می زنه، که بچه ی یکی دیگه؟ چند سال دیگه می خوای صبر کنی. ده سال؟ بیست سال؟ بدبخت، وقتی پنجاه سالت بشه، هیچ کی نگاهت نمی کنه".

"مامانم شد دوتا!"!

فرزانه آهی بلند کشید و گفت: "خیلی خوب، از یه راه دیگه حالیت می کنم. ببین، ملودی الان کوچیکه و هیچی حالیش نیست، اما وقتی بزرگ بشه و بفهمه که تو مادرش نیستی، اونم ترکت می کنه. اگه دروغ میگم، بگو دروغ میگم. بهتر نیست یه بچه داشته باشی که از بطن خودت به وجود اومده باشه؟"

عطیه به او خیره شد و بعد از مکثی طولانی گفت: "به مامانم گفتم، به تو هم میگم. فکر شوهر کردن منو از سرتون بیرون کنین. یک کلام، نامه تمام!"!

فرزانه با مشت روی میز کوبید. "عجب یه دنده ای دختر!"!

سپس مکثی کرد، آهی کشید و ادامه داد: "باشه. هرچی تو بگی. دیگه حرفشو نمی زنیم. اما یه امشب رو واسه خاطر من

به خودت برس. فقط واسه خاطر من، نه کسی دیگه. باشه؟"

عطیه موشکافانه به او نگاه کرد.

"خواهش می کنم، عطیه. خواهش می کنم".

عطیه برای لحظه ای متفکرانه لبانش را به دندان گزید و سپس گفت: "باشه، اما انتظار دیگه ای ازم نداشته باش".

"خیلی خوب، خانم لجباز به دنده".

و هر دو خندیدند.

خیلی وقت بود عطیه تمایلی به آراستن خود نداشت. به یاد نمی آورد آخرین باری که دستی به سر و صورتش کشیده بود، چه موقع بود. شب عروسی فرزانه نبود؟ چرا، مثل اینکه بود. به هر حال، آنشب هم برای خاطر فرزانه آرایشی ملایم کرد و به سراغ کمد لباسش رفت. وقتی آماده شد، احساسی خوب داشت. از اینکه تا آن حد نسبت به خود بی توجه شده بود، از خودش بدش آمد. براستی گاهی لازم بود دستی به سر و صورتش ببرد. هنوز جوان بود و زیبا، و ممکن بود مورد توجه قرار گیرد.

دوباره جلوی آینه ایستاد و سعی کرد خود را از دریچه ی چشم فریبرز ببیند. بخوبی می دانست که فقط و فقط خود را برای او آراسته است.

هنوز وسط اتاق ایستاده بود و فکر می کرد که ملودی دست در دست اطلس وارد شد و با دیدن عطیه فریادی از سر شادمانی کشید و گفت: "وای، مامان عطیه، چقدر خوشگل شدی!"

عطیه خم شد، او را بوسید و گفت: "تو هم خوشگل شدی، عزیزم".

ملودی دست عطیه را گرفت و در حالی که او را به دنبال خود می کشید، گفت: "زود باش بیا بریم. همه ی مهمونا اومدن. عمه فرزانه گفت زود بیاین".

عطیه گفت: "هی، صبر کن. دارم می افتم. بذار کفشهامو بپوشم".

وقتی وارد ساختمان اربابی شدند، سکوتی سنگین حکمفرما بود و تمام چراغها خاموش. عطیه در سراسر مکتی کرد و

پرسید: "تو مطمئنی مهمونا اومدن؟"

ملودی او را به دنبال خود به سمت سالن پذیرایی کشاند و گفت: "حالا تو بیا".

به نظر می رسید در خانه ی ارواح قدم برمی دارند. هیچ صدایی نمی آمد. عطیه به آرامی دستش را جلو برد و در سالن

پذیرایی را باز کرد.

و ناگهان نور شمعهای روشنی که در تاریکی می درخشید، بر روی یک بزرگی که در دست فرزانه بود، بر چشمانش

نشست و صدای دست زدن و تولد مبارک گفتنها بر گوشهایش.

سپس چراغها روشن شد و او خود را در میان اعضای خانواده ی معین و میهمانانشان دید. پدرش هم آنجا بود و در

همین موقع اطلس هم پشت سر او قرار گرفت.

عطیه هاج و واج به آن صحنه می نگریست. باور نمی کرد. یعنی سالروز تولد او بود؟ چطور فراموشش شده بود؟ مات و

مبهوت در درگاه ایستاد و تک تک حاضران را از نظر گذراند. اشک شوق در چشمانش حلقه بسته بود.

بالاخره فرزانه کیک را روی میز گذاشت و به سمت او آمد. بوسیدش، تولدش را تبریک گفت و اضافه کرد: "بیا، می

خوام تو رو به یه نفر معرفی کنم".

و او را به سمت مردی برد که در کناری ایستاده بود و از سر تحسین نگاهش می کرد، و گفت: "این عطیه س، خواهرم.

عطیه جون، ایشونم سهیل پسر عموی پدرمه".

عطیه فقط سری تکان داد، اما سهیل دستش را به طرف او دراز کرد و لبخندزنان گفت:

-از آشنایی با شما خوشحالم. شما واقعا زیبا هستین.

عطیه دستپاچه شد، بسرعت نگاهش را روی بقیه ی حاضران چرخاند و در حالی که سرش را پایین می انداخت گفت:
-این نظر لطف شماس.

دوباره سرش را بالا کرد و به فریبرز نگاهی انداخت که بهت زده به آنان می نگریست و احساس کرد برای لحظه ای برق خشم را در چشمان او دید. سپس به سراغ دیگر حاضران رفت، با همه دست داد و تشکر کرد. به قدری غافلگیر شده بود که نمی دانست چه بگوید و چه کند. از شدت شوق تمام بدنش می لرزید. این اولین بار در زندگیش بود که برایش جشن تولد می گرفتند. از این همه محبت به وجد آمده بود. نمی دانست بخندد یا گریه کند.

وقتی دوباره کنار فرزانه قرار گرفت، آهسته کنار گوشش گفت:

-ای ناقلا. یکی طلبت. حسابی غافلگیرم کردی.

فرزانه خندید و گفت:

-به قدری خودتو فراموش کرده بودی که یک شوک حسابی برایت لازم بود.

"به هر حال ممنونم".

-قابلی نداشت. حالا بگو ببینم نظرت در مورد سهیل چیه؟ اون که معلومه حسابی چشمش تو رو گرفته.

"بسه دیگه فرزانه. شوخی نکن".

-نه. جدی میگم. ببین چه جووری نگاهت می کنه. قول میدم تذاره به فردا بکشه و همین امشب ازت خواستگاری کنه.

عطیه به آرامی به آن سمت نگاه کرد. حق با فرزانه بود. سهیل چشم از او بر نمی داشت. و عطیه به سرعت نگاهش را از او دزدید.

فریبرز نیز که از گوشه ای دیگر از سالن شاهد آن صحنه بود، از شدت غیظ دندانهایش را بر هم می فشرد و به سهیل چشم غره می رفت. او برای لحظه ای به خود آمد و از خود پرسید چرا باید نسبت به این قضیه حساسیت نشان دهد؟ اما وقتی خوب فکر کرد، دید به راحتی نمی تواند از آن بگذرد.

موقع شام هم سهیل در کنار عطیه نشست، سر صحبت را با او باز کرد. جوانی برازنده به نظر می آمد و عطیه خود را معذب احساس می کرد. آن دو گرم گفت و گو بودند و هیچ یک نوجه نداشت که فریبرز لحظه به لحظه خشمگین تر می شود. تنها کسی که متوجه تغییر حالت فریبرز بود، پدرام بود که با هوش و درایت خود فهمید او آنچنان که ابراز می کند، نسبت به عطیه بی اعتنا نیست.

اگرچه سهیل پسرعموی او بود و قوم و خویش نزدیکش، از این کشف خوشحال شد و آرزو کرد که سهیل هرچه بیشتر در تحریک او موفق شود و سهیل هم انصافا سنگ تمام گذاشت.

نوبت به دادن هدایا رسید. اولین کسی که برای دادن هدیه از جا بلند شد، ملودی بود که عطیه را بوسید، تولدش را تبریک گفت و پاکتی سفید و بزرگ را مقابل او گرفت. عطیه او را به سینه فشرد، تشکر کرد و در پاکت را گشود. نقاشی بود. یک نقاشی زیبا که ملودی خودش آن را کشیده بود.

عطیه هیجان زده گفت:

-اوه. عزیزم. خیلی قشنگه. این بهترین هدیه ایه که تا به حال گرفتم.

ملودی خوشحال از اینکه هدیه اش مقبول واقع شده است، دستش را دور گردن عطیه حلقه کرد و با اشاره به نقاشی گفت:

-این منم، این تویی، اینم بابا فریبرزه.

عطیه بی اختیار سرش را بالا کرد و برای لحظه ای نگاهش در نگاه فریبرز گره خورد، نگاهی که گویای بسیار چیزها بود. هم آشنا بود و هم بیگانه و از این تصور که فریبرز نسبت به او خالی از مهر نیست دچار شغفی بی پایان شد. دلش می خواست این خیال شیرین را باور کند اما واکنش بعدی فریبرز همه چیز را لوٹ کرد.

او نگاهش را از عطیه گرفت، رو به دیگران کرد و گفت:

-بچه ها عادت دارن تصوراتشون رو به تصویر بکشن.

فرزانه در جواب او گفت:

-اتفاقا دنیای بچه ها واقعی تره. اونا با احساسات پاکشون می خوان به ما بزرگترها بفهمونن که چقدر از مرحله پر تیم.

سپس رو به عطیه کرد و در حالی که بسته ای را مقابل او می گذاشت گفت:

-خوب اینم از طرف من و پدر و فریبرز و پدرام. امیدوارم خوشت بیاد.

بسته به طرزی زیبا کادر پیچ شده بود. عطیه مثل بچه ای که از داشتن عروسکی جدید هیجان زده می شود، آن را در

دست گرفت.

فرزانه ادامه داد:

-یاالله بازش کن.

عطیه رو به ملودی کرد و گفت:

-کمکم می کنی بازش کنم؟

ملودی خوشحال شد و جلو رفت. بعد از اینکه کاغذ کادوی دور بسته باز شد، جعبه ای مخملی نمایان شد. عطیه آهسته

در جعبه را باز کرد و همچون صاعقه زدگان به داخل آن زل زد. نه، این ممکن نبود. سرویسی کامل از طلای سفید و

سنگ های برلیان که تلالو آن چشم را خیره می کرد. بی شک بهایی سنگین بابت آن پرداخته شده بود.

او آهسته سرش را بالا کرد، از پس پرده ی اشک آنان را از نظر گذراند و با لحنی سپاسگذارانه گفت:

-واقعا خودمو لایق چنین هدیه ای نمی بینم. خیلی شرمنده م کردین. نمی دونم چطوری تشکر کنم.

فرزانه گفت:

-لازم به تشکر نیست. تو بیشتر از اینا برای ما ارزش داری. این طور نیست پدر؟

امیربهادر خان لبخندی زد و با تکان دادن سر تأیید کرد.

شور و هیجان عطیه و صداقت کلامش فریبرز را در فکر فرو برد.

عطیه همان عطیه بود؛ بی غل و غش، باوقار، دوست داشتنی و با همان طینت پاک. زنی که می توانست هر مردی را دلباخته ی خود کند.

تنها او بود که سالها چشمانش را رو به واقعیت بسته بود. احساس می کرد در خوابی گران بوده و اکنون بیدار شده است. احساسی در او شکل می گرفت که برای خودش هم باورنکردنی بود.

اکنون آن همه نفرت از وجودش رخت بر بسته بود و احساسی جز محبت نسبت به او نداشت. دلش می خواست قدم پیش بگذارد، دستان او را بفشارد و از صمیم قلب تولدش را تبریک بگوید، اما غرور لعنتی اش مانع از آن می شد که احساس واقعی اش را بروز دهد. بنابراین در سکوت نشست و به تماشا بسنده کرد. در این میان هر بار چشمش به نگاه های عاشقانه ی سهیل به عطیه می افتاد، خورش به جوش می آمد. ناگهان احساس کرد به او حسادت می کند و این مهر تأیید بر همان احساسی بود که نمی خواست باورش کند.

فصل 25

حدود سه هفته از سالروز تولد عطیه گذشته و فریبرز حال و هوایی دیگر پیدا کرده بود. یک بار دیگر همه چیز در نظرش زیبا و دوست داشتنی جلوه می کرد، یا حتی بیشتر از قبل. از حضور در جمع خانواده لذت می برد و تمام اوقات بیکاری اش را با دختر و خانواده اش می گذراند. گاهی هم ملودی را به سینما یا پارک می برد، که باعث شده بود او روز بروز شکفته تر شود و طنین خنده های کودکانه و شادمانه اش حال و هوای خانه را عوض کند. دوباره سعادت و خوشبختی به آن خانه بازگشته بود و همه خوشحال بودند، و عطیه بیش از همه.

خوشحالی امیر بهادر خان را نیز حد و حصری نبود. بوضوح می دانست وجود عطیه باعث تحول روحی فریبرز است و امیدوار بود هر چه زودتر پسرش آستین بالا بزند و به سرگردانی هر دو پایان دهد. با اینکه ذره ای از عشقش به عطیه کاسته نشده بود، از وضعیت موجود راضی بود و آرزو می کرد تا زنده است، شاهد سعادت او باشد. چند بار تصمیم گرفت در این مورد با پسرش صحبت کند و آن دو را دست به دست بدهد، اما از آنجا که در را باز نمی دید، اجازه ی

داخل شدن به خود نمی داد. از طرفی هم دلش نمی خواست وقت را تلف کند. هم حال و روزش خیلی خوب نبود و بعید می دانست زیاد دوام بیاورد، و هم شنیده بود که پسر عموی پدرام از عطیه خواستگاری کرده و عطیه فرصت خواسته است. با اینکه مطمئن بود عطیه دل در گرو عشق فریبرز دارد و اگر به این ازدواج تن دهد با رضا و رغبت نخواهد بود، می ترسید به هر حال این اتفاق بیفتد، پس می بایست با زبان بی زبانی آن دو را به خود می آورد.

آفتاب نیمروز پاییزی پوست را نوازش می کرد. امیر بهادر خان روی صندلی راحتی خود لم داده و به منظره ی بدیع و زیبای روبرو چشم دوخته بود. صدای قارقار کلاغها و جنب و جوششان بر فراز شاخ و برگ نیمه خشک درختان و لوله ای به پا کرده بود. برگهای خشک درختان در رنگهای متفاوت تصویر زندگی را به رخ می کشید و گاه جلوه ای زیبایی را تداعی می کرد و گاه غم را.

گرچه خزان زیبا و پر شکوه است، غمی در خود دارد که روح را متزلزل می کند، به طوری که گویی با زوال طبیعت همگام شده ای. و بی اختیار سیل خاطرات گذشته به ذهن او سرازیر شد. باغ همان باغ بود، اما بسیاری از کسانی که در آن زیسته بودند، اکنون وجود نداشتند. روزی هم می آمد که او دیگر در میان عزیزانش نبود. در برار جبر زمانه چه کاری از دست او ساخته بود؟ هیچ. مسافری بود که بارش را بسته بود و آماده می شد تا در مقصد پیاده شود. هر روز که می گذشت بیشتر این را احساس می کرد.

در طول عمر دوبار عشق را تجربه کرده بود، که هر یک به نوعی. اما در مورد عشق دوم احساسی متفاوت داشت. عطیه را می پرستید و در نهایت می خواست او به هر طریق سعادت مند شود. و می دانست او زمانی به این سعادت دست خواهد یافت که به آنچه سالها در آرزویش سوخته و ساخته بود، دست یابد. درد و اندوه او را حس می کرد و شاهد خاموشی رنج بارش بود، لحظاتی که خود نیز پا بپای او همچون شمع سوخته و قطره قطره فرو ریخته بود. او تنها کسی بود که پریشانی این عاشق دلسوخته را حس می کرد. هیچ کس جز او نمی دانست عطیه چه روزها و شبهای بیشماری را در بحران عشق سپری کرده است. شکسته استخوان بهای مومیایی داند. حال او را بخوبی درک می کرد و از خدا می

خواست در این چند صباحی که از عمرش باقی مانده است، معبود جانش را راضی و خوشحال ببیند؛ موجودی را که به عشق معنا بخشیده و آن را در لفاف زرین صبر و شکیبایی حفظ کرده بود، و چنان تقدس گونه با آن زیسته بود که توانسته بود مردی در سن و سال او را هم تحت تأثیر قرار دهد تا همچون او مرید مکتب عشق شود، و این تسلیم و رضا را نه از سر اجبار که با طیب خاطر بپذیرد.

عطیه آهست به او نزدیک شد و گفت: "سرما می خورین، شازده. هوا یه کم سرد شده".

امیر بهادر خان سرش را به طرف او برگرداند و نگاهش کرد. چه روح بزرگی داشت و قلبی به وسعت دریاها. او می بایست برایش کاری می کرد. می بایست به جبران عشقی که از زنی همچون فخر السادات دریغ کرده بود، زنی دیگر همچون او را به عشقش می رساند، شاید روح همسر مرحومش را راضی و شاد می کرد.

"از اینکه به فکر سلامت من هستی، ممنونم. ولی دیگه سرما و گرما برام اهمیتی نداره. خوب شد اومدی. می خواستم باهات حرف بزنم، می ترسم دیگه همچین فرصتی پیش نیاد".

عطیه در حالی که می نشست، گفت: "امروز حرفای عجیب و غریب می زنین، شازده".

"همچین عجیب هم نیست. تا به حال طلوع و غروب خورشید رو ندیدی؟ درست مثل آغاز و پایان زندگی و طول زندگی هم از این نقطه تا اون نقطه، مرحله به مرحله، مرحله ی وسط همون جوونیه، البته هر مرحله ای واسه خودش عالمی داره و آدم با سپری کردن اوناس که به تکامل می رسه، حالا این وسط فقط عشقه که آدم نمی تونه بگه مال چه مرحله ایه. عشق توی قلب هیچ کس از بین نمی ره، مگه با مرگ. وقتی من عاشق پریوش شدم، خیلی جوون بودم و تصورم از عشق چیزی دیگه بود. اما بار دوم، عشق برام معنی دیگه پیدا کرد".

او لحظاتی در فکر فرو رفت. سپس آهی بلند کشید و رو به عطیه گفت: "تو دختر مهربون و با گذشتی هستی، عطیه. همیشه بوده ای و شاید برای همین من همیشه دوستت داشته م. همین قدر که می بینمت، برام کافیه. اما انقدر دوستت

دارم که دلم می خواد به آرزوت برسی. اینو باور کن، عطیه. دلم می خواد انقدر زنده بمونم که دست تو رو بذارم تو دست پسرم".

به اینجا که رسید، عطیه سرش را پایین انداخت، امیر بهادر خان مکثی کرد و گفت: "به من نگاه کن، عطیه".
و وقتی عطیه دوباره سرش را بالا کرد و به او چشم دوخت، ادامه داد: "من می دونم تو هنوز فریبرز رو دوست داری و حالا می خوام به ام بگی اگه این طوره، چرا می خوای با یکی دیگه ازدواج کنی؟"
عطیه جوابی نداد.

"تو می دونی این کار چه لطمه ای جبران ناپذیری هم به تو می زنه و هم به اون جوون؟ هرگز ازدواج نکردن بهتر از این نیست که روحت

پیش یکی باشه و جسمت مال یکی دیگه؟ این همه عذابی که تا امروز کشیدی برات بس نبوده؟ مگه تو چند بار به دنیا میای؟ مگه تو نبودی که به من یاد دادی عاشق بودن نوعی عبادته؟ این کارو نکن، پشیمون می شی. خدارو چه دیدی.
شاید به روزی ذهنیت فریبرز در مورد تو عوض بشه. مگه تا همین حالاش کلی تغییر نکرده؟

عطیه لبخندی تلخ بر روی لبانش نقش بست و گفت: حق با شماس. رفتار فریبرز صد و هشتاد درجه فرق کرده، اما عشق، نه. دیگه فکرش رو از سرم بیرون کردم. اگه منظور تون اینه که بازم انتظار بکشم، باید بگم بی فایده س. پدر و مادرم آرزو دارن من ازدواج کنم و منم این کارو می کنم. اصلاً دلم نمی خواد بشینم و بینم فریبرز داره با یکی دیگه ازدواج می کنه. بهتره قبل از اینکه چنین اتفاقی بیفته، من راه زندگیمو مشخص کنم. شاید این آخرین فرصت باشه.
نمی خوام از دستش بدم. اون مرد خوبییه و با اینکه عاشقش نیستم، می تونه شوهر خوبی برام باشه.

امیر بهادرخان نومیدانه گفت: یعنی هیچی نم تونه تصمیمت رو عوض کنه؟

چیزی که می تونه، جزو محالاته، بنابراین تصمیمم رو گرفتم.

حالا نمی شه به کم دست نگه داری.

که چی بشه ؟

دلم نمی خواد عجولانه تصمیم بگیری . خواهش می کنم ، برای خاطر من کمی صبر کن .

عطیه کمی فکر کرد و گفت : باشه ، اما فقط به کم .

وقتی فریبرز مطلع شد که سهیل از عطیه خواستگاری کرده است ، قدری به خود آمد و به طور جدی به تجزیه و تحلیل

احساسش در مورد او پرداخت . دیگر از عطیه ، متنفر نبود ، اما گمان نمی کرد آن قدر عاشق باشد که برای به دست

آوردنش به دست و پا بیفتد و مانع ازدواجش شود .

اما اگر عطیه از آنجا می رفت ، بر سر ملودی چه می آمد ؟ او هنوز کوچک تر از آن بود که بتواند به طور منطقی از

دلبستگیها و عاداتش دست بکشد . و این مساله فریبرز را بر سر دو راهی قرار می داد . می بایست چه می کرد ؟ نمی

شد که هم خدا را داشته باشد و هم خرما را . و طولی نکشید که جواب سوالش را گرفت .

اطلس بشدت بیمار بود و نیازمند مراقبت مداوم . در نتیجه ، عطیه مجبور بود شب را نزد او به صبح برساند و به این

ترتیب ملودی تنها می ماند . عطیه او را هم نمی توانست به حال خود رها کند و وقتی از فریبرز نظرخواهی کرد ، او گفت

که خود شب را نزد دخترش خواهد ماند .

ملودی عادت داشت هر شب با قصه های شیرین عطیه به خواب برود و اکنون که او نبود ، فریبرز می بایست جورش را

می کشید . اما وقتی ملودی را روی تختش گذاشت ، قبل از اینکه قصه را شروع کند ، ملودی بحثی را شروع کرد که

باعث حیرت او شد .

بابا فریبرز ، می شه به چیزی پیرسم ؟

البته عزیزم ، پیرس .

ازدواج یعنی چی ؟

خوب ... ازدواج یعنی کاری که وقتی دو نفر می خوان تا اخر عمر با هم باشن ، می کنن . چطور مگه ؟

دیشب عمه فرزانه اینا با هم حرف می زدن و می گفتن مامان عطی می خواد با عمو سهیل ازدواج کنه.

فریبرز به زور لبخندی زد و گفت : خوب ، مبارکه .

بابا فریبرز ؟

جانم . چرا شما با مامان عطی ازدواج نمی کنین ؟ آخه من اونو خیلی دوست دارم .

فریبرز مستاصل از جا برخاست و پشتش را به دخترش کرد . نمی دانست آیا وقتش رسیده است حقیقت را به او بگوید ؟

به آرامی برگشت ، کنار او نشست و بنرمی گفت : بین نازنینم ، باید به بابا فرصت بدی . تو هنوز خیلی کوچیکی و خیلی

چیزها رو نمی دونی ...

ملودی حرف او را قطع کرد و گفت : چرا . میدونم . من همه چی رو می دونم . مثلاً می دونم شما هنوز مامان ملیکا را

دوست دارین و مامان عطی مامان واقعی من نیست ؟

فریبرز مثل یخ وا رفت و نگاه حیرت زده اش را به دهان آن موجود کوچک و شکننده دوخت . تصورش را نمی کرد

دخترکش تا این حد عاقل و خوددار باشد . او را در آغوش کشید و با بغضی در گلو پرسید : چند وقته می دونی .

ملودی شانه ای بالا انداخت .

از کجا فهمیدی ؟

یه بار عمه م داشت می گفت من خیلی شکل مامانم هستم . رفتم پیش مامان عطی و به اش گفتم اما من که شکل شما

نیستم . جوابمو نداد . بعد دوباره رفتم پیش عمه فرزانه و وقتی همینو به اش گفتم ، گریه ش گرفت ، اما چیزی به ام

نگفت . خودم فهمیدم . عکس شما و مامانم رو توی آلبوم عمه فرزانه دیدم و فهمیدم ، اما به هیشکی هیچی نگفتم . اون

خیلی خوشگل بود ، نه ؟

فریبرز سوزش اشک را در چشمانش احساس کرد و سری تکان داد . آره ، درست مثل تو .

حالا کجاس ؟ چرا پیش ما نیست ؟

عزیز دلم ، اون توی بهشته . نمی تونه بیاد پیش ما .

حالا نمی شه به جاش مامان عطی مامانم باشه ؟

بگیر بخواب ، دختر . بعداً درباره ش حرف می زنیم .

وقتی ملودی خوابش برد ، فریبرز روی مبل دراز کشید و به سقف چشم دوخت . گفتگوی دقیقی پیش بکل اعصابش را به هم ریخته بود . از یک سو یادآوری خاطره ی ملیکا و از سوی دیگر ، تردیدی که در مورد عطیه به جانش افتاده بود ، آرامش و خواب را از او می ربود .

از جا بلند شد و در اتاق شروع به راه رفتن کرد . بی قرار بود و در پی یافتن راه چاره طول و عرض اتاق را می پیمود که در مقابل دری رسید که اتاق ملودی را به اتاق عطیه وصل می کرد ، اتاقی که عطیه شب را در آنجا سر می کرد تا نزدیک ملودی باشد . در نیمه باز بود و حس کنجکاوی فریبرز را تحریک کرد .

دقایقی طولانی طول کشید تا او تصمیم خود را گرفت . به آرامی در را گشود ، در آستانه اتاق ایستاد و کلید برق را زد . اتاقی بود با تزییناتی ساده و دلنشین . تختخوابی یک نفره در کنار دیوار قرار داشت که رو تختی قلاب بافی زیبایی آن را آراسته بود . میز توالتی ساده در کنار دیوار روبرو دیده می شد و در سمت دیگر اتاق نزدیک پنجره ی مشرف به باغ ، میز تحریری که یک چراغ مطالعه ، چند برگ کاغذ و یک قلم ، و دفترچه ای قطور و کهنه بر روی آن خودنمایی می کرد .

فریبرز قدم به داخل اتاق گذاشت و با دقتی بیشتر اطراف را از نظر گذراند . همه جا تمیز و مرتب بود و همه چیز در نهایت نظم چیده شده بود . آهسته جلو رفت و لبه ی تختخواب نشست . روی میز پاتختی کتاب داستانی در کنار آباژور دیده می شد . او آباژور را روشن کرد و کتاب را برداشت . " بار هستی " نوشته میلان کوندر .

کتاب را سر جایش گذاشت و دوباره نگاهی به اطراف انداخت . سپس دفترچه ای که روی میز تحریر بود ، توجهش را جلب کرد . از جا برخاست ، آن را برداشت و باز کرد . وقتی متوجه شد چیست اخمهایش را در هم کشید . کنجکاوی

رهايش نمى کرد، اما آيا خواندن خاطرات ديگران كارى صحيح است؟

دست آخر نتوانست خود را مجاب کند. به سمت در رفت و نگاهی به ملودی انداخت. او در خواب عمیقی فرو رفته بود و فریبرز به آرامی در اتاق را بست، چراغ سقف را خاموش کرد و دوباره لبه ی تخت نشست و در نور کم رنگ آباژور شروع به خواندن کرد، از اولین سطر.

هر چه بیشتر مى خواند، بیشتر تحت تاثیر زندگى غمبار او قرار مى گرفت و گهگاه با نوک انگشت قطره اشكى را كه در گوشه ی چشمانش جمع شده بود، مى سترد. از رنجى كه عطيه سالها براى خاطر او متحمل شده بود، از خود خجالت مى كشيد. حتى به ذهنش خطور نمى كرد كهسى بتواند تا بدان اندازه عاشق باشد و ايتار كند. عشقى عظيم كه در پاكي و صفايش هيچ ترديدى نبود.

وقتي آخرين صفحه ی دستنوشته را هم خواند، چيزى به طلوع نمانده بود. آهسته از جا بلند شد و رفت تا دفترچه را سر جایش بگذارد كه ورق كاغذى روى ميز تحريرش نظرش را جلب كرد. قطعه اى ادبى بود با دستخط عطيه. دوباره سر جایش برگشت و شروع به خواند كرد:

اگر مى دانستم ژاله هاى چشمانم بستر غمت را مى شوشد تا شادى و اميد را بدان بازگرداند، وجودم را دريائى از اشك مى كردم تا شوره زار نفرتت از من نيز به دشتى از محبت تبديل شود. و دستانم را كه پر از نهال عاطفه هاست، در آن مى نشاندم، شايد رويش عشق را بنگرى كه به بلندای ابدیت و پایان ناپذیر است.

مى دانم نمى داني نيلوفر عشق تو بود كه بر كه ی عمرم را رنگين كرد و سوختنم را تداوم بخشيد تا رها از هر تعلقى فقط و فقط در اندیشه ی تو باشم.

مى خواهم كوله بار غم را از شانه هاى خسته ات بردارم، حتى اگر به وسعت آسمانها باشد، چرا كه زندگى در لحظه لحظه اش زيباست و مى توان در آن بذر عشق پاشيد و با حاصلش كه شكوفه هاى سپيد اميد است، نيكو زيست.

بدان كه روزگار بى وفاست و فرصتها پر ستاب، مى ترسم راه پايان يابد و تو در عزلت غمبارت بميرى. و هيهات از آن

روزی که تو نباشی، که اگر نباشی، اگر بمیری، من نیز می میرم.

فریبرز دیگر نتوانست خودداری اش را حفظ کند و سیلاب اشکهایش فرو ریخت. خداوندا، چگونه توانسته بود او را

بیازارد و این همه لطافت را نادیده انگارد؟ چطور ممکن بود کسی تا این اندازه عاشق باشد که او بود؟

وای بر من! چی کار کردم؟!

ای کاش می توانست گذشته را بازگرداند. آیا هنوز وقت باقی بود؟ او چنان دگرگون شده بود که گویی زمین و آسمون

کن فیکون شده است. تیرگیهای روحش اکنون همچون تکه ابری اسیر باد، از آسمان دلش رخت بر بسته بود و به جای

آن شکوفایی احساسی را تجربه می کرد که هرگز پیش از آن تصورش را نداشت.

یعنی واقعاً دوستش دارم یا صرفاً تحت تاثیر احساساتش قرار گرفتم؟

اما نه، می بایست با خودش صادق می بود. اکنون دنیایی پیش رویش گسترده بود که هرگز از وجودش خبر نداشت. نه

آن آدم دیروز و نه حتی همان آدم چند ساعت پیش بود. نوعی بی قراری قلبش را در چنگ گرفته بود. دلش می

خواست همان لحظه عطیه را می دید و به پای او می افتاد و بابت گذشته طلب بخشش می کرد، نه یک بار، بلکه صدها

بار.

چه شب شگفت انگیزی بود! در بیداری دل شوریده سر شده بود. اما غرورش را چه می کرد؟ سالها او را از خود طرد

کرده و همچون مزاحمی به او نگریسته بود. حالا چگونه می توانست به او ابراز عشق کند؟ یعنی دیر نشده بود؟

نه، می بایست مبارزه می کرد.

عطیه هم تمام طول شب را تقریباً در بیخوابی گذراند و فرصتی داشت تا درباره ی زندگی بی سامانش بیندیشد. چهره ی

بیمار و رنجور مادر، پشت خمیده پدر و آرزوهای در دل مانده شان او را مصمم می کرد به تقاضای سهیل پاسخ مثبت

دهد. بله، این تنها راه رهایی بود.

صبح که به سراغ ملودی رفت، او هنوز خواب بود و از فریبرز هم خبری نبود. بی سر و صدا روی مبلی به انتظار بیدار شدن او نشست. ملودی مثل فرشته‌ها خوابیده بود و چهره‌ی معصومش قلب او را به درد آورد. چقدر دوستش داشت! چگونه می‌توانست او را بگذارد و برود؟ و اگر نمی‌رفت، چه می‌کرد؟ عاقبتش چه می‌شد؟ و آرزوی پدر و مادرش؟ وقتش نرسیده بود که برای یک بار هم شده به فکر خوشحالی آنان باشد؟

"سلام مامان عطفی".

عطیه از عالم خیال بیرون آمد و لبخند پر مهرش را نثار دخترک کرد.

"سلام عزیز دلم. دیشب خوب خوابیدی؟"

"آره بابا فریبرز برام قصه گفت. اما تو بهتر بلدی قصه بگی".

عطیه خندید.

"مامان عطفی؟"

"جانم".

"قول میدی از پیشم نری؟"

عطیه درنگ کرد و چشمان خیس از اشکش را به او دوخت. چه جوابی می‌بایست به او می‌داد؟ به او اطمینان می‌

داد؟ می‌توانست سر قول خود بایستد؟

در حالی که سعی می‌کرد اشکهایش را پس براند و لبخند بزند، گفت: "پاشو دختر. وقت صبحونه س. می‌خوای من از

گرسنگی بمیرم؟"

امیر بهادر خان مشغول صرف صبحانه بود و فرزانه به پسرش غذا می‌داد که عطیه و ملودی دست در دست یکدیگر

وارد شدند.

بمحض ورود آنها فرزانه بی مقدمه چینی گفت: خوب شد اومدی ، عطیه جون . از امروز باید برم بیمارستان. می شه مواظب پرهام باشی. سعی می کنم زود برگردم.

امیر بهادر خان اخمی کرد و رو به دخترش گفت: یعنی چه ؟ زودتر از اینا می بایست به فکر می افتادی و یه پرستار می گرفتی . مگه عطیه خون کرده؟

قبل از اینکه فرزانه حرفی بزند ، عطیه سریع گفت: اشکالی نداره شازده من که کاری ندارم ملودی هم که دیگه بزرگ شده.

بعد رو به فرزانه ادامه داد: نگران نباش تو بر به کارت برس.

فرزانه شرمنده گفت: حق با پدره ، واقعا ازت معذرت می خوام باید پرستار بگیرم . به هر حال که تو از اینجا میری . اون وقت چی کار کنم؟

ناگهان ملودی یک نگاه به عطیه و نگاهی به عمه اش کرد و پرسید : ماما عطی کجا می خواد بره؟

فرزانه یکدفعه به خود آمد و دستپاچه گفت: هیچ جا عزیزم . همین طوری گفتم . مگه نه عطیه جون؟ عطیه لبخند مصنوعی زد و گفت : البته که من جایی نمی رم.

ملودی به ظاهر قانع شد و سر میز صبحانه نشست اما جاضر نشد چیزی بخورد . کاملا معلوم بود که بغض راه گلویش را بسته است.

امیر بهادر خان که متوجه اضطراب و نگرانی او شده بود برای آنکه حال و هوای او را عوض کند فنجانش را روی مز گذاشت و گفت : اگه دختر خوشگل من چیزی نخوره منم چیزی نمی خورم.

ملودی سرش را بالا کرد و در سکوت به پدر بزرگش خیره شد.

امیر بهادر خان اخم هایش را در هم کشید و گفت: تو که نمی پدر بزرگ گرسنه بمونه می خوای؟ ملودی جواب نداد.

امیر بهادر خان دستش را روی زانویش زد و گفت: پاشو بیا اینجا تو بغل خودم و بینم چی می خوای بگی.

ملودی مکثی کرد و بعد با ابروانی درهم کشیده از جا بلند شد و در بغل پدر بزرگش جا گرفت و با لحنی کودکانه گفت:

اول به من بگو راسته که مامان عطی می خواد از اینجا بره؟

امیر بهادر خان و عطیع به هم نگاهی کردند و قبل از اینکه او جوابی بدهد ملودی ادامه داد: من می دونم که راسته خودم

شنیدم که اون می خواد ازدواج کنه من می دونم ازدواج یعنی چی.

سپس صدایش اوج گرفت و بغض دار اضافه کرد: اما من دوست ندارم اون ازدواج کنه من عمو سهیل رو دوست ندارم

دوست ندارم!

و با حرکتی خودش را از بغل امیر بهادر خان بیرون انداخت و گریه کنان از اتاق بیرون رفت. عطیه بی معطلی به دنبال او

دوید و ملتسانه فریاد می زد که بایستد اما او گوش نمی کرد دوان دوان از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد و در را

محکم به هم کوفت.

عطیه به سراغ او رفت و سعی کرد او را دلداری دهد: عزیز دلم گریه نکن من هیچ کجا نمی روم باور کن.

ملودی بی آنکه نگاهش کند فریاد زد: دروغ می گی تو منو دوست نداری برو دیگه دوستت ندارم.

این چه حرفیه البته که دوستت دارم تو دختر خوب منی.

ملودی فریاد کنان گفت: نه مامان من مرده من دختر تو نیستم.

عطیه با شنیدن این حرف سرگیجه گرفت. انگار دنیا را بر او کوبیده بودند او از کجا فهمیده بود؟ عطیه دیگر یارای

ایستادن نداشت. همه چیز در اطرافش به تیرگی گرایید و از هوش رفت.

فریبرز آماده ی رفتن به بیمارستان شد که طوبا سراسیمه به سراغش رفت و در چند کلام به او گفت که چه اتفاقی افتاده

است.

وقتی که به انجا رسید عطیه را روی تخت خوابانده بودند و غوغایی به پا بود ملودی گریه کنان سر و روی او را می بوسید

و معذرت خواهی می کرد.

امیر بهادر خان با تکیه به عصایش گوشه ای ایستاده بود و رنگ به رو نداشت و عطا تو سر زنان از خدا یاری می خواست.

فریبرز به سرعت دسته کار شد و به معاینه او پرداخت و وقتی به همه اعلام کرد که خطری او را تهدید نمی کند و در اثر شوک ناگهانی دچار افت فشار خون شده است خیال همه راحت شد. فقط ملودی همچنان گریه می کرد. طولی نکشید که عطیه به هوش آمد و فریبرز با اطمینان خاطر از اینکه همه چیز روبراه است. او و ملودی را با هم تنها گذاشت و به اتفاق پدرش به طبقه پایین رفت تا از اصل ماجرا سر در بیاورد.

امیر بهادر خان آنچه را که رخ داده بود برای او گفت و اضافه کرد:

اما نمی دونم اون بالا چه اتفاقی افتاد دنبالشون رفتم دیدم عطیه بی هوش روی زمین افتاده طوبا را صدا کردم و فرستادمش دنبال تو همین.

فریبرز شانه ای بالا انداخت و گفت: باشه بعدا می فهمیم شما برین صبحونه تون رو بخورید من یه سر به عطیه می زنم و میرم بیمارستان.

او غرق در افکار خودش از پله ها بالا رفت. خلی دلش می خواست بداند موضوع چه بوده است وقتی پشت اتاق ملودی رسید خواست در بزند که صدای عطیه را شنید:

درسته که من مادرت نیستم کوچولوی من اما انقدر دوستت دارم که حاضرم برای خاطرت بمیرم حتی اگه تو منو دوست نداشته باشی.

سپس صدای ملودی را شنید که گریه کنان گفت:

دوغ گفتم مامان عطی به خدا دوستت دارم فقط دلم نمی خواد از اینجا بری دلم می خواد پیش من و بابا بمونی.

منم دلم می خواد ولی بابا فریبرز اینو نمی خواد.

چرا اگه من بهش بگم می خواد اون منو دوست داره .

نه عزیز دلم تو نباید بگی فایده اش چیه ؟ هر کسی آدمو واسه خاطر خودش بخواد نه واسه خاطر کس دیگه تو هنوز کوچولویی و خیلی مونده.....

فریبرز دیگه نایستاد . دلش نمی خواست بیشتر از این بشنود چه چیزی ممکن بود گفته شود که او نداند؟ چقدر ابله بود که این همه عشق و صداقت را باور نداشت . چگونه می توانست این همه کوتاهی و اعمال را توجیه کند؟

فصل بیست و ششم

عطیه شالی به دور خود پیچیده و در آلاچیق نشسته بود. درختان لخت و عریان در خواب پاییزی فرو رفته بودند و حتی یک برگ یر شاخه هایشان باقی نمانده بود. فضا دلگیر بود و او دلگیرتر از همیشه احساس می کرد زودتر از آنچه باید پیر شده است. دلش می خواست به حال خودش گریه کند. مگر چه گناهی کرده بود که می بایست چنین باز غمی را به دوش می کشید؟ هر روز او را می دید از کنارش می گذشت نیاز خواستن او همچون آتشی سوزان وجودش را می سوزاند و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. دشوار است که معشوق را ببینی و نتوانی به او نزدیک شوی. بیهوده امید بسته بود که شاید روزی این قصه ی تلخ به آخر برسد. تنها مرگ می توانست آرامش را به او باز گرداند. آنقدر مفلوک شده بود که بیش از آن تاب مقاومت در خود نمی دید. برآستی اگ کوه بود از هم پاشیده بود. آن همه سال بردباری پیشه کرده بود رنج کشیده و دم نزنده بود. اما حالا زنجیری دیگر اسارتش را دوچندان کرده بود زنجیری که یارای رهایی از آن را نداشت. چگونه می توانست مهر آن دخترک دوست داشتنی را بی جواب بگذارد؟

آهی کشید و ورق کاغذی را که روی زانو گذاشته بود برداشت. برای ملودی قطعه ای نوشته بود و با صدای بلند شروع به خواندن آن کرد .

نازنینم، بی تو زندگی ممکن نیست .

اگر تمام لحظه های عمرم در خزانی اندوه بار به یغما رود اگر ذره ذره ی وجودم از هم متلاشی شود هر ذره اش تو را

فریاد می زند.

تو ملودی آهنگی نیمه تمام هستی که به قلب خسته ورنج کشیده ام توان زیستن می بخشی تا احساس کنم عشق هرگز نمی میرد و در کالبدی دیگر همچون چراغی فروزان بر تارک هستی می درخشد. پس بدان آن زمان که بی تو باشم مرگ رابه زندگی ترجیح می دهم.

وهنوز ورق کاغذ را از جلوی چشم دور نکرده بود که از پشت سر شنید: "هنگامی که قطره های باران تیرگی های دل را می شوید و به جان صفا می بخشد من در جستجوی لبخندی هستم که طراوت لحظه هایم را به من بازگرداند و با من همراه شود".

عطیه جرات نداشت رویش را برگرداند. نه این امکان نداشت. حتما اشتباه شنیده بود. صرفا تصوراتش بود. چطور ممکن بود این صدا متعلق به او باشد؟ از بس فکر کرده بود خیالاتی شده بود.

و دوباره صدا را شنید که گفت: "خیال کردی فقط خودت بلدی شعر بگی؟"

عطیه چشمهایش را بست. خواب می دید یا این زمزمه ی امید بخش از سوی او بود؟

ووقتی فشار دست او را بر شانه اش احساس کرد. باورش شد. نه خیالاتی نشده بود. احساس می کرد هم اکنون قلبش از

حرکت باز خواهد ایستاد. آهسته چشمهایش را گشود و بی آنکه رویش را برگرداند نجاکنان گفت: "فریبرز"

فریبرز به آرامی صندلی را دور زد و روبروی او ایستاد چشمان لبریز از عشق و محبتش را به او دوخت و گفت: می تونم

امیدوار باشم در گوشه ای از قلب مهربونت جایی داشته باشم؟

عطیه آرام سرش را تکان داد و همچنان نجاگونه گفت: یعنی باور کنم؟

فریبرز لبخندی زد: آره دختر باور کن

-یعنی خواب نیستم.

فریبرز نیشگونی از بازوی او گرفت که جیغش در آمد. سپس گفت: دیدی بیداری؟

اما عطیه هنوز هم ناباورانه به او چشم دوخته بود. مطمئن نبود بتواند این خیال زیبا را در ذهن جای دهد. فریبرز به آرامی دستان او را گرفت و سبکبال از روی صندلی بلندش کرد. حالا هر دو روبروی یکدیگر و چشم در چشم ایستاده بودند. و فریبرز آنچه را سالها در انتظارش بود بر زبان آورد.

-با من ازدواج می کنی؟

فرجام

ره آورد گذر ایام همواره مرهمی است شفا بخش که به آلام انسان تسکین می بخشد تا بتوانیم در برابر ناملايمات دوام بیاوریم. در واقع جنگ و ستیزی است برای آزمون صبر و شکیبایی و هنگامی که از این ورطهی غمناک رها می شویم و قدم به جاده ی سعادت و شادمانی می گذرانیم از خود می پرسیم: من بودم که این همه محنت را تحمل کردم؟ چگونه؟ چگونه به یاری عشق و امید و ایمان سه شرط اصلی برای تحمل مصائب و ادامه ی حیات تا هیچ گاه از جدال با زندگی دست بر نداریم. و طی همین مراحل است که موجب تکامل روح انسان این شگفت ترین موجود خلقت می شود. و نیز هیچ انسانی هرگز نمی تواند با اطمینان بگوید که همیشه یک روی سکه را خواهد دید چرا که سکه دو رو دارد و غمها و شادیهها حبابهای رنگارنگ زندگی اند که در لحظه ها شکل می گیرند و سپس ناپدید می شوند حتی قبل از اینکه بتوانی لمسشان کنی.

اکنون مهره های پراکنده هریک در جای خود قرار گرفته بود. جشن عروسی با شکوه و جلالی و رای تصور برگزار شده بود و عروس و داماد از ماه عسل خاطره انگیز خود بازگشته بودند.

عطا و اطلس شادمان از تحقق یافتن آرزو و عاقبت به خیری دخترشان بی دغدغه ی خاطر بیش از پیش شوق زیستن داشتند و خزان زندگی شان تبدیل به بهاری دل انگیز شده بود.

ملودی همراه پدر و مادرش به ساختمان ته باغ نقل مکان کرده بود و سرخوشتتر از پیش به استقبال روزهایی دلپذیرتر می رفت.

فرزانه و پدram فارغ از دل نگرانیهای پیشین عاشقانه به خود می پرداختند و به پسرشان که روزبه روز شیرینتر می شد.

و در این میان تنها کسی که هنوز در سرگشتگی خود دست و پا می زد شازده امیر بهادر خان بود که در پس چهره بظاهر شادش اندوهی عمیق نهفته بود و گهگاه سایه ی آن در چشمانش منعکس می شد. به فراست می شد دریافت که از خود وزندگی دست کشیده است و اشتیاقی برای ادامه حیات ندارد. هنوز مهر عطیه از دلش بیرون نرفته بود اما آنقدر دوستش داشت که با دیدن گل لبخند بر روی لبان او سراپا شور و شادی می شد. او با رضا و رغبت رنج رابه جان می خرید اما دیگر برایش کافی بود. خود را در میان آنان زائد می دید و می بایست می رفت. شوق زیستن اندیشه می خواست که او نداشت.

سالروز هشتاد و دو سالگی او را برایش جشن گرفته بودند. او خود خبر نداشت. روی مبلی لم داده بود و خستگی روزگار را با خنده های کودکانه نوه هایش از تن بیرون می کرد. بر خلاف شبهای پیش اندکی سرخاتر بود. با همه می گفت و می خندید و بیش از همه ملودی را مورد لطف و محبت خود قرار می داد. ملودی نیز لحظه ای از او دور نمی شد.

فریبرز که به آن دو می نگریست سر در گوش عطیه فرو برد و آهسته گفت: ملودی خیلی پدر رو دوست داره. خدا کنه اتفاقی برای پدر نیفته و گرنه چی به سر ملودی میاد؟

عطیه نجواکنان جواب داد: این فکرها رو از سرت بیرون کن. فعلا که حالش بهتر از همیشه ست.

فرزانه به عطیه نزدیک شد و به آرامی گفت: بهتره کیکش رو بیاریم و غافلگیرش کنیم. به نظرم اگر تو اونو بیاری پدر بیشتر خوشحال می شه.

عطیه سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

فریبرز همان طور نشسته بود و به پدرش نگاه می کرد. اندیشه از دست دادن او از ذهنش بیرون نمی رفت. او را بیش از آن دوست داشت که تصورش را می کرد. متاسف بود که چرا سعی نکرده بود آنچنان که باید به او نزدیک شود. قدر مسلم فرصتهای زیادی را از دست داده بود.

او از جا برخاست به سمت پدرش رفت در کنار او نشست دستش را دور شانۀ او حلقه کرد و گفت: دوستتون دارم پدر.

امیر بهادر خان سرش را برگرداند و چشمان غبار گرفته اش را به او دوخت. وقتی شروع به حرف زدن کرد انگار صدایش از دور دست به گوش می رسید. گفت: منم دوستت دارم پسر.

همین کافی بود. نبود؟ جمله ای گویای همه چیز.

وقتی عطیه با کیکی که هشتاد و دو شمع روشن روی آن بود از در وارد شد و غریو شادی همه به هوا برخاست زبا

امیر بهادر خان از شدت بهت بند آمد. چگونه می توانست پاسخگوی این همه محبت باشد؟

عطیه کیک را مقابل او روی میز گذاشت و گفت: تولدتان مبارک پدر.

امیر بهادر خان مهربانانه نگاهش کرد. در تمام طول عمرش هیچ کس به اندازه عطیه به او محبت نکرده و حرمتش را نگه

نداشته بود. همچنان که چشم در چشم او دوخته بود گفت: من چطور می تونم این همه محبت رو جبران کنم؟

صدای پدرام در اتاق پیچید: با فوت کردن هشتاد و دو تا شمع.

امیر بهادر خان خنده اش گرفت که باعث شد به سرفه بیفتد و بعد از اینکه گلویش را صاف کرد گفت: همه اش رو با هم؟

پدرام قاطعانه گفت: همه اش رو با هم.

امیر بهادر خان نگاهی به شمعها کرد بعد به تک تک آنان و سپس تمام توانش را به کار گرفت و همه ی شمعها را با فوتی

ممتد خاموش کرد.

پدرام گفت: عرض نکردم دود از کنده بلند می شه؟

همه خندیدند و پدرام اضافه کرد: زنده باشی پدر انشاء الله تولد صدویست سالگی تون رو جشن بگیریم.

امیر بهادر خان سری تکان داد و گفت: نه پسر. این دعا رو نکن. عمر طولانی مایه عذاب. وقتی آدم به روغن سوزی می افته

دیگه باید بره.

لحن او دلگیر بود و باعث شد سکوت حکمفرما شود.

او نگاهی به همه انداخت و گفت: چرا این جور نگاهی می کنی؟ این یه واقعیه که هر کسی باید خودشو برایش آماده

کنه. همه رفتنی هستیم چه بخوایم چه نخوایم. بنابراین باید فرصتها رو غنیمت شمرد. از همه تون ممنونم که امشب شادم کردین و خوشحالم که می بینم انقدر باهم متحدین. امیدوارم بعد از منم این اتحاد رو حفظ کنین و نذارین هیچی بین تون نفاق بندازه. یادتون باشه هیچی بهتر از خود گذشتگی و محبت نیست و هیچی انقدر ارزش نداره که آدما براش به جون همدیگه بیفتن بخصوص مال دنیا که آمانتیه که هر کدوم به دیگری می سپریم فقط چند صبحی اجازه داریم ازش استفاده کنیم. دلم می خواد وقتی از دنیا میرم روحم در آرامش باشه و شما بچه ها هستین که با عشق به همدیگه و پاک زیستن می تونین این آرامش رو فراهم کنین. خداوند جواب اعمال بندگانش رو نیمی در این دنیا میده و نیمی در اون دنیا. یادتون باشه غرور و تکبر و کینه و نفرت از خصایص شیطانیه و آدم باید وجودش رو از این بلایا پاک نگه داره. اگه این کارو کردین مطمئن باشین بخشش خدا شامل حالتون می شه والا که هیچ. من در مقام پدر وظیفه داشتم اینا روبه شما بگم. دیگه بقیه اش با خودتونه.

سپس او خنده ای کرد و ادامه داد: حالا کیک رو بیرین و بخورین که دیر وقته.

بعد از این که امیر بهادر خان برای خواب به اتاقش رفت بقیه کمی دیگه ماندند و گفتگو کردند اما جو شاد و سبک قبل از بین رفته بود و هیچ کس نمی توانست بگوید چرا. و بالاخره همه رفتند تا شبی دیگه رابه صبح برسانند و فقط عطیه و فریبرز ماندند. ملودی روی مبل خوابش برده بود. عطیه او را بغل کرد و آماده رفتن شد. فریبرز همچنان سر جایش نشسته بود.

عطیه گفت: نمایای بریم؟

فریبرز سرش را بالا کرد و بعد از مکثی طولانی جواب داد: تو برو. من بعد میام.

احساس عجیبی داشت. حرفهای پدرش بشدت او را در فکر فرو برده بود. برای اولین بار بود که پای صحبتهای او نشسته و بدقت به سخنانش گوش کرده بود. چرا هیچ وقت نخواستی بود پدرش را آن طور که بود بشناسد؟ تا جایی که به یاد داشت هرگز رفتارش با او خوب نبود اما همیشه دوستش داشت. در این مورد مطمئن بود. به هر حال می بایست از او

طلب بخشش می کرد و می کوشید گذشته ها را جبران کند بلکه حتما این کار را می کرد.

او از جا بلند شد به بدنش کش و قوسی داد و از اتاق نشیمن بیرون آمد. خانه در سکوت فرو رفته بود سکوتی وهم آور. وسط سرسرا ایستاد و گوش داد. هیچ صدایی نمی آمد. قدمی به سمت در خروجی برداشت اما ناخودآگاه از رفتن باز ایستاد برگشت و به عقب نگاه کرد. احساسی غریب او را به ماندن ترغیب می کرد. شاید احساسش که پدرش در او برانگیخته بود.

آهسته راه آمده را برگشت و از پله ها بالا رفت. و ناگهان خود را پشت در اتاق پدرش یافت. برای چه به آنجا آمده بود؟ نمی دانست. فقط دلش می خواست برای تثبیت احساس تازه اش نگاهی به او بیندازد.

به آرامی دستگیره را پیچاند و در را باز کرد. نور ماه از پنجره به داخل می تابید و نیمی از اتاق را روشن کرده بود. پدرش فارغ و رها در بستر خوابیده بود. او جلو رفت در کنار تخت خواب ایستاد و نگاهش را به پدرش دوخت. پدرش چقدر آرام خوابیده بود.

آخمه‌ایش را در هم کشید و بیشتر دقت کرد. و آنگاه اشکهایش آرام آرام بر گونه هایش فرو غلتید. پدرش رها از هر تعلق به آرامش ابدی فرو رفته بود.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com



www.